به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



یوسف زلیخای ناظم هروی



در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع گزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا چون گل به سحرم شگفته بگشا / در [illegible] طوطی کن و آئینه بنما
عروجم ده بمعراج رسائی / بتعلیم چو توفیق آشنائی
کلیم آرزویم را درین کار / ید بیضا برار از جیب گفتار
درخت سخن بگشا برویم / که بر کرسی نشیند هرچه گویم
نسیم را در غنا بخشش گشا [illegible] / [illegible] خموشش مگذار
بهر اسم اعظم نقش [illegible] / فنا [illegible]
چو نام اعظم [illegible] / [illegible]
بنام آنکه [illegible]

که آرایم رخ معنی چو اختر / لب الفاظ را شویم بشکر
دلم را یوسف مصر بیان کن / زلیخای امیدم را جوان کن
مؤید چون مسیحم کن بتائید / که گردم آسمان آرای توحید
ز چاه خامه آبی برآور / که بوسد پای نعتش صاف کوثر
بهار رحمت افشان بر نهالم / مبارک ساز نوروز خیالم
که در دلها کند شیرازه محکم / چو جلدش در بغل گیرد دو عالم
بحسن آرائی این عشق نامه / [illegible]دش ده ناز بر معشوق خامه
بهار لطفش آمیزش نسیمست

در دمیدن صبح توحید

وجود عالم و ایجاد مردم / ز صبح انتقامش یک تبسم
هنر قوت ده عاجز کمالان / سخن فربه کن لاغر خیالان
بقا را از تن و جان رنگ و بو بخش / ز روز و شب جهان را پشت و رو بخش
که پیش معنی آگاهان اسرار / زمین و آسمان بیتی ست بیکار
محیطی چون دل از یک قطره خون ساخت / دروبا این بزرگی لنگر انداخت
بخاکی شد زلال حکمت افشان / طلسمی بست چون ترکیب انسان

بهم مربوط ساز چار ارکان / که هریک را بود بر دیگری ناز
بذکرش گرم خاموشی سخنگو / چو تار سبحه سرها برخط او
بنظم شوخ مضمون بدایع / چنان آراست دیوان صنایع
چو تعمیر نگارستان تن کرد / زبان فرهاد شیرین سخن کرد
ز کوه آسمان لعلی چو خورشید / برآورد و از و صد کان تراشید
فلک را دید صاحب نفس مغرور / ز انجم ریخت در پیرامنش نور

چنین یافت محفوظ خاکساری / طراوت داده اش از ابر بهاری
اگر خواهد نگه دارد کسی را / چه باک از تیغ جبار آتشش آن
گر از عکس او جنباند ابرو / گداز در رنگ گل ماندی آبرو
بگرداند گر آب چشمش رنگ / عرق بر کاسهٔ کوثر زند سنگ
ز فکرش جا منیش دیده تر / شراب دانش از مینا تنک تر
خوری تا میوه‌ای رنگ رساند / کسی تا در گریبان گل دماند
گرت خاموشش مهندس تیز با نیست / زبانش گر زمانی در حجابست
عزیز مصر یکتائی جلالش / شریف نکته دلهای خیالش
بیا به سر خرمن سوز عصیان / بدود دل چراغ افروز غفران
ز شوقش مهر و ماه عالم افروز / دو مجنون در بیابان شب و روز
ز فکرش دو عالم در تحیر / سر خم بسته و پیمانه‌ها پر
چنان نزدیک با آن دور گشتن / که ممکن نیست زان مهجور گشتن
چنان بینا که در صد پرده نتوان / از و کردار خود را داشت پنهان
نه از کنهش دل آگاه آگاه / نه در راهش دو عالم چشم بر راه
ز صبح هستیش را هشت شام / نه بر دامان عهدش گرد ایام
ازل آخر زمان مدت اوست / ابد آغاز صبح دولت اوست
یکی را ذوق لذت داده چندان / که زیر تیغ چون زخمست خندان
یکی را کرده با ذوقی هم آغوش / که بی آتش چو دریا میزند جوش
بر آورد آتشی از سنگ بیتاب / که تا بش زهرهٔ خارا کند آب
کند بیمار شب را چون مداوا / دهد از قرص مه جلاب سودا
چنان ز فیضش لطف در کوشید / که طفل ذره شیر از مهر نوشید
هوا را داد در یاد دستگاهی / در او از ممکنات انداخت ماهی
در این مشت خاکی عهد زر ریخت / ز آن تر شد لب با خشکی آمیخت
دوائی ساخت زین اجزا بحکمت / که جان بخشید عالم را و صحت
کمان سبز گردون [illegible] / سیه تا بست صانع آدمی را
که در میدان مرکش تیر تدبیر / نشیند تا کمر در جوشن شیر
زهی صانع که نقشش بیچنین نیست / که کس را نیست کیفیتش بر نیست
زهی هستی که آثار ز دانش / چنان دانند ثابت کائناتش
که شرک برده در تابوت ها / بوحدانیت او کرده ادا

شکفتن غنچهٔ دل به نسیم مناجات

خداوندا دلم در کار دل دم / چو داغم تکیه بر دیوار دل دم
که باشد مهره پشت یقین دل / گرامی گوهر بازوی یقین دل
از آن در حلقه راز آسمانها / وزین در رشته سازی ریسمانها
کسی کز دل نخیزد سوز و آتش / انا الباطل زند منصور نقش
ظهور عشق را دل مظهر آمد / نهان شعله را آتش بر آمد
بدن را از دل تاب و توانی / نباشد سطح را بی جسم جانی
سخن کز دل نه بر دم تا زبانیست / وگرنه باد دامان زبانست
ز جوش دل شرر سینه دریاست / ز دل در سر هوای صبح سوداست
مقام عشق دل و عشق با تو / مسافت نیست باشد عشق با تو
خداوندا العشقم آشنا کن / وگر از هر چه بیخواهی جدا کن
چنان عشقی که حسنش دل نماید / ز صد آئینه یک صورت نماید
کند تخت جنون را عرش پیکر / زند تاج خرد در کفش بر سر

حقیقت را اگر یابد مزاجش
شود ناز تو خندان از نیازش

بمیش خم را کند چون شیشه شفاف
خمش می را زده در رنگ صاف بود

گلاب اندیشه گرداند سرم را
چو گل خوشبو دماغ فطرتم را

که چون بیخود بتوحید تو کوشم
رسد زان جوش تحسینت بگوشم

ره حمد تو دانم کس نرفتست
پی صید سمندر خس نرفتست

اگر من میروم بی اختیارم
کشد محمل کش شوقت مهارم

ندارم من درین جنبش گناهی
بگو که کهربا برخورده کاهی

اگر دارم بعفوت برفرازم
که شوقت رو نسازد من بسوزم

چه میگویم درین ره سوختن نیست
چراغ یاس را افروختن نیست

چرا در عاشقی صادق نباشم
تو ای معشوق چون عاشق نباشم

دلم با نیل گردون موج سوداست
که یوسف جلوه حمدت را زلیخاست

ازان یوسف زلیخا شد جوانبخت
ازین من چون نگردم آسمان تخت

ز مخلوقی چو دیدان بهره عاشق
چه خواهد دید عشق آرای خالق

خدایا آب و رنگم ده بداغی
دماغم را دلی دل را دماغی

دلی چاکش گریبان داغ دامن
دماغی دود دود آتش موم روغن

بران معلوم مجهول حقائق
برین محسوس معقول دقائق

که آیین سخن شایسته بندم
گلی گر دیگران من دسته بندم

ازین مشرق که رنگش بخت همت
ندارم چشم بر خورشید شهرت

ازین صندل که ساید روزگارم
سر درد سر تحسین ندارم

ز تصویر قلم پرداز گفتار
نخواهم آب و رنگ صورت کار

ازین قانون که تارش مدعا هست
نه گوشم بر نوای عز و جاهست

بدین گلبرگهای رنگ و بو دوق
بدین آیینهای پشت و رو شوق

بدین پیمانهٔ خمخانه بر دوش
بااین سرچشمه دریا در آغوش

همینم تشنه لب دارد که شاید
بذکرت آبی از خاکم برآید

ازان آب آتش حرمان بمیرد
سپاسم را قبولت دست گیرد

اگر صد تن طرازم جانش از تست
وگر صد حسن سازم آنش از تست

گر آهنگی جزین دارد دلالستم
گل حمد ترا بلبل نباشم

تراخود دانم آن عاجز نوازی
که جان شمع من از جسم سازی

تو با این لطف من با این تمنا
تو با این جود من با این تقاضا

محالست اینکه زهر آشام باشم
ز شهد مکرمت ناکام باشم

بیا و بزم بزور دست تحقیق
کمانی چون سپهر از طاق توفیق

تو همراهی ز گمراهی چه پرواست
چه باک از تشنگی در کوزه دریاست

محمل بستن اندیشه براه شکر باری تعالی عز اسمه باستدعای توفیق حج

خداوندا نمیدانم چه دیدی
که خاکم را بنقد جان خریدی

که من هرچند در خود میکنم سیر
نه نور کعبه آرامی ظلمت دیر

چه گمراهی که در خاکم عیان نیست
چه ناصافی که در آبم روان نیست

ولی دانم حکیمی چون تو دانا
نه بندد نقشی از حکمت مبرا

همان طاعت که مبدای توانم
توانائی موفق کن برانم

همینم بس که ایجادم تو کردی
خرابی بود آبادم تو کردی

تو گر خواهی خسم بر برق تازد
وگرنه برقم از خس رنگ بازد

مبین کرده ام کردار من چیست
وجود سبحه و زنار من چیست

نگاهی کن به چشم فضل بر من
که آمرزش صدف گردد گهر زن

چنان دستی بر آر از آستینم
که بگشاید گره از کار دینم

بنوعی اخترم را ساز رخشان
که گیرد سعادت صبح ایمان

بهارستی افشان بر خمارم
گلاب نور زن بر مغز جانم

بملکی بر که سلطانش تو باشی
رهی بنما که پایانش تو باشی

بخدمت کن چو گردون سربراهم
پری چون ماه نو زن بر کلاهم

چه گویم بر تو معلومست درد و سخن
که ناشکری ندارد دست برین

زبانم با شکایت آشنا نیست
سرم جز در گریبان رضا نیست

[illegible] آن سقیم را
بگردش کو خاک هستیم را

بصبری بسته نقش سرشتم
که دوزخ شگفانه چون بهشتم

ندارم چشم بر دیبا و اطلس
چو سروم جامه از یک کسی بس

بحسن خاکساری عشقبازم
چو شمع از سرفرازی دیده گدازم

نمیخواهد خمار عمر مستی کام
لب گر باده گردد تشنه جامم

رسد بر دیده گر انگشت نیم
چو انگشتر برابر و نیست چینم

دلم را ساغر عشق تو دردست
نخستت محو چون آیینه و دست

بشکرست چون دماغم پرورد
سرم زانوی آتش را بسوزد

ازان گلشن که همت غنچه او
دماغم تشنه دیدار یک بوست

نه بیماری مرگم دل خراشست
که میدانم بفرمان تو باشد

دلی زین درد محکم شیشه گر بود
دمیدن تا بم زرگ بیتابی از

ز کم ظرفیست گر جوشی برآرم
ز صد خم درد سر جوشی برآرم

زتلخیهای دوران بر دو نگار
که هر مو بر تنم زندان تار است

ز درد و رحمتم درمان در آزار
طبیبان را علاجم کرده بیمار

زنبضم در گذر انگشت فولاد
چو شمعی کش گذر بر شعله افتاد

مزاجم مختلط با ناتوانی
تنم با ضعف مفرط یار جانی

چو رگ در نشتر همت دوام
زخون درد چون نشتر غذایم

دماغم را سر سودا بدامن
سرم از مغز خالی تا گریبان

نه آن قوت که بر خیزم بطاعت
نه آن طاعت که بنشینم بعفت

شبی آشفته حال از درد پیچان
زدم بر زلف آهی دست افغان

سروشی در رخ گوشم زگهر شد
موثر بود در دم کارگر شد

بعطری کرد مغزم را معطر
که خون شد در تنم حل کرده عنبر

نمود آن راحت افزای الم کاه
بدارو خانه حمد تو همراه

که گرداری سر و بهیم صحت
برین در سجده کن اما برغبت

چه صحت این که بیمارش مسیحاست
درین دار الشفا بخشنده [illegible]

فرح زین مژده چون با طبع آمیخت
چنان چشمم رجا کرین تنم ریخت

بهدین امید کز قانون جانان
کنی رنجور طبعم را شفا خوان

زمد گل گل حیات از جان عالم
کند جان ریشه در مغز نهانم

گر این ابر اکم گستاخانه کردم
زبهر گنج این ویرانه کردم

نمی لرزم چو شمع از بیم مردن
ز سودای دگر سوزد دل من

گرم خاطر ز هیچ آسوده بودی
دلم کی در مغیلان سوده بودی

چو آهوی حرم خواهم که چندان
امان بینم ز صید انداز دوران

که بر گرد سر کوی تو گردم
بخون غلطیده آهوی تو گردم

دلیری بخشم آغوش ادب را
کشم در سینه پوشش عجز [illegible]

بخاک درگهش با چشم پرنم
نشینم تا مژگان همچو شبنم
جز این هم حاجتی چون نیست ما را
که یابم کام ازین شاید [illegible]
برآور تا ز محرومی برآییم
سرم ده تا بران در جبهه سایم

چراغان صفه خیال بنور نعت الازم الصلوة

دمی گر جنبش موج هدایت
منزه بود دریای عنایت
نه گردون ظاهر و نی آفتابش
نه این معموره خاکی و آبش
سهی سرو ازل موزون چمیدن
تدرو فیض جود از پریدن
نه در خاطر قلم را نقش بستن
نه قدرت نقش بر [illegible] نشستن
ز [illegible] هیولا را بصورت
هیولا نیز در حکم مشیت
مکان در شهربندی بی مکانی
زمان در عالم [illegible]
قضا را در کمان تیر قدر نه
نشان صیدگه [illegible]
قدم [illegible] حدوث
حدوث پرده [illegible]
ز هر خط ساده لوح آفرینش
مسلسل [illegible]
بجنبش [illegible] قدرت ناتشخص
امور جزو و کل [illegible]
خلا در جوشش گرد اختلاطم
کهن دریای وحدت در تلاطم
هنوز از مهر گاو و چشمه نون
بجوشیده محیط صنع بیچون
هنوز این چار طاق [illegible]
نگردیده بنا در شهر امکان
نه اسمی و رسمی کس [illegible]
نه روز و شب نه سال و ماه و هفته
ندانم ماسوا جایش کجا بود
همین بر تخت یکتائی خدا بود
بذات خویشتن بر خویش قائم
بشهر علم خود در سیر دائم
تفضل خواست کان عرش صفا را
تعلی بارگاه کبریا را
چراغانی کند چون شهریاران
ز نور انبیا و اولیا [illegible]
چراغ جمله چون گردید حاضر
کشیدند از جگر آهی [illegible]
که ما را نیست آن سامان انوار
که با شمع این چراغان [illegible]
زخجلت سر بزیر افگنده بودند
برنگ مرده اما زنده بودند
ز فانوس تقدم تا که آنجا
ملک پروانه هم گشت پیدا
بدان پرتو که تا افشاند دامن
چراغ انبیا گردید روشن
خرد حیران که این نور از کجا رفت
کز آن پرتو چراغ انبیا [illegible]
بگوشش حیرتش آوازی آمد
که هست این سایه نور محمد
رسول هاشمی شاه رسولان
محمد قبله صاحب قبولان
مناسب مصرعی آنشاه مطلع
[illegible]
بذات ممکن اما واجب آثار
بطور بنده اما صاحب اطوار
مصفا ذاتش از عشق [illegible]
[illegible]
سبق ناخوانده در هر علم اعلم
قلم ناگرفته در [illegible]
بلی آنرا که خالق باشد استاد
نبود از مکتب شاگردی آزاد
ازان بی سایه بر آفاق تابید
که تا شد فارغ از تقلید خورشید
کرا پیغمبران در سایه اوست
اگر دارد نظیری سایه اوست
همای ظلش چون کرد پرواز
که عالم را کند ظلش سرافراز
ازل در زیر یک بالش نهان شد
ابد در بال دیگر سایبان شد
اگر مسجود [illegible] خوان جان دست
چو خاتم [illegible]
اگر نانی درین دنیا شکسته
ز خوان عالم بالا شکسته
درین دعوا نیم شرمنده از کس
دلیل روشنم شق القمر بس

الهی ... ذات تو خاک
دم علمت زده بوجهل را آک
زعشقت داغدار این مهبط سینه
فصیحان زا بجزف نطق بسی
بقهری باده را در خون نشانی
که آهوی نگاه تیز دندان
جهان شد بهر ایجاد تو موجود
وگر طوفت نمیداد آبرو
گر از خاک خراسان تا مدینه
جبینم خنده رو زخاک آن در
پناهم ده بزیر دامن دین
دلم شیدای این لیلی چنان گشت
که در میدان اوصاف تو ناکم
زاحسان تو حسان بوی یافت
چو هر جا از تو صاحب نسبت
شبی در دو شباشش خاتم صبح
شبی سنبل فروش از موج انوار
گلاب افشان هوا این رخ خواب
ز شرمش ابر تر در خون شناور
فلک آیین استقبال بسته
نشاده زهره آهنگ تماشا

جلای اول و پرواز آخر
چراغ بولهب گشته صرصر
براهت یک نثار این خزینه
بیک گل رنگ گلشنها شکستی
بلطفی توبه را کوثر چشاندی
گذشت از سبزه شاداب مژگان
تو گر باعث نمی بودی که میبود
گل رحمت نمی بخشید بوئی
دمم چون آه سوی لب رسید
نشنید چون نگین کرسی تو زر
ز شرم نفس با خیر المبین
که مجنون داغ شد بر سینه دشت
کمیت خامه بی دشت جهانم
که ماه شهر نشین آسمان تافت
نه ناظم هم نگاهی کن که همت

همت بر فرق و بهیم بیابت
ز مهرت پرتو اسلام زنگی
چنان افروختی شمع شفاعت
کجا شد ز شریعت ...
در نعمتگه تقوی کشودی
گل ایجاد را خرم تو کردی
دم دنیت نمیشد گر مسیحا
ز حسرت سوخت بر یکجا قرارم
اگر در وصف نبدم میانم
ز مژگان بر درت آبی فشانم
مرا تا ذوق صفت در سر افتاد
چو خورشیدم بکف تیغ زبان داد
سر این نعت گفتن چه ... نیست
مرا هم میتوانی داد بخشی
نگاهی کش نشاید تاج بخشید

همت در پای نعلین نهادت
ولی خالی ز سودایت فرنگی
که درد معصیت شد نوطاعت
گناها تیر آمد بر نشانه
ریاضت را چنان لذت فزودی
کف خاک بشر آدم تو کردی
چه میکردند بیماران دنیا
بزور چند از جا در آرم
ده هم تعلیم گردش آسمان را
که فرد تشنه در محشر نمانم
دماغ تشنه ام در کوثر افتاد
بهر عضوم ولی چون آسمان دم
با عجازم موفق کن سخن نیست
بخورشید نیم لایق دهیها
نثارا پایه معراج بخشید

رسیدن تخت روان سخن به پایه معراج

بزلف حور فردوسش خریدار
دلی بیدار از آن یک غنچه ...
بجوشش فیض چون دریای عنبر
مه نو بر سر ره کج نشسته
دو بالا نغمه آتش خالی و تحریر

صف موران از آن عقد لآلی
سیه پوشش جهانش روی ...
نظر باز سوادش سرمه در
عطارد دفتر احسان گشاده
نشد ایران گرو در خسرو ...

مسیحای تجلی چون دم صبح
تن خاکی صد و جسم مثالی
ز انجم نکهایش بر گریبان
جهان با چشم روشن زان سیه نور
دو عالم را برات عیش داده
چو گل در باغ چار تخت فیروز

چو اسپ پنجه بهرام سرکش ز بیم تیغ را نیها مشوش
ز نور افشان جبین سعد اکبر کنار شش جهت [illegible]

بچرخ هفتمین کیوان شکفته چو روز جمعه در پایان هفته
ثوابت از نشیمن کاخ آداب بساط آرا بگوهرهای شبتاب

نهم چرخ آن محیط هست قلزم ز جوشش فیض سرشار تلاطم
در آن شب سورهٔ نور جلالت محمد ختم قرآن رسالت

نشسته در عبادتخانه خرم چو در خلوتسرای غنچه شبنم
سری ثابت قدم در سجده گردان قدی بلوح رکوعش تا بگردان

چو تار سبحه در دل غوطه خورده بهر دل حلقهٔ ذکری سپرده
که ناگه محرم درگاه واجب جناب قدس را دیرینه حاجب

امین گوهر یکتای وحدت ز رشح بال و پر دریای رحمت
ز بالش پر پری آزاده سروی بر آن از روضهٔ قدرت تذروی

ز فردوسش فزون نقش پر و بال بهشت عرش را طاوس اقبال
رسولانرا بشیر از سر مبهم براز عاشق و معشوق محرم

ملائک را باستقلال سرور بزرگ قدسیان ناموس اکبر
رسید از عرش تا صد عرش آرا بران نرگس برگان فتنه تسا

ازان در کاسمان دیگر آمد درآمد چون مه رخصت برآمد
سپهری آمد بر سجادهٔ خاک بهشتی سبزه اش برگان [illegible]

ز شوق آن بهارستان که دانی رخش آئینه رنگ ارغوانی
سلامش کرد و گفت ای [illegible] اینجا دل گردون بیاد جلوه ات شاد

بشارت از سر افرازی سرت را مبارک سیر این اوج حضرت را
براه وصل شو مردانه راهی که میخواند ترا آنکس که خواهی

چو گلچین از نهال آن خبر شد چو شاخ گل سراپا بال و پر شد
نشاطش شد فزون و شوقش زیاده جنبش چون در گردون گشاده

بشوق چون تجلی تیرگی سوز ز جا جست آن شب معراج را روز
برآمد چون ز خلوت دید بر در براقی چون فلک فیروز پیکر

پری زادی بشوخی آفریده برون از شیشهٔ گردون جهیده
صراحی را بگردون دل شکسته ز یالش موج می در خون نشسته

سمش خرمن سحاب [illegible] ازان خرمن گیاهی خوشه گندم
گر آتش گویمش فسرده گو نیست ورش آهو شمارم عیب جو نیست

که آن بر عرشش تواند رسیدن وزین در دور می آید پریدن
بذوق شهسوار عالم خاک نموده رم چو برق از چشم افلاک

رکابش بوسه داد اول باخلاص چو اسپی کز شتاب آمد بند خاص
وزان پس پای صدق آن فصیح تمکین نهاده بر زمین مشرق زرین

بسمت بیت اقصی خوش جلو داد اساس کهنه اش رانگ نو داد
بهر آن طاعت که بایستی ادا کرد در آن معبد برسم انبیا کرد

گر صد عالم تعلق دور زد پا وز آنجا دهنی بر عالم افشاند
روان گردید آن تاج سر بخت بسوی آسمان چون شاه بر تخت

زمین تا آسمان برخویش بالید که از من بر سپهر این نور تابید
برقص آمد ز شادی چرخ دایر که فانوس چراغی دید آخر

براقش را دماغ عجب در جوش چو تهاجی که بیند گنج بر دوش
ز سیر باد پایش آسمانها بجنبش چون ز صرصر بادبانها

سپهر از شوکت آن صاحب اورنگ / چنان پر شد که از تن جامه تنگ
بهر جا بخت تنگ خلق و مشرب / چو ساغر شد ز تنگینی لبالب
ازان چشم فلک روشن دلان شد / که آن آیینه را آیینه دان شد
مقیمان سپهر از خاص تا عام / نثارش گنجها کردند هر گام
قبولش دست رد در سینه آن برد / خس هر یک گل صد آفرین برد
بهر تن سر بهر سر افسری داد / بهر ذره کلید خاوری داد
همان دیدند ازان احسان شمایل / که سکان بلاد از شاه عادل
نسق در مزرع افلاک نو کرد / تجلی گشت ظلمتها درو گرد
براه کعبه کش بود و مطالب / ندید آن تنگ محملها مناسب
کشید از جملگی چون پا بدامن / جرس گشتند محملها ز شیون
گذشت از آسمان تا رفت گفتی / نهم را شد دهم تا هفت گفتی
چنان بگذشت زین نه غنچه شفاف / که سیلاب نگاه از عینک صاف
چنین نه پرده هستی گذر کرد / ز صاف روح خود را صاف تر کرد
مجرد تاخت تا جایی که جا نیست / خلا را بر جبین گرد ملا نیست
ازو جبریل چون دید آن تک و تاز / پر پاید ز روی بالش تک پرواز
ز هجرانش چنان برخاست فریاد / که صور از دست اسرافیل افتاد
بشاخ سدره هم بگرفت جایی / که بر شاخ دگر بودش هوایی
برفرف پا نهاد آنگاه بر عرش / زهی پایی که سازد عرش را فرش
سواری چون نه لایق بود آنجا / فرود آمد ز رخش و رفت بالا
مکانی دید از حد مکان دور / ز اقلیم جهت صد آسمان دور
زهر سو می شنید آن خیر عالم / نوای دلگشای خیر مقدم
نوایی از زبان بیگانه مشرب / نسیمی ور کرد از غنچه لب
بخوان اتحادش دست دادند / گلش را با شکر پیوست دادند
خوش آن عاشق که معشوقش بود آن / کند در بزم خوان خویش مهمان
سراپایش لباس سروری یافت / ز پا و از رتبه پیغمبری یافت
امیر عالم ایجاد گردید / بدان شایسته منصب دید
مپرس از نکته دیدار دیدن / گرش بینی بگو چشم تو روشن
قرار و داد آن اعزاز و اکرام / همین بس آتشش افسرده کام
که صاحب را شود چون دولت افزون / نخواهد بندگان خویش محزون
بیکدم رفت تا جایی و برگشت / که چون در چشم پرواز نظر گشت
هنوزش از نسیم عزم در موج / نه آن بی سایه قامت آمد از اوج
هنوزش سایه جبریل بر فرش / که آن بی سایه قامت آمد از عرش
تعجب در وقوع این سفر نیست / چه شد گر راه در کش در نظر نیست
خرد موبین و این راه نرفته است / خدا میداند و آنکس که رفته است
نگه را آنکه با مژگان شود بار / برد تا چرخ بازار سبکبار
حبیب خویش را همره تواند / بیک جنبش بمقصدها رساند
مسلمانی مپیچ از صدق گردن / که باشد کفر جز تصدیق کردن
بکش ناظم زبان زین راز مستور / که کم ظرفی تو این باده پر زور

کشیدن ذوالفقار منقبت

عبارت تنگ و چون چند است / سخن کوتاه کن معنی بلند است
علی صبح نبوت را بود دم / پیمبر خاتم است او نقش خاتم
دم عیسی ازان دم بی عیار است / وزان خاتم نقش اعظم نامدار است

عدوی شش جهتش اول قدم را / وجود او دم آخر عدم را
کسی را دست میگیرد پیمبر / که گیرد بعد از آن دامان حیدر

کسی همچون خود سازد خدا را / که داند والی دین مرتضی را
برون از حد برهان و قیاس است / کسی کو را شناسد حق شناس است

قوی پشت جهاد از کارزارش / دو ستر تا سینهٔ خصم از ذوالفقارش
کسی لب بر لب کوثر گذارد / که جام مهر او در دست دارد

کسی بر دلدل ایمان سوار است / که شاه دلدل او را شهریار است
کرا سرپنجهٔ خیبر گشا نیست / کرا در بندگی فسر خدا نیست

که جست از خندق و زد تیغ کاری / گر او شد در عدم دشمن حصاری
که غیر از مرتضی این پایه دارد / که پا بر دوش پیغمبر گذارد

شب هجرت چو خنجر سینه می‌سفت / گذشت از خویشتن بر جای که می‌خفت
بر آن جایی که خفت آن نجیب پیدا / نباشد چون نشستن بر سر او

اگر گویی که آن لطف خدا بود / که در هر کار فتح از مرتضی بود
بدین شایستگی آیینه باید / که در وی صورت قدرت نماید

برادر ابن عم فرزند داماد / کرا دست این تقرب با نبی داد
بخصمش رو میار از بهر تقوی / خدا خاصه چه لازم هست برسی

نبی و حیدر از یک آب و خاکند / دو گوهر ز آن ز یک حباب پاکند
چرا داری تو مرگ تلخ بر پاک / چه بینی سوی ظلمت جان ناپاک

که شهد از لب کف شمشیر دماند / گرت شاه عمل از خویش خواند
درین یاقوت کشتی خست دین کش / که داری آه بر دریای آتش

شکار وحشی صحرای حمیت / گرت در خاطر است ای بهشت حسرت
چه دور از شوق طاعت جهانی / سگ شیر خدا شو تا توانی

عبادت را خلافش مستحب نیست / شود لا چون الف با میم حیدر
دو دم ... نیست در دین پاک جوهر / یکی قرآن یکی آل پیمبر

اگر این تیغ فتح آرا برآری / بتسخیر دو عالم دست داری
حدیثم را بگوش هوش بشنو / اگر دوری تلخ گر شیرین کنی نوش

که بی مطلب بحکم مهربانی / ترا خوانم بحق دیگر تو دانی
مرا خود اعتقاد این است باشد / با این را هم سر دینست تا شد

کرم بر جام طاعت نیست دستی / ز حسرت نیست ... کار رحم ... شکستی
همینم بس که تا هستم درین دیر / ز صاف مهر او مستم درین دیر

سخن گر سر کنم در ذکر او نیست / و گر بندم زبان در فکر او هم
دلم را دیده شد دیده ورا دل / چنان رفتم ز غیرش این دو منزل

که در دل سوز دل را جلوه گه نیست / چراغ دیده را دود نگه نیست
ز راه او رسد حق جو بمنزل / بود در دست نقش آیینه دل

زهی عالم تو در اسرار عالم / زیاد از جوهر کل بیشتر هم
تجلی خندهٔ صبح ظهورت / ید بیضا کف دریای نورت

بکالی میبرد زر متصرف / جمال دیدن از رخسار یوسف
... را درج تا خاک نجف شد / برد این گهر شیشه صدف شد

اگر با منکران کردی مدارا / کمالت بیشتر شد آشکارا
فضیلت در نقابت پرده پوشست / سوار علم وار گر خموشست

بهشت از روضه‌ات طور تفضل / تجلی گل کلیم الله بلبل
هویدا پیش او درج بلند ... / زمین پیش آسمان بل آسمان تر

مفرح ساز بیماران عصیان / بخاکش بی نیاز از جوهر جان
نگشتی وود شمعش گرسیله / چراغی بود دیده افروز
زمین از پایه اش گردون در آغوش / سپهر از سایه اش خورشید بر دوش
بران دره که ... شید / بدید باشد مزید باشد
کند در ساحتش گردون منور / چراغ ... ...
خیالش تا دلم را در ضمیر است / غبارم در گریبان عبیر است
... یوسف بن یعقوب ... / نهم بر رف دین پای توقف
زیارت نامه ات بر گردن جان / کنم حرز و رهیم از دیو حرمان
زند صیقل خیالات بر جبینم / نشیند نقش مرآت یقینم
چه میگردم ز غم ظلمت الود / امیدم گر به این مشرق نمی بود
بساطانی که وحدت لشکر او / بشهبازی که قدرت شهپر او
بعلمت ای کتاب فضل و آداب / که دادی در امامت یازده باب
با شک افشانی شهر بانان / گزان گردید عصمت پاک دامان
بیاقوت حسن کز لبش تر درد / امامت دیده شرکان تر درد
بشمشاد حسین آن باده مهتاب / که خورد از خون خود در کربلا آب
بسجاد آن گلاب ورد نکهت / که جوشید از گل داغ محبت
بباقر جامع قرآن بهر آن / ز علم ظاهر و باطن خبردار
بمد یابی که جعفر نام دارد / ز دینش آبرو اسلام دارد
بموسی کز ضمیرش تا بدان در / که هوش از پور عمران برد در طور
بسلطان خراسان قبله دل / که گرد از راه روش کعبه منزل
بتقوای تقی آن در مکنون / که زد شد مغز عالم از پوست بیرون
بملک عسکری کاقلیم دین است / غبار لشکرش نور یقین است
بمهدی خضر گمراهان آفات / بمعنی حاضر و غائب بصورت
بفردوسی که انفاسش قدر نشست / برضوانی که ناشش قدر تست
بچشمی کاب از کوثر ستاند / که بر خاک سر کوییت فشاند
بمخموری که در میخانه کام / ز خون نفس سرکش میکشد جام
به بیماری که از درمان ننالد / به لخطی که از کاهش ببالد
به بیرنگی که دارد مخمص حسرت / دماغش را ببوی زلف و غیرت
بیعقوبی که چون روی تو بیند / بهجران از دو دیده یوسف نشیند
که ناظم را برار از چاه تشویش / عزیزش کن بمصر صحنه خویش
امانت نقد جان تا چند آرد / بتحویلش تا بخدمت آن سپارد
ده این حرف گر صال پویم / ز روی عالم خالی نگویم
چو آنگاهی دل بندم نماند / زنم قفل دعا گنج نیازا
بسمت کعبه ات از چار جانب / بود در هیچ نوبت سجده واجب
جنابت قبله روی امین باد / حریمت راحرم درت امین باد
دلم از دوریت زخمیست تا تا / مبادا از مرهم لطف تو مهجور
دماغم شور محشر دارد امروز / شرابم زور دیگر دارد امروز

کیفیت عشق

قوی پنجه تری بسیم جنون را / گریبان چاک عقل پرفسون را
لب هوشم حریص آهنگ مستی / خمارم لعل جوش از رنگ مستی
زشیرین کاریم فرهاد ممنون / زلیلی سازیم خوشحال مجنون
زبان بلبلم از خامه رنگین / پر پروانه ام از نامه رنگین

دلم حیثیت بهامون سفر شد
دیه موسی عصا ده ی کج
کی میگردم بر سر گهر باش
من اکیفیت این ملک مرده ها
که عشاقم چنین همت گرفتند
که گیری ساغر اندیشه دردست
که معشوق دل عشاق عشق است
هوایش دادن باهش دل
زتابش رشته با زنجیر توام
بنام نازخوبان چه بیارش
انا الحق گو خود و خود را بیراست
دلی کز جام گستاخی مست است
زنار بی نیاز از عشق بخت است
فلک پرواز او از اوست
گرامیانست از مهرش زندگی
بهر کس زین شراب مختلف جام
بعشق آلوده شو پاک از نفس باش
اگر باشد مصاف عشق پیشه
ولی عشقی که ظلمت سوز باشد
شود شیطان گمراهی هوا است
گر از فکر کمر بیتاب گردی

لبم لیلی مجنون سفر شد
که دل را زنده گردن
که ای سحر هنر شایان شا با
چنان تجاهل که حیران از تماشا
پریشان فکر نقشم را ببینید
بوصف عشق عالم را کشید
تماز انفس و آفاق عشق است
چه میگویم فلکها را معدل
ز آبش سبزه با شمشیر همدم
شکار ماهی شمشیر کارش
تماشاگه تماشائی تماشاست
کند در گردن حسن آفرین دست
که شمعی همچو جان ز خاک تن بخت است
که رم دادند مرغان هوا را
وگر گدرست میگوید که من هم
بقدر قابلیت میرسد کام
چه لازم تا کسی من باش کس باش
توانی سنگ را کشتن شیشه
تجلی را چراغ افروز باشد
دواند هر طرف بی اختیارت
گر از شوق سرین سیماب گردی

گهی یعقوب گوید گه زلیخا
که این گل میرساند تا ببویم
[illegible]
بدل گفتم که ای آئینه صورت
جوابم داد کای مستانه گفتار
چو این حرف از زبان دل شنفتم
نظام هر دو تا کامل شد از وی
بهر کس مغز الفت بخت در سر
بدار الملک حشمت چون کشند رخت
دهد فرمان خود فرمان پرور
کباب شور چون مستانه خاید
ز داول از چراغ لطف حق بین
پس آنگه انبیا را شوق افزود
پیغمبر ولی از مغز با پوست
چه آتش نیک و بد را منظر آمد
ز نهری کان ز موسی کند نوش
حریف شور عاشق گشت و گردن
بعشقت گر قوی باشد توسل
ز عشقی کرد ما ختن چو زند جوش
گهی سودائی لف موحد ای
آئین بتان صد کفر گوئی

که یوسف خبر باد مصر شد
که آن معنی بخاطر تا بگویم
که وقت فکر در مغزم دمیدند
قبولم را پیلو [illegible]
ترا خواهند از بی تا گفتار
شدم آتش ز بان چون آه گفتم
بود اعضای عالم را رگ و پی
بدل شد رشته این همت گوهر
چنان خاک نشستند کز بر تخت
شود گر شحنه هم خود بر آید
قیامت را نمک در دیده ساید
جهان آفرینش شد منور
که کردند آنچه از کردن فزون بود
بدین پاک او در ملت او است
آتش نوزران خاکستر آید
خورد فرعون خون تشنگی خویش
چه نسبت بید مجنون را بمجنون
شود جزو ضعیفت مظهر کل
گهی حسن حقیقت را فراموش
کند دریای دنیت را انجاری
بحرف نوخطان مصحف نشانی

کشش اینچنین به بت پرستی / ازین سامان نکوتر تنگدستی
زین ناخوش هوا گریز چون باد / ازین طاعون غفلت گرد آزاد

ازان صهبا که اول شد مروق / مشو غافل که دارد مستی حق
گل نورانکسان گز نار خندید / ز خاک خشک این گلزار خندید

ازین یک نور و صد مشرق سعادت / ازین یک جوش و صد دریا عبادت
نصیب هر که بوی زین چمن شد / بهار خلد را رونق شکن شد

خدایا ناظم عاشق هوس را / که چون گل می پرستد خار و خس را
ز باغ عشق گلگون کرامت / کز و سرسبز باشد تا قیامت

ستایش خاقان سخن

سخن شاهیست دلها بارگاهش / زبانها تیغ بندان سپاهش

زقرآن بر سرش تاج فصاحت / زمعجز در برش درع بلاغت
گهی از علم سازد چتر اقبال / کند خورشید را چون سایه پامال

چو تیغ از تیزی ادراک بندد / به شمشیر بر فتراک بندد
بحکمت چون دلش غیبت نماید / طلسم صد هنر بند دگشاید

نسق ملکش از نظم معانی / روش در حکمش از لطف روانی
حکیمش نکتهای حکمت آرا / ندیمش نغمه‌های عشرت افزا

لوایش خامه فیروزه پیکر / حروفش لشکر و خط گرد لشکر
بدین لشکر که افرادش بسی نیست / سوادی نه که دروی زو کسی نیست

عجب زانکه تا سلطان ایجاد / جهان زاد او جهان آزاد من زاد
خدیو ماضی و حالست و باشد / سر آرای اقبالست و باشد

ترقی خانه زاد دولت اوست / بزرگی بخش انسان خدمت اوست
جهان اگرچه دارد خرم از خویش / رسد فیضش به موزون فطرتان بیش

بهره ور از فصیحان نیک بختی / هدایت افسری توفیق تختی
برانگیزد که در ملک معانی / جهان دارد بسر صاحبقرانی

درین دوران که نظم از سخن یافت / مرا شایسته آن خسروی یافت
مسلم بر تو شد بر تخت بنشین / اشارت کرد کان ملک خوش آیین

نشستم از غم بر جاستن دور / چو بر دیوان شهرت بیت مشهور
کنون فرمان روای آن سوادم / ز نظم و نثر نگین عدل دادم

تباشیر بسیت گفتارم هم آغوش / که سامع گر بسوزد سینه جوشش
خورد و کلکم مدام از نزل خاطر / چو منقب وزبی از خوان حاضر

برو شیحی گر از بحر دلم بر / شود در گوش معنی شناور
توانم کرد از اعجاز بیانی / سخن با هر که باشد جز نظامی

چرا گو در سخن مشرف جناب است / کتابش را ظهور آفتاب است
درین ره هر کرا رنگ و نوا نیست / نه رنگین محمل فکرش درا نیست

خدنگش را پیغمبری نیست / ولی دانم ز شستش شاعری نیست
کلام دیگران گروهی دانی / زمینی باشد و آن آسمانی

سخن سنجی اهی او را پیروی کن / نخواهم انصاف مشکن خسروی کن
که من کردم درین اندیشه چون جهد / شدم آنجا به معنی با ولی عهد

گر این لیث دو میسر شد از آنست / که نظمم ساده از حرف زبانست
سخنهای بیانی نیست قابل / نگویم تا نریزد بر لبم دل

گرت ذوق نواهای جدا نیست / دم از دل زن زبان را ثابت نیست
بود زان سیسته نظم گوهر / که میجوشد زین موج آب گوهر

دهم گر زلف صد دیوان رسائی / ندارم یک سر مو آشنائی
نگنم روشن اگر صد شمع گفتار / بسوزم گر شود حاجت به گفتار

چو خس لرزم اگر طوفان رسانم / عرق ریزم اگر گوهر فشانم
کنم حرف بداندیشان فراموش / نیم دریا که از بادی زنم جوش
چو تکمیلم جهان افروز گردد / حسود از من تغافل سوز گردد
چه باک از آستین خصم دشمن / چراغم وا از خورشید روشن
مرا عیب جویان کینه نیست / نفس جای زنم کائینه نیست
نیم نادیده آن خس فاخر / که خوانندش سخن سنجان جو آخر
به نظمم کیست کش در سینه کان نیست / مرصع خوان این گنج روان نیست
سواران سخن گر پشت زین / بصید فکرت افکندند شاهین
مرا هم شاهبازی چون قلم هست / که با هم ز شکاری نخچیران دست
کسی گر گوید از کوته خیالی / که هست این حرف خام از مغز خالی
چرا کایشان نخستین باغ دیدند / تر و خشک انچه لایق بود چیدند
بدان جوشم که حرفت زاهل مستیست / ضمیرت آگه از فیض ازل نیست
ز بالا بهره می یابند تا زیر / ندارد لطف حق تقدیم و تاخیر
به بعد انبیا آمد محمد / وز ایشان قدر بزرگی شد سر آمد
نباشد آب صافی بر سر چاه / به منزل ره نماید آخر راه
ولیکن دیگر این روشن تر از نور / که آخر سید محشر بدان شور
چه فیض آن که هادی کاروان است

تمثیل

هدایت یار و پس ماندگان است
شبی پروانه چون شمع خندان / ز گرمیهای آتش آب دندان
بحرف ذره گردید تکلم / که ای در کوچه پیدا شده کم
کجا رفت آن خرام عشوه پرداز / چه شد آن شوخی جولان پرواز
که جوش خوبیت تا آسمان بود / هوا از جوهرت گنج روان بود
جوابش داد کای نادیده کام / نمک پرورده آتش نه ای خام
شود هر کس بوقت خاص فیروز / ترا شب بال می بخشید امروز
گرم میوه در برسر ظل خورشید / ترا در عالم دیدن که می دید
درین کم فرصتی آباد مطعم / منم آن ذره و پروانه عالم
ولی گر ذره خورشید بین است

آیینه بندی دارالسلطنه خیال به زیور اوصاف معصوم هدایت

امیدم بخورشید افزون است
پریزادیست دنیا شوخ مکار / ز روزش بال و از شب تار مایه
فریب هوشمندان پیشه او / دل آزاری مردان شیوه او
تصرف بین که چون شوقش بود جوش / کنند آگه دلان از حق فراموش
شود مدهوش ما را چون سخت پیوند / پدر بر خاک ریزد خون فرزند
ز نعمت اقلیم حسنش کرده هر هفت / ز امواج هوا پوشیده زربفت
عروسی تازه طرزی مخترع فن / مدام اندیش نااهل مرد نازن
بهارش چاک پیراهن کشودن / خزانش رنگ بد خویی نمودن
فنا زیبنده باشد فرقت اوست / بقا جام شرابش صحبت اوست
وصالش ضامن فیض حیاتست / مگر تخمیرش از خاک هراتست
زهی خرم زمین شهری که دیده / نهالی فیض باشد آسمانی
چو شهر علم معمور و مصفا / درو هر چیز میخواهی مهیا
بگردش چشم اصفاهان نظر باز / می وصفش باغ آرای شیراز
ختن بر جبهه صحرایش چینی / یمن دستی ز کهسارش نگینی

حصارش حلقهٔ چشمی ست فتان بدور از کنگرش خونریز مژگان
کند با آن نباشد سکندر ز شرم خاکریزش خاک بر سر
محیط از خندقش آبیست باریک بگردون از بروجش راه نزدیک
کند حارس چو شب بر برجش آن راه شود خرم تا گیرد مشعل از ماه
عمارات رفیعش طاق بر طاق فکنده سایهٔ شهرت در آفاق
شود زان شوکت شاهانش جهانگیر که اقبال سکندر یافت تعمیر
نسیم مصر باشد گرد راهش چو آب آید برون یوسف ز چاهش
گلش را در گریبان گلستانها خسش را در بغل سنبلستانها
لشکرش چون فلک سیری نیارد وزین خاک این صنوبر ریشه دارد
چو آب و رنگ سیف تو عالم آراست ز خوبی اشرف اولاد دنیاست
زآدم زاده و بهتر ز آدم نظیر این سخن بهتر ز عالم
شد ایران شاه زان هفت کشور گزو دارد شکوهش تاج بر سر
لطافت هر کجا گردید مهمان زند جوشش از زمین این گلستان
بلی می گر چه کم گردد در اعضا شود آثارش از رخساره پیدا
سرشت مردمش از سینهٔ صافی کدورات دو عالم را تلافی
چو آب از خاکسار جمله جوشش چو خاک از بردبار کوه پوشش
چو بوی گل کنند از گل جدایی که دارد آب و رنگ خود نمایی
اگر صد گنج استعداد دارند کلیدش از به بستان می سپارند
یکی از عارفانش پیر نصرا ظفربخش جوانمردان اسرا
قدیمی شیخ اسلام طریقت کهن مست می ناب حقیقت
شه معمورهٔ عشق الهی الهی نامه اش منشور شاهی
چو دل از فیض کازرگاه گوید عرق پیراهن فردوس شوید
یکی طاوس دانش سینه [illegible] زده چتر از هوای رنگ بر رنگ
بسوزد چون نشاکش مه نو بشاخش مرغ جان ماهیست در جو
چمنهایش ز باران طراوت چنان پرورده حسن و لطافت
که در آب افکند گر شمع تمثال لب حوضش زند صد رنگ تبخال
نوای بلبلانش بی تکلف چنان شد مجلس آرای تصوف
که خاموشی فسون بر مطربان خواند نفس چون مار در سوراخ نی ماند
ز آتش بیشتر گلزار گلشن که یک یک را توانی سیر کردن
بدین اقبال تا گردی سرافراز سلیمان وار بر تخت سفر تاز
نبینی از صفا یک گل ز پیشش که صد بلبل نباشد در کمینش
بتعریفش کسی را نیست قدرت مکن دعوی که هست این به جنت
چنین رنگین و آرایش بنا هست کزان خلد برین یک سیرگاه است
مگو خلد برین از خلد بهتر دو عالم را نسیمش روح پرور
هوایش غبطه بر سینه کاشت که نتوان چون هوا خود در گلم هشت
گل سرخش چو رنگ خرمی بخت چنان از خاک تمکین شوخی ای بخت
که چون زلفی که بر رخسار غلطد خیابان بر رخ گلزار غلطد
چو قصر حسن شیرین و فرحناک در آغوشش زمین معشوق افلاک
ز حسن چار طاق حوضش دراز نگار چار ابرو نیست طناز
در و دیوارش از معشوقی او شبیه گوشه چشم ست و ابرو
ز بالایش که معراج تماشاست چه گویم رتبهٔ افلاک پیداست
ستونهایش سهی بالا و موزون خیابانهاش گشتنهای گرد مضمون

نهاد آئینه در پایه پیش / اگر دریاچه اش گفتم مگن گوش
بود در گوشه اش یک گوشه ای / همین بس صف این فیض دو جاوید
تجسین پانیش ار اکر دتعمیر / بهری تا زینت دنیا فرو دست

انتظام سبب نظم و ثنای پادشاه زمان بذیل مداحی خان مقدس دودمان ادام الله تعالی اقباله

که سازی آسمانها را مسخر / قلم را چون شهاب آتش نسب کن
فرود و در صراحی ها بر آتش / همی اندیشه راز دور از اژده
چراغی شو که عالم بر فروزد / بجو اهخوشه کن چهر بیا نرا
بزن بر فلس ماهی تا زر ماهی / کدامین شاه صاحب طبل و اقبال
پریزاد خلافت را سلیمان / زند از بر فضیش خطبه آتش
سیادت مشرق خورشید آتش / دل ایران ز خطش نیکخواهان جمع
می عشرت رگ خامی ندارد / چکید خورشید در خون آرمیدنش

شکوه افزای دولت شاه عباس خلد الله ملکه

ز خاتم خسرو انزا نام ریزد / ز عدلش منتظم نوشیروانی
چو بر عالم بتابد چیست خورشید / بدو دیر چنین فرخنده شاهی
چگونه خانه زاد بحر جودش / هرات کامرانی را نگهدار
که نامش داد یک بهر را نشانی / چو دیرین بنده آن نام جو را

نجیب شاملو عباس خانست

ظفر چشم ابروی کمانش / اگر تیرش سر جستن نمیداشت

تماشا تا کند زیبائی خویش / کز آب فیض دریائیست خوش
فلک با این بلا طرم است مستسقی / کز شاهش دیده وطرح حسن راپسندید
شد از کیفیت فیضش قدح گیر / بحسن انیرمان هر گز نبود است
بدین خوبی ندارد خویش یاد / الهی تا جهان باشد چنین باد
بیا ناظم صف بهشت یاری / نوای معرفت را نغمه بگشای
بفکر گلفشانی غنچه دل شو / گرت فکر دگر باشد خجل شو
ز آه برق دم تیغی برآر / شیاطین کسالت را ادب کن
بجوش آگر ته خم بر سر آئی / بجام و شیشه آفاق سر ده
بزن نقشی که مانی را بسوزد / مرصع گوشه تخت دستان را
پس آنگه سکه مداحی شاه / همای آشیان حیدر و آل
طراوت بخش رز الفضل ایرانش / گل صد برگ دین از جوب منبر
نجابت شعله شمع صفاتش / که در فانوس ملک دخاطر شمع
بجبهه پیش صلحش ناکامی ندارد / فلک را دست پیچید آستینش
شکوه افزای شوکت شاه عباس / که وارد آب تیغش زهر الماس
شکوهش تا بتسخیر جهان تاخت / چنان هفت کشور لرزه انداخت
که چون موجی که باد انجام نیرو / ز تیغش منتشر صاحب قرانی
چو بر مسند نشیند لیست جمشید / که عشرت داشت هر سو بر کنار نهی
قدیمی بنده راغب بجو شش / خراسان بزرگی را سپهدار
حسن طینت حسین آثار خانی / اگر نامش نمیدانی بگویم
نجیب شاملو عباس خانست / که چون دولت مقدس و دانا نشست
هنر تیر قضا شست امتحانش / رگ مردی تن دشمن نمیداشت

دران میدان که تیغش سر زوار — سر برق از گریبان بر نیاید
بخون ریزی دران صحرا که گوشد — چو خون از رگ گیاه از خاک جوشد
طرف گر سستمش در کارزار است — گریبانش بدست روزگار است
برو برگ همایون نخل دولت — پر و بال کرم پرواز همت
بصدق مرشد خویش است کامل — مرادش از مریدی گشته حاصل
با خلاصش ندارد بنده شاه — فرو نتر کرده از شان رتبه جاه
نمی ترسم بگویم هرچه باشد — کم شاه است بیش از هرچه باشد
بخوش خویی و خوش خلقیست مایل — ازان پیوسته خوشحال است و خوشدل
ملایم خوی بیند روی اندوه — ز موم آیینه دارد پشت بر کوه
به بزم آرایی و مهمان پرستی — چنان خرم که مخموری ز مستی
دمی گر جلوه مهمانی پسند — لبش را جام می خندان ببیند
بروزی چون سعادت صبح پرتو — بساطی چید شیرین تر ز خسرو
بساطی نه بهشتی بس دل افروز — برسم عهد شب و آیین هر روز
ز نعمت عالم فیض کرامت — بعرض دولت و پهنای همت
ز نرگس دیده ها گلدسته مژگان — ز بویش مغزها یوسف گریبان
اکابر مجمعی اعیان مقامی — طرب را دستگاهی انتظامی
بزرگان چیده دامان از تکبر — ز نخوت خالی از کوچک دلی پر
محبت کیش مستان شاد و خرم — چو موج باده خندان بر رخ هم
روش دان ساقیش آب روانی — شرابش چون کرم در مهربانی
سخن سنجان لب گفتار بسته — سخن بر کرسی عزت نشسته
حکیم از نوش داروی صحبت — مزاج بزم را سید از صحت
منجم بی تامل راه میگفت — ز هر اختر سپهری باز میگفت
ز جوش مطربان نغمه پرداز — سر گردون تهی چون کاسه ساز
ندیمانش بآب بذله گویی — فرو شسته ز آتش تندخویی
دران مجلس که جا عارفان بود — لب هر کس بحرفی تر زبان بود
یکی ابیات ما می شد سخنور — یکی از داستان فتنه گستر
یکی میزد ز تاریخ شهان دم — یکی از بیوفاییهای عالم
یکی در راه تقوی رخش میراند — یکی می میکشید و شعر میخواند
بشرق گشته جان را جمله دلجو — گهی لطفش سخن کش گه سخنگو
چو بود از فیض دلجویی خبردار — دمی غافل نمیگردید از کار
بلی خود را بعطر پرسازند — صبا گر غنچه را بشگفاند
خرد مندی درین شایسته منزل — زبانرا چرب کرد از روغن دل
چو شمع از راستی شد پرتو افگن — چراغ این ترنم کرد روشن
که در میدان هر کشور زمین شاه — کمانداران دولت را است آیین
که وا اشم است همت می کشوده — شکار صید شهرت می نموده
بهر دوری ز فردوسی زبانی — رقم میشد همایون داستانی
که نام نامداران زمانه — شود زان قصه در عالم فسانه
بدوران تو هم میخواهد ایام — ز انجم اهل معنی را بی آشام
همه باشد تا ابد هر روز و هر شب — جهانرا ساغر از نام تو بر لب
چو حرف اینجا رسید از جان گاهی — بخنیش بهاری شد گل افشان
که ممنونم ازین رمزی که گفتی — غباری بود برآینه رفتی
نمی ماند چو کس جاوید باری — چه بهتر زین که ماند یادگاری

هما نم شد بر آن کز باغ محفل
گزیند بلبلی نالان تر از دل
فصاحت نغمهٔ معنی سرایی
بلند آوازهٔ کامل نوایی

دهد فرمان که آهنگی کند ساز
که در گوش دو عالم پیچد آواز
مرا چون دید از جام سخن مست
قلم چون شعلهٔ خورشید در دست

بهار شوخیم در نکته گیری
برنگ عرفی و بوی نظیری
بخلق آرایش بزم طرب کرد
بهمت خان خانانم ادب کرد

ز فرط التفات آن صبح جهان
بحالم تافت چون خورشید بر کان
نگاهی کرد سویم مشفقانه
که شد خاکسترم آتش زبانه

که ای مداح نظمت عقد گوهر
ثناخوان ضمیرت موج کوثر
مؤثر نغمهٔ قانون شهرت
قوی شیرازهٔ دیوان دولت

بگلبرگ غزل رنگ معانی
چنان بستی که بلبل شد فغانی
قصائد را چراغ بزم احباب
چنان کردی که برد از انوری تاب

در اقسام سخن قالی و حالی
نمودی قدرت قادر خیالی
چرا در مثنوی فکرت رسا نیست
نمیدانم چرا باشد چرا نیست

قماش مثنوی را سهل مشمار
که باشد تار و پودش موج اسرار
ازین دم صبح شهر عالم آراست
وزین دم قطرهٔ اندیشه دریاست

بمدح ما چو دانم تر زبانی
فصیحی نغمهٔ این گلستانی
چو دولت روز و شب همراه باشی
نه دولت دوست دولتخواه باشی

نخواهیمت که باشی بی ترنم
گلت در غنچه باشد باده در خم
دوائی چون دل آگاه داری
معنبر خامه چون آه داری

چو اسباب چنین آماده باشد
ستم باشد که دفتر ساده باشد
بدین خرم دلی پژمردگی چیست
بدین آتش دمی افسردگی چیست

ترا خود نیست آن کوته تلاشی
که از طول امل در تاب باشی
ترا خود دانم از خستن زبانی
که دندان سکه وش بر زر فشانی

وگر داری شو شرمنده از من
طلب کن تا بتابم قفل مخزن
دهی گر داد ممدوح نظامی
منت بخشم شراب دوستکامی

چو از خان سخن سنج این سخنها
شنیدم سر زد از خارم سمنها
چو گل هر شاخ یکرنگی شگفتم
چو می جوشیدم و مستانه گفتم

که ای دریاکش میخانهٔ جاه
بدورت نو رست آئینه تا ماه
چه میخواهی ز من در دست ایام
نگینی گر تو باشد بر سرش نام

بزودی از دل کانش برآرم
کز اقبال تو بر کف تیشه دارم
ببالت صید عنقا میتوان کرد
تولی چون کارفرما میتوان کرد

دلی دارم سر کاوش زر کانی
کزو نامی نباشد بر زبانی
نه کانی کش جهان افسرده باشد
لب هر تیشه خونش خورده باشد

زشیرین و ز خسرو نقش بسیار
بود چون بیستون با لوح آثار
هم از افسانهٔ لیلی و مجنون
بسی بشنید محملهای مضمون

ز دیگر قصهها و داستانها
چه گویم گر نباشد بر زبانها
براهی چون کنم جنبش پی کام
که صد پهلو خورد سیغم بهر گام

جوابم داد کاین اندیشه خام است
بره ما رفته در عالم کدام است
بفطرت خود نه موسیقی جبریل
که گه بر عرش تازی گاه بر نیل

همین بس گر رهی یابی درین کار
که کم بیهوده باشندش بسیار
ترا گر نیست آگاهی ازان ره
منت هادی شوم تا گردی آگاه

سر افسانه‌هاست مضمون / که گفتش احسن هر قصه بیچون
مسلسل قصهٔ یوسف زلیخاست / گزان یک زلف بد حسار دنیاست
ازان دنیا بردم رونیا رد / که از یک زلفی خود شرم آرد
تو آتش زین بیش هم سند مگذار / بزلف مگیر غیبش بیرون آر
بشرط آنکه صبح این سعادت / چو طالع سازی از برج ارادت
کنی از آفتاب فتگان یاد / کز ایشان مشرق معنی شد آباد
خصوصاً آنکه بیک نظم راتوست / درین نظم این حکایت بست او
ولایت گیر هفت اقلیم توحید / مجرد سیر گردون تجرید
ز شرحش متن و انائی محشا / تصوف را ز فیضش دست و بالا
سپهر نظم او قطب معانی / ازان برتر که تعریفش توانی
بنات النعش گر پروین توان کرد / بهفت اورنگ او تحسین توان کرد
حقیقت مست بزم خمش کلامی / قدح گیر می توفیق جامی
چو این گفتار شوق افزا گرکار / لب خاموشیم را داد گفتار
چراغ انتعاشم گشت روشن / کشید شعله چون آتش ز دامن
دهانم ترکش آسا پر زبان شد / زبان چون تیغ سرتا پا دهان شد
شکستم شیشهٔ عذر آوری را / گرفتم جام معنی گستری را
کمر بستم بتحصیل رضایش / زبان دادم بترتیب دعایش
الهی ما ز یوسف و زلیخا / کنند آرایش معنی و انشا
بمصر بخت فرمانش روان باد / که فرمانم باین نظم روان داد

ترتیب داستان میلاد حضرت یوسف علیه السلام

رسول خامهٔ قرآن حکایت / چنین تفسیر کرد آیت بآیت
که چون یعقوب تاج سروری یافت / ز تاجش گوهر پیغمبری یافت
باسرائیلی ز حق مامور شد / خلائق را بایمان راهبر شد
سفر کرد از سواد شام ماهش / بکنعان گشت طالع صبح جاهش
ز جام دعوت آبا و اجداد / بمخموران می تکلیف می داد
چنین در شکر بودش سعی مشکور / که شد چو ملک دین زو نیا معمور
چو گردون حشمت افزودش خداوند / باعداد بروجش داد فرزند
یکی زانها گل صبح تصرف / شکر خند لب ایجاد یوسف
شب مولود کان خورشید گوهر / دمید از مشرق دامان مادر
خدا آئینهٔ حسنش جلا داد / مبارک دید رویش و نما داد
بگوش از جبرئیل آمد اذانش / سهی شد قامت توحید ازانش
بتطهیرش صلاح آن دم که دیدند / گلاب از غنچهٔ عصمت کشیدند
شب قدرش بمژگان سرمه پاشید / صبا زد اسم اعظم حرز گردید
فلک خندد کواکب چهره پیراست / بزرین چترش از ماه نوار است
فلک قفل در اخلاص وا کرد / نثار گوهرش گنج دعا کرد
ز وندش بر سر از لبش نشئه ذات / روان انبیا جوشش مباهات
چو آدم آب و رنگ گوهرش دید / بجو هر قطره‌اش صد بحر مالید
چراغ شیث را نورش ضیا داد / دمش ادریس را درس بقا داد
نظر بر خوشنمک حسنش چو انداخت / خلیل الله خوان تهنیت ساخت
ازان کیفیت ترکیب اخلاق / جواهرها که خوشحالی شد اسحاق
بیاحسن انبیا گشته محبوب / بظاهر انتعاش افزای یعقوب

بعشقش بود یعقوب آنچنان گرم / که گردی سایه اش یاقوت [illegible]
ز یادش رفته فرزندان دیگر / بر و پیوسته چون سیماب برزر

مدام از مهر مادر نیز خرم / ز شیرش تازه چون گل از شبنم
شراب فطرتش چون شد دو ساله / ز داغ مرگ مادر زد پیاله

پدر دیدش چو دور از دوش مادر / مهش را هاله کرد آغوش خواهر
چو مادر عمه در کارش کمر بست / لبش از شیر شست و در شکر بست

چو نور عشق در دل داد جایش / تهی از خویش و پر شد از تولایش
دمی از خدمتش غافل نمی شد / بکار غیر او خوشدل نمی شد

خورشهای لطیف آماده میکرد / که تا خواهد تواند سفره گسترد
شدی شب دسته سنبل ز مویش / بروز آئینه حسرت ز رویش

نهادی خوابش افتادی چو در سر / ز شبنم بالش از گلبرگ بستر
گر از دیبا بمهرش جامه میدوخت / ز ماهش زیر دامن عود میسوخت

گهی میشد چو طفلان شوخ گفتار / گه از تمکین نهادی بند آزار
چنین با او بسر میبرد ایام / که ناگه آمد از یعقوب پیغام

که ای خورشید فطرت جوهر من / عیار افزای نگین گوهر من
دلم در خار خار او نشسته / بجانم گرگ غم ناخن شکسته

کند گر ختم نیم ساغر خویش / چو چاهم خشک لب تا ساغر خویش
بزندان تمنایش اسیرم / گزد چون هجر و وصل بر درم

چو خورشید [illegible] / گر این تاریک مشرق را دهد نور
چو بشنید این پیام آن مهربان زن / شدش هر موی بر پهلو سنان زن

دماغ روشنش زان قیر گون دود / چو شمع کشته شد خاکستر آلود
دلش میسوخت آتش در گریبان / تنش گردی سراسر صرف ماتان

نه طاقت بر فراق آن دل آشوب / نه یارای خلاف حکم یعقوب
چو دل شد غنچه در فکر و تامل / گرفتی شاید از کارش کند گل

ز فردوسی شنیدم کاندر آن چین / بهشت شرع را بود این که آئین
که هر کس را گرفتندی بدین دار / بدزدی آن اصل ننگ و شیوه عار

نبودی دار و بیش بیک چند / شدی کالا خداوندش خداوند
دو سالش بد غلامی بود [illegible] / به آزادی نمودی شاه عشر را

جگر خون عمه یوسف کز آن درد / سرش در جیب آتش سیر میکرد
به تدبیری درین آب پی برد / که کامش زنده شد نومید میمرد

بلی در کار او این شیوه آمد / نیفتد عقده گر افتد بماند
کسی کو را بود ناخن ز تدبیر / گره بکشاید از گیسوی زنجیر

یکی صندوق نام او سکینه / محیط فتح و نصرت را سفینه
پر از پوشیده پیغمبران داشت / بمیراث و دیانت بر آن داشت

کمر بند مرصع کار و براق / برون آورد از مخزن اسحاق
چو یوسف شد بخواب از جای برخاست / نهانی بر میانش آن کمر بست

بدان نرمی و همواری کز انش / نشد موئی خبر حتی میانش
بر ویش از لباس افکند پرده / کسی کم در لباس اینکار کرده

چو شد بیدار گریان عمه او / بآب مهر شست آن ماه را رو
ز زیب و زیورش کردن بهم [illegible] / که خاک از سایه اش میشد [illegible]

[illegible] کرد از آب / که باشید [illegible] تا دریاب
چو سروش را نمود آماده رفتار / دو دامش کرد یعنی رفت از کار

چو صاحب حسن وحی خاطر آشوب
روان شد سوی کنعان عشق یعقوب

بدیدار پدر خوشحالی اندوخت
چنان کز دیدنش لب خنده آموخت

چو با این حسن و آدابش پدر دید
بساط شکر زان یکتا گهر چید

چنان تنگش گرفت از مهر در بر
که یوسف آب شد یعقوب گوهر

گل نوروز عیش از خنده‌اش چید
مه عید از هلال غبغبش دید

که محزون خواهرش از در درآمد
چو سیل شیر سوی شکر آمد

که بهر خصمت طفلی کرد یوسف
کمربندی ز صندوق تصرف

بگفت این و ز لباسش چون نی قند
برون آورد و بنمود آن کمربند

بر اعضا رعشه افتاد از تنش
که جوهردار گردید استخوانش

چه موجب است اینکه آن گوهر سرشت
چه گرد است اینکه خاکم را چو خشت

سراپا راستی‌ها بر پدر کرد
بدین راستان سوگند سر کرد

ازین عصیان چنان دورم که عصمت
وزین معنی چنان غافل که صورت

بحکم عقل باشد بیحیائی
قدح در دست و لاف پارسائی

چو نقش این سخن بنشست برخاست
برادر ده دعائی از پدر خواست

پدر دل در صبوری بست ناچار
که تقدیر آتش آمد سرکشی خار

نه بیداری نه خوابش در نظر بود
نه فکرش از دو عالم بی خبر بود

بخاطر چون رسیدی چشم مستش
فتادی ساغر هستی ز دستش

دو سال این خار در پیراهنش بود
سر شور جهان در دامنش بود

رسولی چون نگه در غیبت استاد
به نزد نور چشم خود فرستاد

رسولش دید و از مضمون خبر داد
همای جلوه‌اش را بال و پر داد

محبت جذبه‌اش کامل اثر گشت
بسوی چشمه آب خضر برگشت

درآمد چون رسید از ره بمنزل
چو اسرار خدا در خانهٔ دل

سلامش کرد و ترتیب دعا داد
ز رنگ بوسه دستش را حنا داد

پی تعظیم او خم شد چو ابروش
کشید آن چشم عالم را در آغوش

ز اشک افشاند بر فرقش جواهر
که معذور این نثارم بود حاضر

هنوز از مغز آن پژمرده بلبل
نکرده نیم شبنم خرمی گل

چو صبح اول از عشق فسون ساز
بدین تاریک دم شد قصه پرداز

برنگی یوسف از غیرت برافروخت
که چون حسن جوهر آئینه‌اش سوخت

پس آنگه گفتش ای پروردهٔ ناز
بیا همراه من گر من شدی باز

چو صورت محو شد در سر این کار
که این ننگ از خطا چون شد نمودار

اگر من کرده‌ام چون تهمتم نیست
وگرنه بر میانم این کمر چیست

که تا گلدستهٔ ذاتم کمر بست
نزد خار خطا بر دامنم دست

ولی چون در میان آن گنه باهم
کنار رهبر تهمت تکیه گاهم

کشم چون از خلاف شرع گردن
که جرم دیگرست انکار کردن

چو ابر نوبهاران گریه آلود
روان شد سوی آن گلشن که می‌بود

ولی چندان نبودش سر نوشته
که خورشیدش نگردد تیره چون جان

زخش هیچ ست چشم ابر باز گرد
الفش گر لب سخن پیدا نگرد

بیادش آستین ار مو زدن گزیدی
الف بر سینه گردون کشیدی

چو طی شد آن زمان وصل پایان
هلالش مه نگشت از سلخ هجران

که حرمان بخت چون پا از تأسف
پر افشان شد بسوی بزم یوسف

ز صاحب خانه همت خاک در دم
بعزم خانه خود شد مصمم

ندا آمد از در یعقوب دیگر
رها ناید ز تلخی آن قندش مکرر

پدر بعد از نه سوماه یعین — گلش را داد جا بر طرف گلشن
لبش بوسید و کرد از غم گناره — گذشت از لذت عمر دوباره
زرویش بست دیبر روی همچون — زخالش بست بر روی چمن حیران
مدام از جام مهیش بود رنگین — شب و روزش نور روی یا گلچین
چنین پیوسته زان شمع اقبال — منور نورش از دل تا به محفل
بیا ساقی درین بزم طرب خیز — می در جام عاشق شیرین ریز

حسن کمال حضرت یوسف علیه السلام

کزان یعقوب را گر بهره باشد — زلعل یوسفش ساغر تر آشد
چو یوسف را ترقی بخش بجا — در آغوشش ترقی پرورش داد
زخوبی هر دمش حسن دگر بود — دمی گر قطره دیگر دم گهر بود
بطفلی با بزرگی بود همسان — نمودی حسن انجامش ز آغاز
گلش در غنچه رنگ از بوش میبرد — چراغش دل ز شب دوش میبرد
لبش یاقوت را دشنام میداد — خرامش سرو را اندام میداد
فروزان چهره چون شمع نور — مصفا گردنی چون ساعد حور
دو چشمش چشمه خضر از سیاهی — دران از عکس مژگان جوش ماهی
دهانی بر لبش جام ملاحت — سیاهی در کنار صد نزاکت
لبی رنگ بدخشانی شکسته — نگاه بابلی را چشم بسته
جبینش کز نقاب آئینه دیدی — شدی آب و بروی خود دویدی
نمودی پیکرش از جا جدا — چنان کز ابر نازک پرده خورشید
رخی معشوق بلبل بی قرارش — قدی مطلوب قمری طوق دارش
تکلم گو نه گر رنگ میریخت — جلا بر روی گوهر رنگ میریخت
چو نقش یک تبسم خنده می بست — چو طوطی مرغ دل نقش شکر بست
زمویش هر خمی محراب عنبر — پری و قبله یاقوت احمر
چو ماه نو بکم مدت نه بسیار — جمالش با کمال حسن شد یار
بهاری شد هوایش عالم آشوب — رسید آشوب ازان اول بیعقوب
چو یعقوبش بدان خوبی بدیدی — بدامن در گریبان خار میچید
هم آغوش وصالش لیک بیتاب — که آن زردشت زه یکی بیتاب
شکر بیخود و تلخی در کمین داشت — که دوران هر در زنگین داشت
گل پژمردگی میچید از باغ — که بوی میشنید از لاله داغ
دماغش لاله دستان شنیدولی خشک — که دار داین اثر امید مشک
بلی دانا چو گیرد زلف در دست — نگردد غافل از مقراض آفت
بعشق و بیان گوی میباخت — گهی بر گریه گه بر خنده میباخت
با آهنگ نوایش میبود شاد — که بلبل مست میشد از سرود
چنان شوریده بود از مهر آنماه — که در دل میکشید از دوریش آه
ولی پرورده توفیق یوسف — از وهر چند میدید این لطف
نهان شعشش بخدمت در کمر بود — چو بینائی مدامش در نظر بود
بیا ساقی که یوسف گشته منظور — بجام مست عشقم کن دمی شور
که یعقوب از دلم جوشید چاهی — ز مژگانم زلیخا چون نگاهی

ریشه دوانیدن اندیشه در صفت در حرکه چمن خانه یوسف علیه السلام

نهال نیکبختی اش تنیست — که در دامان هر شرش بهشتی
شکستی گر بران بیرون بکارش — رساند موسم میا بهارش

کند گر خصم قصد ریشهٔ او | خورد آب حیات از تیشهٔ او
کشد آخر بجای شوکتش سر | که گلچینش ز دامان ایزد داد
چو نخل آسمان گردد سرافراز | شود بر فرق عالم سایه انداز
شنیدم بود در باغ یعقوب | درختی همچو بخت سبز مرغوب
بهار افشان تر از سیمای قدرت | سهی بالا چو استغنای همت
بشوخی شاخ شاخش کشیده | چو رگ در پیکر گردون دویده
ز موج سایه اش زنجیر افلاک | بدام ریشه اش صیاد دل خاک
چو فرزندی درین باغ تناسل | شگفتی بر رخش چون غنچهٔ گل
دمیدی زان اصیل النسل اشجار | گرامی طفل شاخی سرو کردار
چو گشتی زاده یعقوب کامل | عصا زان شاخ کردی تکیه بر دل
چو یوسف را رسید دور پرورش | برسم آن شاخ سر زد لیک خوشتر
ز دیگر شاخها ممتاز چندان | که سرو از سبزه و یوسف ز اخوان
چو یوسف شد هم آغوش سایی | کشید آن شاخ گردن بر عصایی
بسر سبزی رسید تا بخت آن جو | تقطعش تیز دم گردید یعقوب
ز شهپر جبرئیلش از ره برد آشت | شکست آئینه صبح و اش ساخت
بدین آسایش از حسرت جدا گرد | بریدش ز اخیت دل آنکه عصا کرد
عصائی جوهر نقش رگ و پی | تهی قالب بهمش نیزه جوانی
ز رنگ زنده اش فیروزه بر رو | رگ کان نمو نیش خورده م
بلند انگشتی از نسل کجی پاک | چو سنبل از روی هر اسایش چشم افلاک
ازان سر پنجه هستی توانا | براه دستگیری سر بسر پا
ز دامن شمع سراپا پر نور فکن | چراغی سایه اش چون روز روشن
برو روزش ست بی پشت ناتوانی | بدست از خلوه اش نبض روانی
زبر دامن چو مغز گشت آزاد | جلا از روغن آئینه اش داد
چو یعقوبش زینت ساخت ممتاز | بیوسف داد و گفت ای شعله ناز
ازین دست تو نصرت دستگاه هست | تو شاهی این علم خوان سپاه هست
ازین غافل که این شاه وفا کیش | نه بیند جز شکست از لشکر خویش
کند گر جانب صحرا تماشایی | شمایل طینی حوادث رهنمایی
وگر در خانه باشی گنج توام | شود در پاسبانی اژدها دم
بدان آئینه یوسف غیبت آمیز | نزاکت تکیه زد بر سرو نوخیز
بدستش روز و شب در زیر بود | شبش همخوابه روزش هم سفر بود
همیشه داشت حسب الحکم خواهش | چو کاکل بر سرش دست نوازش
دمی با او نمیگردید محزون | چو دل در صحبت یاران موزون
چو اخوان از پدر نسبت به یوسف | زیادا از خویش دیدند این تلطف
حسد بر لوح شان نقشی دگر زد | ز دلشان خار خار شک سر زد
بلی دود حسد هر جا که خیزد | محبت گرد آب از دیده ریزد
حسود ار مرده ای هیهات هیهات | بحق کیفیت حیا ز اموات
حسد بر دامن کوه ار زند چنگ | بمیرد همچو آتش در رگ سنگ
حسد خاریست کاتش را بسوزد | بخصمی دوستان را بر فروزد
اگر با هستی آمیزد خطا هست | وگر با سرمه بنشیند غبار هست
بر دگر غنچه نام خشک باغش | برآید دود گوگرد از دماغش
سیه ابریست این خشک و بی نم | نزاید جز رشید خویش نه خاک حرم
اگر خواهی که گردی در مکنون | برا از پرده این قطرهٔ خون

بیا ساقی چو خورشید مجلی | تجلی مست کن مست مدامی | که خندم بر فسون عقل فاکی | نه محسود دم بیاد آینه جامی

دیدن یوسف علیه السلام شمس و قمر و یازده ستاره را که سجده اش کردند

مگو تلخست خواب عسر بیدار | که شیر نیست گر باشی تو بیدار

درین سستیست فیض هوشمندی | درین پستی ست راه سربلندی

بغفلت نسبت این خواب نتوان | نه خاک آلایش این آب نتوان | درینجا نیز کس شد بر صدمت | که آنجا دوری از رسیدن قربت

ازین خوابست آسایش درین خواب | ازین چشمه سیرابی در آن تاب | زفیضش بسکه آسایش پذیرد | ازین خواب آنکه شد بیدار میرد

گل آثار این خواب گران سنگ | زرویدان درین گلشن بیک رنگ | که از هر سنگی دل ربایند | نکو را نیک و بد را بد نمایند

سعادتمند را زین خواب روشن | شود صد فیض در دل پرتو افکن | کند هر دم تماشا بیشک و ریب | جمال دولتی ز آئینه غیب

چو یوسف از گل بخت برومند | باقبال جلی داشت پیوند | سعادتها که محجوب اختر بود | شب و روزش چو مژگان در نظر بود

پدر دادش ز بیداری نویدش | بخواب آخر که بیدار آفریدش | شبی در خواب دید آن صبح سیما | که در شهری معظم زر و سیما

نشستم بر مرصع تخت شاهی | بدستش خاتم عالم پناهی | هجوم لشکر و جوش عبیت | درش را کرده صحرای قیامت

درآمد در کشود ز آسمانرا | نمودند آن چه نتوان دید آنرا | برآمد یازده کوکب از آن در | چنان کز ریگ بیابان یازده

چو عقد گوهرش دریا فتادند | رخ امیدزان بر خاک دادند | ظهورش اختران در سجده اینجا | مه و خورشید گشتند آشکارا

ازیشان نیز صبح سجده دم زد | ز دل شان نور بخشایش علم زد | بقدر اختران لبها کشودند | بدینسان مهر یوسف را فزودند

چو این آثار دید از چیاتش جست | که چنین سر دل یعقوب بر بست | بد و گفت ای ظهور صبح آثار | گل تعبیر خواب بخت بیدار

چه دیدی کت ز مژگان سجده بود | چه می خوردی که بیهوشی بدین شور | چو صبح از راز پنهان پرده داشت | دل شب عطسه زد در سینه جا داشت

بیان کرد او حکایت تا باخر | بنفتربری که دل برد از جواهر | شنید آن قصه چون یعقوب یکسر | صدف بود آن طینت دید گوهر

بیوسف گفت ای سیمای تعبیر | چنین بینم که دولت بخش تقدیر | دهد شاهی در اقلیم وجودت | کنند اخوان گردن کش سجودت

ولی این راز پنهان دار پنهان | که از رشکت بجوشد خون اخوان | ز بیمهری بکینت برخیزند | بشمشیر حسد خونت بریزند

قضا را بود در دیوار آن راز | کسی را گوش غمازی بر آواز | بر اسباط رفت آن قصه پرداخت | گیاها را برق سوزان سنان ساخت

گره چون نی شد خشک زانم | چو موسیقار نالیدند باهم | کشیدند از کج اندیشی کمانها | نمودند از رگ گردن سنانها

چو دود در زلف نور خود نهفتند | زبانها را یکی کردند گفتند | که این کودک محیل افتاده بسیار | بنقش هر دروغ آئینه کردار

رخ تعلیم خود را میدهد رنگ / جلای قدر را میکند زنگ
درین سن دارد آن اندیشه در سر / که باشیمش ملازم نه برادر
جبین را تاج بخشیم از سجودش / نیاز آریم بر درگاه جودش
بخوابی کش بود بر ما تعبیر / همی یابد سلوکش کرده تغییر
در آغوش پدر پرورده خود را / چو صبح از مهر او گم کرده خود را
حکایت دیدن او بی اعتبار است / [illegible] از شماست
بود از زور بازو قوت پشت / دم شمشیر تندی دارد از پشت
نماید چون رگ گردن ملائم / طناب خیمه میخش دیده قائم
نمیدانیم مقصود پدر چیست / زنقش این خیالش در نظر چیست
که زلفی را ببافد بهر یک مو / گذارد صد هما گیرد یک آهو
چنان سودا بمغزش پا فشرده / که از یک یازده را کم شمرده
پری را میکشد بر روی بالی / همی را میدهد رنجان بسالی
گر او فرزند فرزندیم ما هم / گل یک غنچه ایم و صبح یکدم
چرا او محترم ما خوار باشیم / چرا او یار و ما اغیار باشیم
تحکم تا کی از مینا کشد سنگ / تحمل بیش ازین ننگ آورد ننگ
مکن با دشمن سرکش مدارا / بسوزن خار بیرون آید از پا
مدارا پیشگان چون خاک پستند / زبی پروائی آتش را پرستند
تنزل آب را از نرم خوئیست / بلندی کوه را از سخت روئیست
همان بهتر که تدبیری نمائیم / که پاک از گرد این خواری برآئیم
بیا ساقی درین بزم عداوت / بده جامی بشو از دل قساوت
که از جام حسد چون شیر مادر / برادر میخورد خون برادر

مصلحت اندیشیدن اخوان یوسف در دفع یوسف علیه السلام

شبی در فتنه زال آسمان فن / زرنج آبستن از راحت سترون
زصحرای فتن قیری غباری / زدریای حسد نیلی بخاری
کواکب جسته دامن کوه افلاک / زجوش فتنه‌شان چیده دامن در خاک
نمودی برق گر میجست گاهی / چو میل سرمه در چشم سیاهی
کشیدی دل ز بالینش [illegible] / [illegible] چشم ابر
شدند آن شب سیاهی قصه کیشان / بیکجا جمع چون یک دسته پیکان
به ترتیب چراغ مکر و حیله / همه بر خویشتن پیچان چو فتیله
برافشاندند شور افزا سخن را / پر از زنبور کردند انجمن را
نفاقی سرزد از هر یک برنگی / لب ما خانه شد [illegible]
بکین یوسف پاکیزه گوهر / سر هر موی شان شد زهر خنجر
یکی میگفت خونش ریختن به / که لاغر کرد ما را رشک فربه
بکشتن تا که چون سیماب ما را / بپای مرگ بندیم این غبار را
چه لازم از پدر چندین توهم / چو دریا [illegible] قهرش تلاطم
پدر با ما چه خواهد کرد زین بیش / که دائم نوحه پردازیم بر خویش
چو باغی را کند پژمرده یک گل / مکن چیدن [illegible] نوای بلبل
بزن شاخی که بلبل را زبان نیست / اگر دستش ببندد باغبان نیست
یکی دیگر چنین زد تیغ گفتار / که از ما نیست خونریزی سزاوار
مباد آسیب بکشاید مکافات / نشاید بگذراند تیر آفات
همین بس کش کنیم آواره زین بوم / ز آتش دور بنشینیم چون موم

بر آیمش جانب صحرا بتدبیر
کنیم آهوش را گرگانه نخجیر

بر آن پرپیچ دام حلقه کاهی
کزان هر حلقه باشد تیره چاهی

چو نام چاه ظلمانی شنیدند
کبوتروش نشادی بر پریدند

بدین تدبیر از هر فکر رستند
بهم دادند دست و عهد بستند

که از یعقوب یوسف را بنیرنگ
جدا سازند چون بوی گل از رنگ

گشایندش ره گم شدن پا
دهندش بال اما بال عنقا

اگر خود را قتلش نگیرند
بجای دورش از کنعان فرستند

کنند از شوربختی در بیابان
مقام از نسیان چاه نسیان

بیا ساقی که از تزویر یاران
دماغ آشنائی شد پریشان

بده جامی که شوید کینه‌ها را
کند آئینه جوهر سینه‌ها را

تولد قصهٔ زلیخا و نسبت والا گهرش از میشمهٔ قلم بدامان اوراق

گهر نسای عشاق جامی
که در عقد حکایت شد نظامی

سخن را چون بساط آراست موزون
چنین غلطاند مروارید مضمون

که شاهی بود در مغرب جوان‌بخت
چو زرین تاج مشرق آسمان تخت

ز رفعت طارم گردون جنابش
ملک طیموس بن طارم خطابش

مهیا داشت بر وجهی که شاید
بجز فرزند هر چیزی که باید

نمی‌خوابید شبها چون ستاره
نمیکرد از لبش یارب کناره

که از نسلش بفرزندی مکرم
دهد زینت چو دنیا را بآدم

بدین قانون چو چندی ناله پرداخت
بدرگاه عنایت کار خود ساخت

تضرع آب و رنگ سنگ و بوهاست
دعای صبح صبح آرزوهاست

شبی کش بخت بانوی حرم بود
جهان را طفل دولت در شکم بود

دمید از آسمانها پرده‌گاهش
همایون دختری بی‌پرده ماهش

ز مولودش جهان شد جنت آباد
که با هم حسن و عشق از یک شکم زاد

بریدندش ز تیغ عاشقی ناف
خوشا حسنی کزین دولت زند لاف

محبت سعی در تطهیر آن کرد
گلاب اشک مشک آه آورد

ز صبحش پرده پیچیدند پاکان
که دارد نسبتی با سینه‌چاکان

لباسش برگ گل گردید گر گل
بخون غلطید بی سند تعقل

تبار سینه‌اش ببستند بازو
که بیداد از گل آشفتگی بو

ز خورشیدش بمو بردند شانه
که در رسوا شدن مهر زمانه

چو از ترتیب کارش باز رستند
بزیب و زیورش گهواره بستند

گرفت از مه چو ساعت سال عمر حسن
زلیخا نام کردش مادر حسن

بدست دایگان پاک گوهر
چو شیر از سازگاری طفل پرور

سپردند آن چراغ دودمان را
بهار حسن و عشق جاودان را

[illegible] شستندش ز شیر و پرستار
کنندش مهد خواب از چشم بیدار

کمر در خدمتش بستند چندان
که گرد غنچه‌اش گلگل گلستان

صدف گشتند هر یک گوهرش را
فلک صاحب سعادت اخترش را

بغمخوارش با هم یار گشتند
چو مژگان دیده را غمخوار گشتند

ز عمرش سال هفتم چون شرف یافت
بهفت اقلیم ماه شهرتش تافت

عروسی شد شهان در حسرت او
تماشا بت‌پرست صورت او

روان بخشش مسیح جان‌بالش
بهشت آدم دل سینه‌چاکش

بطفلی چتر خورشید اختری زد
کلاهش غنچه بر سر مشتری زد

مقیم خانهٔ شهرآشوب جانها   نگین در کام و نامش بر زبانها
باندک وقتی آن بیت جهانگیر   چنان در دلها شهرت کرد تسخیر
کزو حرفی چو شاهان می‌شنیدند   قلم بر هفت دیوان می‌کشیدند
شرابی ریخت در مینای مغرب   که دهر از صاف شرق گشت تا غرب
چو وصفش سرسری کردن محالست   بدقت نیز جای انفعالست
قلم را سر کنم منقار بلبل   ز نرم نازک صفیری چند از گل
ز گیسو نرم اول الف گفتا   کزو دارد سیاه حسن سودا
معنبر گیسوان پیچیده بر روی   چو بر آئینه جوهر موج بر موی
چو سودا ریشه در سر داشت اما   سرش چون مردم افتاده بر پا
چنان شبلی نازک پیکر او   که لرزیدی سراپا بر سر او
جبینش آیت رخسار مقصود   دو ابرویش دو میل سرمه آلود
که حسنش کرد چون مشاطه راست   بهر جا هیکلی افتادش از دست
دو چشمش چشمهٔ ناز و کرشمه   ز مژگان ماهیان بر گرد چشمه
خدا در چشمه ماهی آفریدست   جز اینجا چشمه در ماهی که دیدست
نگاهی چون حیا خوش لطف و مهر   یکی تریاق و خورده یکی زهر
رخ گل خنده بر صبح فرنگش   شفق ابر بهار آب و رنگش
چو بینی ماهی کوثر کبابش   زده سینه بروی همچو آبش
چو آن ماهی که شاهین صیاد   کشیدش حلقه در بینی بیداد
بدست حلقه زان پیچاندش گوش   که جز بر بوی او نگشاید آغوش
سپر سر از سنبلین زلف مشامش   که باشد بوی مشک آهوی دامش
دو سطر از مصحف رخسار نورست   چه گفتم مصحفش بین السطورست
برخسارش که مه را داد دل تنگ   فتاده خالهای آسمان رنگ
کند تا دیده‌ها را گریه آلود   دو دیده ز آتش گل غنچه دود
بدوشش جلوهٔ عنبر خیالست   شود گر مشک بید اقبال حالست
دهان تنگش از راه تعقل   چو چشم بلبلی بر چهرهٔ گل
لب آبین نازک شفاف نوشش   منجید بدندان می‌نمودش
ازین غافل سخن کردی مرتب   که شد آب صدف را لعل و ساغر
نمیدانم چه سرزد از زبانش   که دندان کرد پرگوهر دهانش
زبان ترجمان دفتر گل   بیان اوی دیوان بلبل
ز تخدانی ز شادابی لبالب   بخوبیش از نسبتش بالیده غبغب
بگردش مضطرب دلهای آگاه   چو جوشش کاروانی بر سر چاه
چه گردن گشته و شمع کافور   بلورین دسته از آئینهٔ نور
قلم را انچنان وصفش برافروخت   که طومار بیاض صبح را سوخت
دو بازو چون کمانش خانهٔ زور   تبا مزا ازرم کرده شانه زور
که خمیازهٔ موزون موج نوری   شدی چون حلقه گرداب بلوری
زده از ساعد فیض آفرینش   بجوی شیر دامن آستینش
نگاری بست دستش کف حنائی   بر و سنبل نصیری گل فدائی
دهد گر چرخ تا زد بر هلالش   بانگشتان موزون گوشمالش
بهر جانب که از وصفش گرفتار   چو موسیقار گرم ناله زار
سر انگشتی لب عناب بسته   بدل زان غنچهٔ ناخن شکسته
ز شرم ناخنش ماه آب گشته   که داغ از ناخن الماس دیده
مصفا سینهٔ آن صبح سیما   بقدر حسن تا حدی مصفا

[illegible] در توصیف [illegible]
ز عکس چهره اش خورشید تف

دو پستانش ز نازک برگ گلبوست
که طفل دلبری پرورده دست

سمن بر شبنم از شوقش کند شست
فشاند بر سینه از گوهر ز مشت

صبا گوی سمن از طرف گلشن
بمژگان کرده یکجا گرد خرمن

تنش با آنکه صافی تر ز آب است
نمیگوییم که پستانش حباب است

ز شوخی نافش آنجا سر فرو کرد
وز آنجا هر دم از جائی بر آورد

سخن را چون بهم مالش بادام
شود در پوست روغن مغز بادام

ز موج موتن آن مایه ناز
گهی قاقم طراز و گه وشق ساز

کمر چون رشته نازک تا بگردد
بتابش گوهر دل آب گردد

سیه گیسوش چون در بر کشیدی
نگه دیدی در آن موی سفیدی

سفیدی آه گر روشن میکرد
تماشا نور دیدن میکرد

سرینش تا چو صبح از آستین خرگاه
ز دعوی سست بس شد نیم ماه

فشار در رخ مستی خوی شود در
کرا از دی گردد آغوش پر

خمیر طینتش از نم رسیده
سفیدی مایه چون صبحی دمیده

چنان در چرب دستی [illegible] لطف است
که پنداری کف دریا سرشت است

بوصفش گر چه بر سیمین سریرم
مبادا لغزش اندازد ز بریم

فرو در زیر خیال آتش [illegible]
که کشف راز خوبان بی حیایست

بگردد تا رخ سرخ ادب زرد
پس و پیش سخن باید نگه کرد

بر آرم زین خمیر اندیشه را سو
گذارم این ورق در زیر زانو

بشرح لوح زانویش قلم را
بگردانم چو زانو بند بر پا

دو چینی تا [illegible] کوثر
شکسته رنگ فغفور و سکندر

ز سیمین ساق آن گلدسته نور
شکسته پا نگردد ساعد حور

در آتش عقل [illegible] آمده پا
برنگ شعله خون استاده بر پا

ز حیرت ساعد خوبان آفاق
چنان محزون که ساید دست بر ساق

سمن گر بوسدش جای عجب نیست
که در [illegible] خوبی ساق عروس است

لطا[illegible] تدام پایی تازه و تر
چو انگشت دست با دام مقشر

خلیدی گر بپا و مژگان بلبل
رسیدی تا بساقش روغن گل

بکفش غنچه گر پایش رسیدی
چو گلبرگش بناخن خون دویدی

بپایش جنبش سینه [illegible]
بتانرا طوق گردن کرده پامال

بکعبینش چو روی زرد بسودی
ز هر سو هاله آسا ماهی نمودی

قماش پیرهن نازکتر از تن
هوای صبح بر گل سایه افکن

فرازش جامه عنبر طرازی
که بر نرگس بگلشن دست نازی

ز طرحش چینیان نقش نسیم [illegible]
ز رنگش و میان رنگی شکسته

سر و چشمی که میگردید حیران
شدی چون شمع گرد سرش افشان دامان

نه تنها دست گردن زر زر
جواهر موج میزد تا بسینه

ز انگشتش نگین مشتری تاب
چو دریا پای تنها چشمه آب

بساعد گوهرین دست کرده خندان
که گاه بوسه سنگ آید بدندان

مه نو زین شرف خویشتن بالید
که بازوبند آن خورشید گردید

ز سر گوشوارش کیست آگاه
چکیده شبنم از گل مانده در راه

ز مروارید عقد گرد رویش
ملک از سبحه رو گردان بسویش

مرصع نیم تاجی بر سرش بود
که ماه نو کلاه زرگرش بود

طراز حقه گوهر نگاری
نهالی برگ و بارش چشمه ساری

سرش یک دسته ابر و شیده   چو کاکل بر سر خوبی دویده
دل شاهان بران کاکل خرابند   که بر سنبل پریشان قطره چند
بران سودی صبا گردست نهان   چنان دل ریختی کز ابر باران
بزلف حلقه چون این ساز کردی   چه کردی زلف خود چون باز کردی
کنیزان صف بصف سیمی روی چینی   ز خوبی خانه زاد نازنینی
همه کوچک دل از ابر گشاده   چو خدمت در لباس حسن زاده
یکی سر در سرش چون گرد پیدا خرامان   دو دیده پای بوسش همچو دامان
یکی شمعش چو در مجلس نشستی   بیا زو ها پر پروانه بستی
بدان خوبی بدین نور نیسان   بسر میبرد چون گل شاد و خندان
چو پیش روی خود آئینه بردی   عروس خلد را لعبت شمردی
ازین غافل که لعبت باز گردون   بلعبی آردش از پرده بیرون
بیا ساقی نوائی چون نسیم ده   دلم را زنده کن یعنی نسیم ده
می چون صاف بیداری گوارا   جنون انگیز چون خواب زلیخا

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام

شبی چون خواب یوسف روشنی جو   چو صبحش پنجه خورشید بر رو
نسیمش مغز را هشیار کردی   هوایش عشق را بیدار کردی
فرح مضمون چو انشای محبت   سواد افزا چو سودای محبت
بظاهر تیره چون ابر بهاری   ولی در باطنش خورشید جاری
غبارش پیش ظاهر نگاهان   جلای خاطر باطن نگاهان
سحرگاهش ز شور عشق نزدیک   جنون روشن ز فیضش عقل تاریک
پی نادیده خوابش مغز بیمار   نکردی کم در و گشتی چو بیدار
دل از پژمردگی در دیده پهلو   سر افسردگی در جیب زانو
ز مستوری چنان در پرده دیده   که بیش از صبح بیند روز دیده
سپهر از کهکشان در کش سر آغوش   چو معشوقان بهم افکنده بر دوش
شهاب آتش زبانی گرم گفتار   که حرف عاشقی میکرد تکرار
چنان سیاره گرم طپیدن   که در چشم منجم سوخت دیدن
ثوابت بیضه طاقت شکسته   پر پرواز بر آرام بسته
چراغ از پرتو فیضش چنان مست   که رنگ صبحدم چون برق میجست
زلیخا گردش چشم جوانی   گل تعبیر خواب زندگانی
چو گل بر روی بستر اوفتاده   ز مو بر هر طرف ریحان نهاده
گرفته در برش سیمین بر خواب   چو ماه آسوده در آغوش مهتاب
دلش را چشم بینائی کشودند   سرش را راه رسوائی نمودند
برونش گر ببالین سر گذارد   درونش چون ز بالش پر برآرد
دران صحرا که عشق آید به پرواز   پر و بال کبوتر پنجه باز
بچشم باطنش ظاهر شد از غیب   دل آشوبی چو عشق پاک بی عیب
نهالی طوبیش تعظیم کرده   زمین را سایه اش تسنیم کرده
بلند از قامتش نام نزاکت   بشکل حسن و اندام نزاکت
جوانی صورت خوبی جمالی   نگار بیمثالی را مثالی
مصور صورت او نا کشیده   نگاه خویشتن را آفریده
بهارش نورس گلزار آغوش   گل خورشید رنگ نازش سر خوش
تکلم در سخن نا آشنائی   تبسم خنده زن در بیوفائی
ز گیسو گرد آن آئینه سینه   شدی گه پشت ماهی گاه سینه

نوشتی گل برخسارش که داغم
ز بوی سنبل که عطری بر دماغم

ز چشمانش دو موز و چشم بر رو
دو ماهی بر کنارش از دو ابرو

گل اندامی که از گل پا کشیده
نهاده پیش پایش نقش دیده

بشرط آنکه هشیاری نباشد
هراس مرگ و بیداری نباشد

بعالی نشئه جنبش دل چنان داد
که مینای تهی آمد بفریاد

ز سر تا پای آن سرو روان باغ
شد از پا تا بسر یک پیرهن داغ

گشود آشوب بیداریش مژگان
که باد آشفته چون خواب پریشان

گلی خوابید و شد بیدار باغی
چه باغ آتش بجان افتاده داغی

ز دامان که دام اسکندر آمد
که بر ظلمات دردم رهبر آمد

چنان شیدائیش کامل اثر بود
که از بیدار گشتن بی خبر بود

بران شد کاتشین آهی برآرد
که نی عصمت نه مستوری گذارد

بخودداری عنان از بیخودی تافت
بدست آتشین موی زره بافت

دلش دهقان کشت گریه کاری
لب از بیم کسان در خنده باری

بروی دایه زد موج تبسم
که از شیرش لب شکر کند گم

بآرایش چو زد نقشش بهانه
بجای زلف بر رو ریخت شانه

لباس شرم پوشیدی بر و تنش
دریدی جیب رسوائی درونش

بدینصورت رضا گردید ناچار
که تا بیند چه رو بر میکند کار

بدان عصمت که بویش چون نگه تاخت
بنحوی ملک دل را ضو ساخت

مزین گشته انگشتان بخاتم
زده مهر خموشی بر لب هم

خوش آن عاشق که در مهتابی خواب
کند نظاره‌اش حسن شب تاب

زلیخا دید تا بی زان شمائل
که شد چون سینهٔ صبح آتشین دل

کشید از گردنش چون شمع گردن
ولی بر سوختن بگریه کردن

چو کرد آخر فشانی شبنم صبح
گلاب افشاند بر رویش دم صبح

ز بستر چون سپند جست ز آتش
ولی نالان سر زلفی مشوش

همه حیرت که آن آئینهٔ نور
که بیداریش کرد از دیده مستور

رخش را باز خواهم دید یا نه
ز سر رویش باز خواهم چید یا نه

گلش را دید و رنگ از روی بنشست
گرفت آئینه پشت از روی بنشست

ولی چون تازه راه عشق میرفت
سوار راز دل در گرد بنهفت

حجابش مانع جوش نظر گشت
برآمد از افق خورشید برگشت

خردمندی که با مستان نشیند
بچون غلطد ولی خندان نشیند

کنیز از انجمن خدمت کرد مسرور
که یعنی نیست در شیرینیم شور

اگر می بست سر مو باز میکرد
گره میشد چو ابرو باز میکرد

بچشمش زهر میشد سرمه تا آب
نمک بر آتش و ریش نفید آب

بیا ساقی بده جام شرابم
چو چشم خویش گردان مست خوابم

تضرع نمودن دایه پیش زلیخا واز واقعهٔ خوابش خبر یافتن و با پدرش اظهار نمودن

که دارد چشم بیداری غباری
مگر در خواب بینم روی یاری

نمی آید ز عاشق رازداری
چه بیند کبوتر بازداری

توان راز محبت را نهان داشت
نهان گر برق در خرمن توان داشت

نیاید بر لب این سر ناگهان سنگ
بدامن گر برآید آتش از سنگ

گرش در زیر کوه آرامگاه است
گلوب آتشی در زیر کاه است

همین رازست کز اعضای گردون ... کواکب گشته و سر کرده بیرون
همین رازست کش بحر از ته دل ... بر او افگنده موجش گفته غافل
همین رازست کز هر ره سنگی ... طراوش میکند هر جا برنگی
گهی بو گردد و از گل برآید ... گهی آواز از بلبل برآید
اگر بر عشق باید اضطراب است ... وگر بر آفتاب حسن تاب است
بهر دل کاین سبک تمکین ظرف کرد ... باندازلب سوزن سخن کرد
زلیخا نو نیاز بیقراری ... تنک ظرف شراب رازداری
خیال صورت خوابش خیالان داشت ... که شب بر خویش می‌پیچید تا چاشت
بروز از همنشین بودی نهان تر ... که میکرد از گلابش خاک بستر
زتابش موشب آشفته کاران ... زآب دیده رویش روز باران
سر بالینش ز جوش گریه بیتاب ... نمودی چون چراغ عکس در آب
دماغش کوره آتش هوائی ... دلش سیمابی و رنگش طلائی
دمی غافل شدی از گریه چشمش ... کشیدی میل جای سرمه در چشم
زبان کردی اگر در ناله اهمال ... دلش بر لب دویدی همچو تبخال
زگیسویش دماغ شانه تاریک ... چو در شعر نوائی فکر باریک
زچشم شرمناکش شرم بجست ... چو صاحب تقوئی از ترک سیه مست
لباس پیکرش بیتاب چندان ... که آتش داشت گوئی در گریبان
زگرد حسرت آن شاخ غمناک ... نمودی طره اش چون دام از خاک
ز پیشانیش داغ دل نمایان ... چو عکس روی خضر از آب حیوان
ضعیفی بسکه در بر داشت تنگش ... درآوردی ز جا پرواز رنگش
دلش در آشیان پرواز میکرد ... زبانش ناله بی آواز میکرد
بکس میکرد گر لطفی غضب بود ... وگر با دایه دم میزد جلب بود
کنیزان را عبث دشنام میداد ... انیسان را ز وحشت کام میداد
قدیمی خدمتان تا خانه زادان ... بحالش روز و شب بودند حیران
یکی میگفت زین شاخ گل افسوس ... که آتش زد بجسم او دناموس
یکی چون نرگسش نمناک میدید ... بساط گریه تا افلاک میچید
یکی در آتش از بوسیدن داغش ... یکی خشک از تحیر چون دماغش
یکی زرد از گل رویش چو کاهی ... یکی از قامتش لرزیده آهی
یکی از گفتگویش یاد میکرد ... ز حسرت دیگری فریاد میکرد
یکی جان دادی و حرزش خریدی ... یکی دم بر عزائم خوان دمیدی
یکی دردش تصور کرده جسمی ... شده بیمار دارو های رسمی
یکی میگفت سودای مزاج است ... بمعجونی مزاجش احتیاج است
یکی را از منجم بود امید ... که بیند طالع آن ذره خورشید
یکی دیدی چو زلفش مشوش ... زدی از شانه سوزی دم چو آتش
یکی چون قرعه میغلطید هر سو ... که رمالی که باشد غیب دان کو
یکی دیوانه حافظ داشت در دست ... که اینجا نام رابی بحق هست
بهر خم ریختند انگور تدبیر ... اگر گردند از می مطلب قدح گیر
ازین غافل که عشق آفت است این ... عوارض فی بلای دیگرست این
تواند جان کسی از عشق بردن ... که میرد لیک با او نیست مردن
ازین اندیشها طرفی نبستند ... طلسم چند بستند و شکستند
شدند آخر پریشان تأمل ... بیکجا جمع چون یک دسته سنبل
ازان موزون قدان اکسیر محزون ... که میجوشید چون فواره خون

نظر بر دایه کرد اما بقهری
که از سر دیدنش میسوخت شهری
که ای شیر آوری خورشید چون صبح
بدامن پروری خورشید چون صبح

اگر ما بنده‌ایم این نوجوانرا
تو هم دیرینهٔ این دودمانرا
اگر ما این پسر از زر خریدیم
تو هم بسیار زر بر وی دمیدیم

بما گاهی کند گر التفاتی
تو گیری هر دم از لطفش براتی
ازو هر روز تشریفی بماه ست
دلیل این سخن خورشید و ماه ست

دو پستانت چو شیر از زر عطای اوست
سرینت فربه از پروردن اوست
ز موی اوست نی از مشکباری
که بادی در بروت زلف داری

بروی او پریرویان انجم
گهت گویند خاتون گاه خانم
شد منظور دهر از لطف خورشید
وگرنه جانب مشرق که میدید

ز گل در گلستان از انجمن
وگرنه بوته خاریست گلبن
برو گر چشم دلداری ندارد
متاع سرمه بازاری ندارد

نباشد حسن گر آرایش سنگ
عبیر از بو براید غاره از رنگ
تو اش از حد طفلی تا جوانی
جمال آرای حسن جاودانی

تو اش پرورده در دامان ناز
تو اش تا هست خواهی بود همراز
تو زنگی نی غبار زود خیزی
که از دامن تحیر یکی بریزی

تو اش پیراهنی و نقش پرده
ترا و ما بخدمت تکیه کرده
چو زور پرسشش گستاخ داری
چرا حالش نمی پرسی بزاری

عجب دارم که می بینی چنینش
چو مومت نیست روی بر نگینش
باستفسار حالش سر نداری
ز دل گرد ملالش بر نداری

چنان شد زین حکایت دایه شیدا
که بیخود رفت تا پیش زلیخا
دعایش کرد و گفت ای من فدایت
سرم را آبرو از خاک پایت

چرا گردید ظاهر بی تأمل
ز رخسار تو زردی چون بر گل
چرا چشمت گریزان از نگاهست
دلت دیوانهٔ صحرای آه است

تویی امروز معشوق زمانه
رخت را چیست رنگ عاشقانه
ز خوبانت هوای کیست در سر
که سروت گشته نالان چون صنوبر

درین گلشن بهم با همرهانت
فرود آری چو نرگس سر بزانت
سلیمان مضطرب تا زد بسویت
پری طاوس وار آید بکویت

بخسروزادگان هفت کشور
بوالا گوهران هفت منظر
بهر کس گوشهٔ ابرو نمایی
کنند بر آستانت جبهه سایی

ترا خود راز داری باید آخر
غمت را غمگساری باید آخر
ز من پنهان مکن از دل بلا را
که من بیمارم آسان مشکلت را

زلیخا زان دیوانهٔ عشق
تماشا مست یوسفخانهٔ عشق
کشید آهی و گفت ای محرم راز
عروس حسن را مشاطهٔ ناز

اگر پیشت نمیگویم غم خویش
نمیدانم ترا نامحرم خویش
بدردی کرده دورانم گرفتار
که نتوان کرد اظهارش باظهار

دلم را برده اند اما ندانم
که دلبر کیست تا از دل بنامم
ز کار من سری بیرون نیاید
ازین عنقا پری بیرون نیاید

پی موریست در صحرای قیری
سر موی سفیدی در خمیری
ز شمع بی نمودی در گدازم
بحسن بی نشانی عشقبازم

که از گلبن گل نارسیده چیده
که بی رخ عکس در آیینه دیده
پرم را سوختند اما بنوری
کزو نشنید کس نام ظهوری

تو گر خواهی که حال عالم بدانی / بگویم گر بحال خویش مانی
پس آنگه با هزار آه جهانتاب / بگوشش سایه خواند افسانه خواب

چنان شد دایه حیران از شنیدن / که نتوانست از حیرت رسیدن
ولی خود را بخود داری نگهداشت / چراغش از نصیحتها بره داشت

باصلاح دماغش روغن پند / کشید از مغز بادام شکرخند
بسی مالید آن پروانه را آز / بر آن شهبانه چشمی روغن قاز

بتعمیر شکیبش جای آسا بخت / بفکر آب و رنگش رنگها ریخت
ولی از شور آن زخم نمک سود / سر موئی نشد کم بلکه افزود

همان در صید وحشت بال میزد / پر و ناخن بدان چنگال میزد
بلی افسون بعشقی میکند کار / که دارد در گریبان هوس خار

تنزل عشق تقدیری ندارد / چو خورشید این جهان پستی ندارد
نصیحت عاشقان را شکند رنگ / نفس بر شیشه خالی زند سنگ

می کوثر نه انگوریست کز باد / کند تغییر و گردد سست بنیاد
چو حالش دایه بر وضع دگر دید / نصیحت کردن خود بی اثر دید

نهان با شاه مغرب کرد اظهار / سراسر قصه آن ماه رخسار
پدر از حال آن شوریده فرزند / عنان بر راه صد تدبیر افکند

بر آن معلوم شد آخر ز آثار / که مه را مهر دیگر برده از کار
بصبر اندیشه ها را رهنما شد / که سنگ از صبر لعل بی بها شد

غرور پادشاهی را دو تمامت / که نتوان گوهر آتش بمو سفت
تحمل کرد تا بیند رضا چیست / بفرمان قضا حکم خدا چیست

بیا ساقی می چون رنگ یوسف / بیعقوب خمارم کن تکلف
که گردد مصر رسوائی درونم / بجوشش آید زلیخای جنونم

خواب دیدن زلیخا بار دوم یوسف علیه السلام را

زلیخا نیم مست باده شور / چو صبح از شب گریزان جانب نور

دلش با عقل و سودا در کشاکش / شناور در محیط آب و آتش
بظاهر حسن دادی درس نازش / بباطن عشق تعلیم نیازش

زلیخا جانب جان دستش گرفته / ز یکسو بیخودی دستش گرفته
طلسمی گر بافسون عقل بستی / بپای جنون درهم شکستی

دماغی گر خرد میداشت بروی / نسیم عاشقی میگفت تا لی
حجابش بوی رسوائی شنیده / زهر عضوش دل مستی دمیده

دل خوشبوی تر مشک خوبی رنگ / بسوی عصمتش دیوانه سنگ
تنگلیش سبکتازی هم آغوش / خراشش تا دویدن دوش بر دوش

بدین احوال چون طی گشت سالی / شب دیگر چه شب روز وصالی
لب دل را بافغان آشنا کرد / بمحراب فلک روی دعا کرد

که ای عشق از تو رسوا حسن محبوب / ز لطفت دیده طالب روی مطلوب
تو گر خواهی گل از آتش برآید / ز درد خون می بیغش برآید

ز آهم خانه هجران بسوزد / چراغ وصل و دوشش بر فروزد
ز بیرحمی سر دلدار گردد / فراق آئینه دیدار گردد

بفرمان تو رنگین شد رخ گل / که نومیدی پدید از خشم بلبل
بتقدیر تو شمع انجمن افروخت / که بال فرقت پروانه را سوخت

تو با خورشید کردی نسبتش خاص / که بر سطح هوا شد ذره رقاص
مرا هم بیش ازین مهجور مپسند / بوصلم مست کن مخمور مپسند

به بیداری نسیم گرانی آن — که بینم روی آن خورشید پنهان
باب دیده میکرد این مناجات — که خوابش برد تا گلزار حاجات
که می آید چو شاخ گل بسویش — برنگی کآب بشد گل ز بویش
در افشان شد ز مژگان پیش خویش — بپای دوست یعنی بر سر خویش
کای آب حیاتم خاک پایت — چو آتش زندگی بخشم هوایت
ز اشکم کو که سیماب صبر است — تلاطم خانهٔ دریا جز است
نبودم گر سزاوار حضورت — چرا بر ظلمتم میتافت نورت
دلم بردی و کردی پشت برمن — ندید از برق این بیداد خرمن
چه باشد گر بفتوای مروت — کنی آزادم از زندان حیرت
جوابش گفت کای خورشید شمایل — بعشق دلفریبت حسن مایل
ترا گر خواهشم گل کرد از گل — مرا هم خار خاری هست در دل
ندارد حسن بی عشق ارمیدن — بها را زابر نتواند بریدن
تو در رو گر چو چشم اشکبارم — ست در پرده چون دل بیقرارم
که برگ هر نوا در بند وقتست — نظام کارها در بند وقتست
ز هجرانم هوس بر در نکردی — بعشق ما که دامن تر نکردی
ز غیرم خویشتن را دور میدار — که صبح از فتح بند غنچه در کار
مدان همخوابهٔ خود هر خرف را — صبوری پیشه کن شکن صدف را
چو در دل ریخت زین افسانه آب — ز چشم آرزویش رفت چون خواب
شرارش تشنهٔ دریا شکاری — غبار راماده صرصر سواری
ز دی گر سوی بام از بیخودی گام — که خود را همچو طشت انداز از بام
برویش گر نبستی پاسبان در — دویدی جانب صحرا چو صرصر
موافق ساز باری جو ویابیم — که باری دیگرش در خواب بینم
در آن گلزار دیدار نازنین را — چراغ آسمان شمع زمین را
باستقبالش از هستی سفر کرد — ز دیدارش چراغان نظر کرد
زبان را با تکلم آشتی داد — ز لب عرض حال آغوش بکشاد
بمژگان تا کی از چشم ابر رویم — بجاروب کتان مهتاب رویم
ز فریادم کر و شد چشم پر گوش — سپهر از صبح دارد پنبه در گوش
گرم شایسته دیدن ندیدی — چرا پیشم نقاب از رخ کشیدی
گلی لیک از گلت بیش احترامست — بهارت کیست گلزارت کدامست
بسوی خویشتن راهم نمائی — که دانم در کجائی و از کجائی
ز هجرانم تو گر داری ملالی — مرا هم هست در خاطر خیالی
نیاز و ناز باشد رشته و موم — چو سوزد رشته حال موم معلوم
مدان از آرزوی خود مرا دور — که خاکستر دهد آینه را نور
ز وصلم کام خواهی یافت آخر — زمان آرام خواهی یافت آخر
بشرط آنکه داری پاس عصمت — که عصمت شرط باشد در محبت
طلسم خوبیت را چون قضا بست — بنام من درین حکمت سرا بست
خیالت را مکن موزون بفکر — که دارد دلربائی معنی بکر
زلیخا زین سخن افزود جوشش — جنون بیدار شد خوابیده هوشش
سر از بالین این سودا چو برداشت — ز محشر سینه پر شور بر داشت
گریبان چاک زد چون زخم ناسور — ز مژگان بخت بر گل شبنم شور
گهی میشد براهی از شتابان — که باشد خانهٔ مجنون بیابان
وگر منعش نکردی باطن عشق — شدی از بی حجابی خائن عشق

کنیزانش نبودی گر نگهدار / گل بی پرده رفتی سوی بازار
پرستاران ز سوزش بی خور و خواب / در و دیوار زو در خوف سیلاب
پدر گر دید چون زان حالش آگاه / چنان تاریک شد کائینه از آه
پریشان شد تا درین میدان فسوس / کند رنگین بخونش تیغ ناموس
مگر ترسید از قهر الهی / که میدید از گناهش بیگناهی
به نزدیکان محرم کرد تدبیر / روا دیدند پایش را بزنجیر
بزودی کرد زنجیری مهیا / فکندند طره اش گردن پا
بساقش چشم زنجیر آشنا شد / نمیدانم محبت چون رضا شد
که بر پایش سلاسل گفت نیکوست / نگار پای گلبن سایه اوست
بداغ آن شعله را محبوس کردند / چراغی را پر طاوس کردند
شد از خشکی درین دریای پر شور / روان بر سینه ماهی صف مور
چه میگویم مهین صیاد تعظیم / بدام زر گرفت آن ماهی سیم
شد از نیرنگ این گردنده گلزار / بیک سنبل دو شاخ گل گرفتار
زلیخا بسته چون پای و اوفتید / ز غم بر ناله چون زنجیر پیچید
غلط کردم سکون از عشق دورست / ولی حیرت چو زور آرد دو صد بست
نمیدانست راه خانهٔ یار / گران تدبیر شد افسرده رفتار
وگرنه ریختی بر خاک تدبیر / ز بالیش چون قلم حل کرد زنجیر
ز آه و اشک آن بیمار سودا / گهی تب گه عرق میکرد پیدا
اگر میخفت جز در خون نمیخفت / وگر میگفت جز دلبر نمیگفت
بیا رب یار خود را در طلب بود / بدین گفتار شوق افزای لب بود
که ای دل برده از من در دلت چیست / که وصلت را بهجرانم کند نیست
ز دلبر نیست دلجوئی گناهی / اگر حالم نمی پرسی نگاهی
مرا تا کی ز خود مهجور داری / چو عیب از حسن خویشم دور داری
بسر برد آن مه خورشید پیکر / بدین آشفته حالی سال دیگر
بیا ساقی رسا کن شوق پستم / قوی گردان بزور باده دستم
که از هم بگسلم زنجیرها را / زنم بر هم صف تدبیرها را

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف را مرتبه سوم و از زنجیر جنون آزاد گردیدن

نو آهنگیست عشق زیر و بم ساز / کزو هم ساز می نالد هم آواز
علمدار خرد حیران ز کارش / جگر دار جنون لرزان ز کارش
زند بر تار استادی چو مضراب / بقانونی دهد هر گوش را تاب
دهد چون پا کشاکش سست پیوند / ز انگشت نی انگشتر شود بند
وگر آهنگ صیادی سراید / قفس جای گل از گلبن برآید
بقولی میکند دل را مقید / تنفس از گرفتاری مجرد
ز پیچان نغمه زنجیر سازد / ز موج ناله سوهان طرازد
نوازد هر کرا در عالم دل / گهش دیوانه سازد گاه عاقل
زلیخا طائری پیچیده در دام / که دامش بود سودای دلارام
از آن قیدش نشد آرام حاصل / که در زنجیر گهها می طپد دل
نگردید از شکستن صبح شیشه / که یکجا دید میگردد همیشه
جنونش دمبدم میشد فزونتر / چو عمر از گردش افلاک و اختر
ولی برعکس عمر پیری انجام / جنونش را جوانی کرد ایام
نه از زنجیر پایش را خبر بود / نه از سودا سرش را درد سر بود

شبی در پرده شکر و شکایت / بیاد یار میکرد این حکایت
که ای داغت چراغ افروز جانم / خیالت شعله شمع روانم
چه پیش آمد که شد مهر تو بی من / که چون آیینه رخ تابید از من
چه گشتی تازه از آب دیده جوشش / که چون موجش نمی آیی در آغوش
بود تا کی سراب آسا دویدن / مرا زنجیر پا با خاک بودن
تهی چند از تو باشد قصر جانم / ستون ضعف درد استخوانم
من از اندیشه‌ات چون نقش بنیاد / تو چون سرو از غمم بیجا و آزاد
تو در صد پرده مستوری نشسته / منت در دست و چون در چشم بسته
تو در پیراهن پرواز وحشت / سر من در گریبان گوی حیرت
تو پنهان گوهری در کنج نایاب / مرا در رشته جان تاب در تاب
ندانم منزلت را ور نه زنجیر / کمینم کردی درین زندان تقصیر
نگیرد دام ماهی راه سیلاب / بیک جنبش ز مژگان میبرد خواب
از آن در خانه صبرم نشسته / که تیر از سنگ بر گردد شکسته
نه یکروز است نه یک سه سالست / که روزم از تو شب ماهم هلالست
مکش دامان لطف از خاکساران / که رو بر رشته دارد فیض باران
ترحم زینت حسن است و زیور / ز آرایش مگردان رو مکش سر
نگاهم بی تو خفت از چشم گریان / نمی آید برون چون عکس مژگان
نمی سازد دلم جز با طپیدن / که مرگ شعله باشد آرمیدن
زبانم بر سخن تیغ آزماید / لب از موج نفس زنجیر خاید
ندانم جهانی هست جایی / تماشای گل و سیر هوایی
همین خواهم شرار آنکس فروخت / چراغت را بنور خود دم آموخت
بشوقت گشته ام زان هیچ پیوند / کزنی را مبر نامه آتش از بند
کسی راه دیارت رانده باید / گزو پرسم گشایم پای دیده
مگر هم خود در آیی از در من / بسوی خویش گردی رهبر من
بگویی سرخوشم سازی بگفتن / بخندی در دلم ریزی شکفتن
ز رخسار تو گل چیند نگاهم / ز گیسوی تو سنبل دسته آهم
ز چشمت رم دهم آهوی غم را / ز ابرویت کمان تیر الم را
بناز دلنوازت راز گویم / اگر صد بار گویم باز گویم
ز ایمای تو پرسم راه کویت / که پروازی توانم کرد سویت
درین گفتن که مژگانش نمکدان / رسید اما چو مهجوری بجانان
بهوشش خواب در فکر بودن / که چشمم با طلسمش گردید روشن
عیان در غنچه دل دید بیخواست / همان سرکش نهالی را که میخواست
قدی چون سرو رعنایی کشیده / رخی چون صبح زیبایی دمیده
تماشای حسن آن گلدسته نور / از آن طلسم که موسی یافت در طور
لبش را کام لب دیده بود نوش / که کرد از دیدن لعل فراموش
چنان شد بر رخش حیران دیدن / که رفت از خاطرش رنگ پریدن
چو گیسو مضطرب در پایش افتاد / زبان ماهی از هر موی بگشاد
که ای معشوق حسن آباد دنیا / بدیدارت دلم خوش دیده بینا
ندانم کیستی بگشا لب ناز / که گردم خوش دماغ از غنچه راز
بگو از شهرت این صحرانشین را / ز نامت خوش کن این ناخوشنشین را
وگر چندی کند سستی تلاشم / ز دورت سجده میکرده باشم
گر از نامت کنم ممنون زبان را / که از نعمت دیارت جسم و جان را

سراپا التفات آن سرو آزاد / جواب آن گل لالا چنین داد
که بیهوشی چو شد از عاشق ادا / هر چندانی که از غفلت خوری پا

بسوی دوست گر صد پرده باشد / نباشد گر دلیلی ره نیابد
مگیر از کس سراغ راه نایاب / که باشد هنجار رهزن درین باب

کم از بلبل نهٔ در نسبت بلبل / که در گلشن برد آن مسکین گل
مقام و مسکن شمع از که پرسید / که هر گرد سرش پروانه گردید

نباشد رهنمائی در ره یار / صبا را کیست رهبر سوی گلزار
تو هم خود در شمار عاشقانی / چرا نام و نشانم را ندانی

سوالت را بسازم لایق طالب / که از منعم نرسید تر دسائل
عزیز مصرم و نامم عزیز است / همینست خضر ره پس گر تمیز است

زلیخا شد چنان زین گفته دلکش / که خواب از دیده‌اش بیهوش بجست
از آن افیون که خوردش بخت در راه / مزاج فاسدش آمد بصلاح

چنان سر گرد بدخوی ز خویش / که عقل رفته باز آمد بسویش
کنیزان از نوازش کرم دیدند / بپاس هوشمندی‌اش ندیدند

که از خوشحالی مفرط مبادا / مفاجا جان کند افسرده بیجا
سوالی هر که کرد از وی جوابی / سو جه گفت و زد بر آتش آبی

پرستاران شدندش جمع گرد / ندیدند آتش افروزی گو گرد
بحال و لیش چون باز دیدند / شعورش را جنون پی وا ندیدند

یکی ز آنها بخلوتخانهٔ شاه / در آمد با رخ خندان تر از ماه
که شاها مژده کز اندوه رستی / صف بید دو حسرت شکستی

بگو دل را که از تنگی سفر کن / بگو لب را که راه خنده سر کن
که فرمان خدای حال گردان / سبدل کرد در دست ...

باگاهی موفق شد زلیخا / بر آمد آفتاب از ابر ...
مزاجش خواند درس استقامت / کتاب آب و رنگش یافت صحت

چنان سنجیده‌اش دیدم که گوئی / ز ریحان جنونش نیست بوئی
ملک زین مژده جان انجمن ... / که از اکلیل گردون عشوه زد دست

روان شد سوی آن عم بزرگ / چو دیدش مطمئن گردید خرسند
گشودش پا که پای بی حسابست / نه بند کس بزنجیر عدالت

زلیخا چون ز قید آزاد گردید / چراغان جنون را باد گردید
بحمام تن آرائی در آمد / تن حمام را جان در بر آمد

سر حمام چون زد بوسه بر پاش / عرق شد بر سراپایش گهر پاش
با عضایش چو مشکین قرطه پیچید / پرندش پر از مهتاب گردید

چو سیل آب گرمش زد ز نا آب / در آمد سیم گون هر در خزانه
نمودی طاس زر بر فرقش از دور / ترنجی بر سر فواره نور

صفای پیکرش با دید حمام / بخارش تخت در سر مغز بادام
بگرد او کنیزان وفادار / چو زلف ماده منت گرد رخسار

گره بکشود از زلفش بباری / که عمر رفته را بخشد ...
بگیسویش کف صابون درآمیخت / چو کافوری که با مشکی برآمیخت

سفیداب رخش بر غازه خندید / ز پاپش سنگ سنگ سر گردید
سراپا شسته چون موج گوهر / ز کلفت گشت پاک آن پاک پیکر

نمیدانم چه افسون خواند حمام / که شد روشن ز آب آتش اندام
اگر بود از دم عیسی دم ... / که بر آئینه زد صیقل نم ...

هلالی بود شب مهر جهانتاب / برون آمد برنگ دیگر از آب
تنش عریان شد از منسوج آبی / فکندش صبح بر دوش آفتابی

چو فانوس خیالش جامه گون شد / درو بالش تجلی پرور شد
کنیزان بخت بستند از مهربانی / بپایش آب روی زندگانی

لباس برگ گل پوشید سروش / دل اهل نظر زان شد مشوش
بتشریفی مزین ساخت خود را / که شاه آئینه وش نشناخت خود را

چو سرتاپا بزیب و زینت آراست / بتعظیمش خرام از جای برخاست
روان شد همچو آب زندگانی / بسوی گلستان کامرانی

بقصر خود درآمد بار دیگر / در و دیوار شد آئینه منظر
ملوک آسا بتخت خود خرامید / فلک را داد آرایش بخورشید

عروسان ولایت را طلب کرد / طرب آماده شد غم را غرب کرد
اشارت کرد خاصان تا نشستند / پرستاران بخدمت جرگه بستند

بهار تهنیت هنگامه ساخت / که جنت را عرق در گوشه انداخت
گرفت آرام با خوبان همزاد / که همزادان شوند از یکدگر شاد

چو میشد روز گل میشد چمن را / چو شب شمع تجلی انجمن را
ولی هر جا که میشد انجمن ساز / دلش میکرد سوی دوست پرواز

ز دنیا حرف مصرش کام بسا / ز اسمای عزیزش بود اوراد
اگر صد نغمه هر کس میسرودش / نمیگردید زان آهنگی که بودش

بیا مطرب بگوشم کش نوائی / نوای پرده سوز دلگشائی
که بینم در رگ این هفت قانون / ترنمها که خواهد تاخت بیرون

کس فرستادن عزیز بخواستگاری زلیخا

ز مغرب چون بگوش مهر بوم / رسید این مژده و گردید معلوم
که بهر شور عالم دست تقدیر / قیامت را ز پا برداشت تکبیر

زلیخا فارغ از قید جنون شد / بمصر حسن عقلش رهنمون شد
در ایوان جمالش حسن جاوید / به از اول بساط دلبری چید

چنان سر تا قدم خوبی اثر شد / که هر مویش به از مویی دگر شد
سر هر تاجداری را هوایش / بجوش آورد کاندازد بپایش

ز هر شهر معظم شهریاری / رسولی چون محبت سازگاری
بسوی آستانش می خرامید / سلام و عرض مطلب میرسانید

بنزدیکان مطالب عرض میداشت / بهر دل تخم صد امید میکاشت
چو میشد گوش زد آن نازنین را / گره میزد برابرو زلف چین را

بجز نارضائی تن نمیداد / پریزاد قبولش دیو میزاد
قضا پیش از این در مصر عزت / عزیز آن خازن گنج امانت

یکی شب دیده بود این خواب صادق / که از مغرب مهی چون شمع مشرق
خرامش کرده تا بزم حضورش / فضای مصر شد روشن ز نورش

درین اثنا که غوغای زلیخا / چو سودا بود مغز آشوب دنیا
بیاد آن خواب خوشش تعبیر آمد / بجوش افسانه تدبیرش آمد

محرر شد چنان شوق بلندش / که آب افشانده بر آتش سپندش
دبیری نازک انشائی طلب کرد / که نثر و نظم انجم را ادب کرد

خردمندی که بر بو رنگ ریخت / گهر میچید کلکش بر جبین بیخت
بحرفی کرده انشاد استانها / بلفظی داده معنی را زبانها

بمضمونی که در دل داشت فرمود / که سازد برگ گل را سنبل آلود
ز شاه مصر هم بر طبق مقصود / سفارش نامه تحصیل فرمود
رسولی کامدی چون در تکلم / چو لب از گوش گل کردی تبسم
بزرگ از زیرکی کوچک فریبی / ز خوان هر عمل وافر نصیبی
جدائی را نمودی راه وصلت / دو عالم را یکی کردی بحکمت
چو دادش نامه گفتا ای بریدا / دران گلشن بجنبان ابر گردا
سپهر از همت عالی همیشه / پریزاد جهان را در بشیشه
گرفت از در شاه جهان بیرون / که هامون مصر شد بل مصر هامون
بزیب و زیور بسیار گردید / که صحرا تیغ جوهر دار گردید
بعکس گردش دهر مکرر / زد آنجا آفتاب بخت شان سر
بغوغائی ز شهر آمد بصحرا / که سیل از پشته گردون بدریا
شنید این مژده شوقش شد شتابید / سمندش مرغ آتش بال و پر شد
دمی استاد بر عالی جنابش / که تا از پا نشیند اضطرابش
سپهری پایه عالی تر ز گردون / بهشتی از بهشتش زیب افزون
بزرگان هر طرف بنشسته صف صف / مرصع پوش چون اوراق مصحف
پرستاران در آن آرایش آباد / سهی سروان زرین باغ شمشاد
شعورش را از آن اسکندر آباد / خلل در سد خودداری نیفتاد
کشید از تحفهای مصر چندان / که شد گنجینه را عقل حیران
چگویم از وفور مشک و عنبر / که حسرت مغز چین را سوخت در سر
نفایس انچه در اقلام گنجد / طرایف هر قدر در نام گنجد
بدستش نامه داد از روی اعزاز / بشاخ گل رسید آن غنچه راز

منقش نامه پرداخت در روم / که بستش رنگ بر دار روی تحام
گزید انگه ز دانایان رسولی / چو جبریل خرد صاحب قبولی
حکیمی شاعری شیخی ندیمی / مطیعی سر کشی تندی سلیمی
گشایش در قدم چون بخت خوبی / بهر کاری هنر چون ساعت خوبی
ز اسبابی که باب این سفر بود / باعدادی که بیش از بیشتر بود
که خس گر تیغ همت بر فرازد / ظفر پایه گر بر برق تازد
بهمت خاطر شاهان اسیرست / تذرو [illegible] صیاد کیست
روان گردید با اقبال و جاهی / که گوئی شد روان شاهی براهی
پس از چندی که منزلها برید / چو صبح از مشرق و مغرب دمید
ملک طیموس آگه چون شد از راه / باستقبال خاصان کرد همراه
ز مهمان پروری شاه مکرم / باحضارش اشارت کرد در دم
بیک مهمیز تا زحمت رساند / فرود آمد چو دولت بر نشاند
پس آنگه دوش بر دوش دل آگاه / درون آمد چو در دل شخص آگاه
بصدرش تختی از زر کوه پیکر / شهش چون چشمه خورشید بر سر
بهر سو جلوه اشراف و اعیان / چو اختر بر سپهر قدر تابان
غلامان در لباس حسن خدمت / مبارک رو چو اقبال و سعادت
بجای سجده واجب ادا کرد / که تحسین بر رسومش اقتدا کرد
چو داد آب جواهر نظم را تاب / بدخشان آب شد بحرین سیماب
ز اسباب عراق و نافه شام / زیاد از وسعت میدان ایام
چو فارغ شد ز خدمت چون غلامان / بپای تخت شاه آمد خرامان
ز بعد دلنوازی شاه کشور / نمودش جا ولی چون نامه بر سر

سران نامه را بگشود چون شاه / سوادی دید خوش مضمون و دلخواه
مطهر نقش چون بال فرشته / با آب گوهر عصمت نوشته
که بعد از حمد آن بی مثل یکتا / که همتا کرد آدم را بحوا
خداوندی که بهر نسل و فرزند / بهم ارض و سما را داد پیوند
بحکمش در طلاق آباد عالم / بعقد امهات آبا مکرم
بعرض میرسد تصدیع جاهست / عزیز مصر یعنی خاک رهست
که دانم گوهرم را نیست آن آب / که تاج قرب شاهانش دهد تاب
ولی دارم ز صبح لطف امید / که آراید سپهرم را بخورشید
برد التماسم رو نیارد / گره بر گوشه ابرو نیارد
دهد در عالم امیدواری / بقرب خود مرا عالم تباری
چو خارم کفو گل چندان نیم خار / که گلشن را بود از شبنمم عار
بکامی تر دماغم کن چو لاله / بماهی اتصالم ده چو هاله
چه خواهد شد که چون من بی‌نوائی / باقبال تو گردد کدخدائی
سؤال آرزویم آسمانیست / اجابت گر نفرمائی روا نیست
چو مضمون کتابت گشت معلوم / بر آمد انگبین را از موم
ملک را حکم خودرائی بران داشت / که ریزد در دو شب بار در چاشت
که تاثیری می عشق زلیخا / دو دیدش در رگ و پی چو مینا
سؤال کرده را جام عطا داد / جواب نامه تسلیم رضا داد
رسول از ظلمت حیرت برآمد / ولی روشن چو شمعش سر آمد
زمین شکرانه بوسید و برگشت / که آمد نامه آور نامور گشت
بیا مطرب ترنم را حدی کن / سوارم بر دلول بیخودی کن
که راه عشق باریک است چون تار / ز خود چون نغمه باید شد سبکبار

فرستادن ملک طیموس زلیخا را بمصر

ز مغرب بهر مصری چون رم کرد / شهنشه صیت طیموس حرم کرد
زلیخا را بخلوت شگفته / طلب فرمود گفت این راز گفته
چو بشنید این بشارت رفت از هوش / ولی در دل که شهرش بود در جوش
حیا زنجیری از سودای عشق است / ادب بوته صحرای عشق است
ز عاشق پیشه بیشرمی نیاید / حیای عشق بیش از حسن باید
چو شاخ گل سر بی‌فکنده پیش / جواب شاه گفتن سرو دلریش
که من یک قطره بی‌اعتبارم / بدست تست چون ابر اختیارم
چو شبنم گر بگلزارم فشانی / وگر بر دامن صحرا توانی
ولی گوید دل تلخی پسندم / که شیرین میشود در مصر قندم
شه از دانائی آن ضمیرش چون شد آگاه / ز جا برخاست با صد فکر همراه
رسد تا کشتی کارش برونق / در آب اهتمام افکند زورق
پذیرد و برگ هستش تا سرانجام / صبا شد تاخت بگلزار آرام
نخست انتخاب لعل و گوهر / جواهرنامه کرد افراد دفتر
ز هر جنسی که در سرکار دنیاست / ز هر نوعی که دولت را تمناست
قماشش و پیکها رهرو لات / ز بیا دار تار و پود فهم و فکرت
ستور افزون ز موی چارپایان / شتر بی حصر چون خار بیابان
چو صورت خواجگان پاک سیرت / مقیم پرده درگاه عزت
ندیمی محرمان از ترک و چگیل / قدم فرسا بجد متهای یکدل

سپاهی عاری از جبن و تهور / بزرم افتاده در میدان بهادر
چو تیغ از دست ایشان دشمن شکسته / چو تیر از شست ایشان بخون جسته

زلیخا زین تکلفها در آشوب / که طالب را چه زینت به ز مطلوب
چه حاصل از زر و فرمان و جاهم / مرا دیدار می باید نگاهم

عروس عشق با زیور نسازد / بدامادی بخود کمتر نسازد
مرا این بس که می نازم بیکبار / جبین بر کف براه سجده یار

مرا این بس که جذب خواهش دوست / برون می آورد چون مغز از پوست
مرا این بس که اشکم در رکابست / عنانم آه و میدانم شتابست

مرا این بس که چون صبحم برافروخت / همان شمعی که در خوابم جگر سوخت
محبت را بآرایش چکارست / لباسش داغ و دل صندوق [illegible]

زلیخا داشت با خویش این ترنم / که آمد شاهد خندان چو تبسم
که طالع را سعادت محمل آراست / دلیل کعبه ساعت را نظر خواست

بسمت آرزو چابک سفر شو / زشوقت آگهم یا چیست شرشو
بغل بگشای هنگام وداعست / وطن بگذر و غربت در سماعست

زجا جست و چنان شد مضطرب حال / که عزم خویش آمد ز دنبال
کنیزانی که مهرش بستند همراه / زیادار شاخ و برگ و دل بسته جا

همه چون شمع در فانوس جا هم / بگرد آن چراغ زیبا دور هم
روان گشتند تا جای رسیدند / که خوش محمل و جمازه دیدند

یکی زان ناقهای آزموده / که عمری همقطار چرخ بوده
نظیر کوه با جنبش آهنگ / شبیه آسمان اما شفق رنگ

طراز آب درنگش مشک بیزان بود / که گویم ساربانش با عیان بود
چو سیلاب سلوک آهسته رفتار / چو ابر معرفت سنگین و دمدار

شدی همجلوه گر ابر بهارش / گسستی برق رنگینی مهارش
چو گردون کش بهنگام خرامش / زسعی در پیش پا افتاده نرمش

بهر راهی نهاده چون فلک تن / فتاده راه گردونش بگردن
بگاه جلوه شیرین بهانه جو / صدای زنگ بر سر میکرد بیرون

بودی طی سبک بی پشت ایام / گذشتی چون هلال از ره بیک گام
فرازش هودج عالی شکوهی / چو زرین پشته بر پشت کوهی

شده از عاج و از صندل مصور / ولیکن گرد و نگارش زر
چنان در رفعت و زیور نهانی / که صد نازش بتاج خسروانی

نگارش محو شیرین کار اعجاز / بطرحش مرحبا گو آسمان ساز
ازان عقل هنرمندان حصاری / ببیند داد تصرف در عماری

برنگ غنچه گر شبنم شود تر / درون در غنچه بی پرده گوهر
زلیخا چون غزالی جسته از دام / بدین خیبر بداد خویش آرام

دران محمل شتاب آهنگ چون باد / درآمد یافت در برج شرف [illegible]
کنیزان خرم با همنشینان / برابر خدمت و صحبت قیامان

بهر یک محملی در خور نمودند / در او اغیار از بر ره [illegible]
پس آنگه ناقه شوق زلیخا / چو کوه گوهری برخاست از جا

تعجب چون کواکب بخت همدم / که چون عیسی بگردون [illegible]
ز دو لشکر بگردش حلقه نو / ولی چون حلقه در دو افق نو

بجولان همعنانش موکب خاص / چو پروین در میان هاله [illegible]
روان گردید چون خرم بهاری / گلستان قیامت برگ و باری

بیابان گشته زان پیوند محجوب — رخ خوبی و در نقش مصر محجوب
یکی دود چراغ شام فرقت — یکی موج هوای صبح وصلت

ز بیم دورباش چوب داران — بسوی او بر گشت باران
وگر بر خاستی از دور گردی — شدی دوری زمین را موی زردی

فلک زین شان و شوکت بود حیران — که دارد غفلت دنیا پسندان
خمار آلوده میگردند و مستند — کمال نیستی دارند و هستند

خبر دارند این یکمشت ازان — که خواهد چیدشان سیمرغ مردان
گشایند ار نه قدر بال تکبر — بشاخ نخوت و اوج تفاخر

همه هیچند از صد عجب در پیچ — چو بر خود میسپارند آخر از هیچ
سخن کوته بجائی شد خرامان — که رخصت خواست بلقیس از سلیمان

بهر جا میکشودند اشتر بار — زمین از خیمه میشد آسمان وار
چو گشتندی بطی راه را غب — شدی پامال ار روی کواکب

شتابیدند از بس گرم در راه — سیه شد استخوان راه چون آه
زلیخا در عماری داشت نالی — چو گردابی در آغوش خیالی

زبان ناله را آهنگ میداد — گل این گفتگو را رنگ میداد
که آن نازک نهال دیر پیوند — که در خوابم بشاخ شوخی افکند

بدیدار آتشم در آب و گل زد — برخسارم چو گل ناخن بدل زد
ز ابرو چون نگاهم خشک پی ساخت — ز مژگان سر طرفی تیرم انداخت

بچشم از دیده غارت کرد خوابم — بدیدن هیچ نگه داد اضطرابم
ز خال افشاند مورم در گریبان — بهر موییم زمو صد فکر پیچان

بگفتار خوشم دم سرد آموخت — برفتارم بیابان گردی آموخت
بود روزی که گردد سرو با غم — شود در بزم بیداری ندیمم

نشیند با منی در خون نشسته — بغم پیوسته وز عالم گسسته
سرم بر دارد از زانو بدستی — گشاید برقعم از رو بدستی

چو گلبن پیش خندان و خرم — ببوسم دست و پایش را چو شبنم
ازین فکرش بخاطر ناگهان ریخت — خیال قرب و خارش با گل آمیخت

برآمد زنگ در گفتن با خوش — که شد همخوابه مریم دل رشش
بپای گل چو آب آخر رسیدم — بشاخ و برگ آمیزش دویدم

ز من تا وصل ماهی نیست چندان — چرا چین بر جبین باشم چو هجران
زبانش کرد راه ناله را گم — دمید از غنچه اش گلگل تبسم

درین دم گوش تا اندیشش سر رشته — بهر عضوش چو دل سر داد جوششی
که عاشق را نخوشحالی چه نسبت — کواکب را ز بالا چه نسبت

دلی خوش نیست جای جلوه دوست — که مغز غنچه با شد بیند پوست
شب عشاق مهتاب ارزد و نیست — شود گر صبح شبنم تازه روییست

اگر بر آچه پیچد بر نفس دل — دکان است در شهر موصل
وگر ذره دو عنبان از سوختن جان — گنهگار است در زندان تن جان

نگاه داری که شد تیر در تهمت — که بار انداخت در دل اشک و احسرت
هنوزت قطره در سیلاب سازیست — هنوزت اول سوزش طرازیست

عزیزی کت بمصر خود آشنا گاری — چنین آورده با صد بیقراری
از آن باشد که بر دامت از جان — بدانجا رش عزیز دیگر است آن

درین دم ودی نخواهی شد در جالش — بقدر حسن میبینی انتظارش
ولی نومید منشین از تفضل — که خواهد کرد سبز آخر این گل

ازین هم مدهٔ بر خود شکستی | تو شاخ برقی آن خاشاک دستی
نخواهد شد مرادش از تو حاصل | پری‌زادی تو او انسان غافل
شود چون با پری انسان هم‌آغوش | چو بحر از باد پیمائیست در جوش
چو دارد پاس حکاک تقدیر | شود چون رشتهٔ مثقب خاتم‌گیر
گرت آمیزشی با او دهد رو | مدارا کن که بینی ننگ ازین بو
بدنیا تا انسانی آخر نیست | بگردی کشته تا ناخوش نیست
زلیخا را چو شفق ساقی غیب | می تحقیق داد از جام لاریب
یقین شد کاین سفر کارش نسازد | دل افسرده با زارش نسازد
بدادش مهر سند آخر درین راه | عزیزی کز غمش افتاده در چاه
بتقدیر الهی همعنان شد | براه صبر چون طاقت روان شد
بصد اندیشه طی میکرد منزل | چو راه تنگ عرفا زاد لائل
چو دوری سر زند و کی آورد | برامد کاروان مقصد از گرد
بجای منزل آرا شد کز آنجا | دو منزل بود تا مصر تمنا
فرود آمد سپاهی بیش انجم | چو دریای جواهر در تلاطم
بیا ساقی بشرط سازگاری | عروس می برون آر از عماری
که داماد طرب در بزم مستان | بجز جامی ندارد دست سامان

بیرون آمدن عزیز مصر باستقبال زلیخا

بشارت جلوه کلک شوخ رفتار | چنین تازد باستقبال گفتار
که از معراج تشریف زلیخا | بشیران چون ملک فرخنده سیما
بسوی مصر بال افشان پریدند | عزیز مصر را برسر دویدند
که شد نازل نشانات آیت وصل | شکوهت را مبارک شوکت وصل
غبار از انتظار دیده برخاست | نوید سرمه آمد چپ و راست
زلیخا پیش خیل نازنینان | چو عصمت کعبهٔ محمل نشینان
برون آمد ز گرد ره پریدن | چو گل در خیمه‌گاه آرمیدن
عزیز اول بهر یک داد گنجی | که بیند مزد هرکس دید رنجی
پس آنگه تازه رو چون صبح امید | بدرگاه ملک ریان خرامید
بشه چون پشت دست عرض حاجت | بجوش آمد چو دریا حمایت
نسیم لطف شاه بنده‌پرور | بهار آمیز نازش بخت برسر
که از سرکار ما هرچه خواهی | چه نقد و جنس حتی پادشاهی
درین تمهید صرف آبرو کن | نثار میهمان آرزو کن
معین شعلهٔ شمع مدد گستاخ | بود ناموس گل گر گردن شاخ
سپه در ظل شه فیروز فالست | نصیب مطلب و منقار بالست
چو خادم را رسد اقبالمندی | زند مخدوم چتر سربلندی
چو بم گردد نوای بنده بر کر | شود آوازهٔ صاحب جهانگیر
شکوه شاه را چاکر نماید | فلک را جلوهٔ خورشید نماید
درین ویرانه ده باغ شاهی | گلش عمال و برگ آمد سپاهی
گل و برگ ارادت تازه دم | بهار دولت باغ خرم
بس این ما درین ناموس خانه | که شاهان معظم آستانه
بمنسوبان ما چون بند نسبت | کشد از خسروان دامان وصلت
تو تا آرا نگاهش هست برشو | همای عزتش بال و پر شو
ز خاصان لشکری چون نوبهاری | بهمراه بنا برگ و باری

که چون نزدیک شهر آید بکرم — شود گلچین استقبال ما هم
کندشان بزرگی را زیاده — چو داند شاه قدر شاهزاده
زمین تا بوسید و سر بر آسمان سود — درین عزم آنچه لایق بود فرمود
سپاهی بیشمار بیش از تصور — ولایت گیر تدبیر و تهور
صفی چون لشکر شمشیر بی باک — گریبان زره از دستشان چاک
سخن سنجان ردیف خوش بیانی — چو الفاظ مناسب با معانی
ز شاطرزادگان شوخی انگیز — خرامان در عنا صید سر نوخیز
سماک از نیزه دارانش گران — بهر سو چون شهاب افتان و خیزان
یکی با سلسله گردون هم آهنگ — یکی با نقره خنگ صبح در جنگ
سها را از خجلت ابلق عرق ریز — خزان از شرم ابرش خوی رده [illegible]
ز رقص این همه پیکر نژادان — فضای دشت شد بزم سلیمان
بهر جا [illegible] دشت دو چون آه آسود — سواد خیمه گاه صبح نمود
عمارتها لیکن مجمع طرح — برون از شرح وصف و عالم شرح
چنان محکم اساس سخت و بنیان — که از افتادن همی گشتند ویران
منجم چون پر و بال فرشته — بگردش با سپاه از دور گشته
طنابی هر طرف محکم رسنها — سر بام فلک را زر دو تا ها
کشیده صف سنگبازان معبر — برهش تا بیک میل از دو جانب
چو خورشید از سپهر دولت یافت — بزرگان را بقدر پایه زر یافت
دو دیده مدتش ستارگان هر گاه — چو بوی مشک و عنبر بر سر راه
نوازش کرد لطفش یک بیک را — گذار افتاد بر انجم فلک را
دمی بر کرسی تمکین عزت — نشست آنجا و کرد اظهار حشمت

زلیخا دودمان آرای شاهیست — بعزت گر بداریش تباهیست
عزیز از شاه چون بشنید این لطف — برون آمد ز چاه غم چو یوسف
روان گردید بیخود مضطرب حال — چه سوی منزل آن تیره شبال
صف آرایش هنگامه چون شمع — مرصع تاج و سیمین جامه چون شمع
رفیقش عالمان حکمت اندیش — چو دانش دستگیر شاه و درویش
هلال و برق آتش دم هم آغوش — ز دنبالش کمان و تیغ بر دوش
کمرشان بسته بر شاخ غنچه تر — زده صد نغمه از هر غنچه بر سر
جنیبت های سیمین نعل زرین — بجولان یکه یابان با نگین
ز گلگون شهابان خوش عنان تر — ز شبدیز شب وصل این روان تر
کمیت صبح دل زان خیالی — سمند ماهتاب این بر امثالی
ز جوش مطربان بلبل نوا — خیابان گلستان آن صحرا
جهانی دید در صحرای زینت — برو بوش عمارت در عمارت
بکارش برده تنهای هنرور — بجای آب و گل ابریشم و زر
میان آن عمارتهای موزون — حصار عصمتی مانند گردون
بهر سو سایبانها بر سر هم — چو همت دامن افشان در دو عالم
بلند از بس که اوج خیمه اش دید — ستون زندان تعرض [illegible]
همه در پای تعظیمش سر انداز — ز شاخ عزتش گلچین اعزاز
چو دوری بست از راه طلب پای — حرمگاه زلیخا شد نمودار
زمین عرض خدمت بوسه دادند — چو دولت در گل اقبال افتادند
فرود آمد با قبالی و شانی — که گوئی شد سوار آسمانی
روان کرد از زبان مهربانی — سلامی سوی آن صبح نهانی

برون آمد چو می از پرده دردم / جوانی شد دماغ آرای عالم
بگردش خطی از مژگان کشیده / درون پنهان و بیرون گشته دیده
کمان شو نهیش از زه برآمد / که تیرش بر نشان دیگر آمد
بخدمت خادمان کرد خرم / صدف شد زر ز مهمان پروری دم
ز مجمرهای زرین غنچه زاری / ز اقسام عرق جوش بهاری
بصد اعزاز او در پیش پیشش / چو گل با رنگ و بو کردند خویشش
بصد آرام کان آمد خرامان / رفیقش مرز خاصان تمامان
نشست و انجمن آرا کرد تمکین / بخلق خوش چو بستان ریاحین
دل آرا شاهدان با ده سیما / بکف چون صبح زرین کفچه دانها
یکی سوی مفرح کرد ایما / کز اسباب دو هر جانه دلرا
یکی از نوش دارو فیض در یافت / مزاجش تاخت بر صحت ظفر یافت
یکی را ذوق افیون بخت رهبر / چو سودا دید خاصیت ز عنبر
ز حلویات آوردند چندان / که شربت داخجلت گشت حیران
ز شربتهای چینی ظرف خوش تیخ / لب خوبان ز شیرش صحن او تیخ
شکر پیرائی انس پیشه کردند / نبات مصر را در شیشه کردند
چو شد وقت طعام بوی روغن / دماغ اشتها را کرد روشن
هوا شد آسمان آب و نانی / زمین گردید دریای چکانی
کشوده شد سفره خاصانه در پیش / ز نادر اطلس چرخش بها بیش
بهار آسا بر آن گلهای زیبا / شد از نانهای نازک برگ پیدا
در آن باغ از نشستن کرد گلچین / چو گلبن خاص خود چندین طبق چین
هنوز آنجا شود چون گل دو تا گاه / ز خدمت دست طباخ است کوتاه

زلیخا آشیمن خرگهی بود / که هرگه کرد تصویرش مهی بود
از آنجا شد نگه را کار فرما / هزیرش در نظر آمد سراپا
ولی چون داشت آگاهی ز اسرار / صبوری شد عنانش را نگهدار
برون بردند نزدیکان دربار / طبقهای جواهر بهر ایثار
مرتب کرده در خوانهای زرکار / بدوش خادمان حکم بردار
چو رخ شست و تطیب کرد خود را / بعزم بارگه برخاست از جا
بساطی دید چیده خسروانه / بهشت آسا ز روهای زمانه
چو جامی می نبود آن بزم عصمت / بحلواهای الوان شد اشارت
بگرد انجمن بسیار گشتند / دماغ آرای گل تا خار گشتند
یکی ز چشمکی کز حسب جدا را / کند چشم طرب را مردمک وار
یکی را کو کنار آب داده / نهالش را ز کوثر آب داده
ز اقسام معاجین و نرکیب / دماغ حاضران چون یافت ترتیب
ز حلواهای روح افزا تر و خشک / لطیف اجزا چو بوی عنبر و مشک
تنقل بیشتر زان کز بیانها / طراز نان اهل خدمت کرد خوانها
فواکه بر سر هم ریخت چندان / که حنظل زد دم از سیب صفاهان
هزاران قاب زرین پر سرپوش / در آن نعمتکده آوردند بر دوش
ز دانگه سفره چین یافت زینت / بنزدیک عزیز از روی عزت
بر آن بست از طبقها نقش و رونق / ز گلها کرد اطلس را مطبق
دگر خدمتگران هر سو دویدند / سپهری پیش هر اختر کشیدند
بساط نعمتی آراست همت / که بر انسان ملائک برد حسرت
هنوز آبی که افتد بر زمینش / نماید موج روغن بر جبینش

کشیدند از خروش چون سپه عشرت
به آب گرم گردش صبا نهفت

باهم از زلیخا گرم تر شد
مهش در مهر او خورشید گر شد

نجاشان گفت باید رفت از اینجا
ولی امشب نه پیش از صبح فردا

بیا ساقی به صاف عاریت سوز
جمال حسن ساقی را بر افروز

عزیز مصر زان مجلس طرازی
وزان جاه و جلال سرفرازی

تحیتش باز از خوشنگ ساخت
بشکر نعمتش صد سفره پرداخت

پس آنگه بار و همعنان شد
بسوی بارگاه خود روان شد

که جان با تن نخواهد بست هموار
زلیخا با عزیز مصر ناچار

چو محمل بسته شد قافله زد
زلیخا چون چراغ صبح بیدار

زکوه چرخ چون صالح برون شد
نشیمن کرد در فانوس محمل

رفتن ملک ریان به استقبال و داخل شدن زلیخا بمصر

بهم ... گردید راهی
براه راست چون حکم الهی

عزیز از پیشتر مشعوف و مسرور
چو موسی مستعد خدمت طور

خبر شد شاه مصر و حکم ...
که در شهر ملوک اشتعال بود

کسی فردا نماند در نشیمن
دگر ماند کشد بر تیغ گردن

پی ... شاه ... کشانید
عروس ملک را از زیور افزایند

که می آید پری پیکر سرشتی
بسیار این گلستان چون بهشتی

ز حکم شاه عو عاقبت در شهر
تماشا باده خورد و شهر در گیر

حنابندان آئین غم رد شد
زمین و آسمان خوش دست و پا شد

... صفا ... و ...
چراغان ملک در شام دیدند

طرب تا وقتی آن شب بود پیدا
که سر زد آنکه سر سبز و همیشه

... بیرون ...
ز خورشید و گر نظاره گل چید

ملک ریان بهاری بود رنگین
صفا ایش دامن افشان بر ریاحین

... دلیر اندام و چرا ...
بزرگی از وجودش استخوان ...

جمالش داده دولت را جوانی
شجاعت را شکوهش پهلوانی

... تاج کردی گر اشاره
ز دی انگشت بر چشم ستاره

توانائی چو خون پیچید بدستش
ز بر دستی چو رگ در حکم دستش

قدح سنجوست مینا آسمان بود
کمر می بست تیغش کهکشان بود

صف پیکان به پیشش نشید
کمان حلقه بگیر پیش نمیشد

چنان در دانش و فرهنگ ممتاز
که شعرش علم گفتی سحر و اعجاز

چو بر او رنگ درشتی سخنور
نمودی گشتیش در آب گوهر

زبان کردی قلم را دست رایش
دهن وا دی زمین از نقش پایش

خرامش گشته با شوکت هم آغوش
بجوش آمد قیامت لیک با هوش

... مستنجو است گردن
ز تزلزل بخت بیرون گنج قارون

بزرگان در پیش بیش از حسابی
دران دریا زیاد از موج ماهی

نهیب ... جبان در باغ و در باغ
شکسته بوی گل را در قدم خار

جلو داران به هر سو تا به صحرا
غزالان صبا تک صف آرا

ز فیلان تهمتن مست بی باک
بجولان هر طرف یک حلقه افلاک

چو بوسیدند پایش محرمانه
سران سپه وران بر آستانه

نگاهی کرد سوی لشکری هم
ز ابرش خار و گل گشتند خرم

گلستان سنت خواسانه و خانه زین
عنان شوخیش سپید تمکین

اشارت کرد آوردند پیلی / نهان در موج زر دریای نیلی
چو دریای بخاری از بر و بوم / چه اگر دید از وی بهر خرطوم
بزیر پایش از تنگی پناهی / ز پشت گاو سر زد خارماهی
تسلط بیند پیسته از آن ج / که خرطومی چو دست آسمان داشت
ده دوری گوش سعت توانائیش / ده صحرا بود کوهی در میانش
دمش با تیغ بر خرطوم بسته / گریزان گشت برق و ابر جسته
لعماری چنان عالی کشیده دوران / به پرشوری چنان اطلس بدوران
زدی گر چرخ در میدان صحرا / هوا دیوار گشتی گرد دنیا
نگویم تخت بر پشتش ز درج / درخشان در میان لجه دور
شهی چالاک سر ماننده شهباز / بردی تخت گردید آن ساز
صد اسپید و دهشت از نقار / شده رقاص رنگش چون سپاه
تا هش نغمه تا حدی رسا بود / که نی با نی لب نی خوش نوا بود
بنخچیر طرب عشرت خوش آهنگ / تپانک آراسته تیر و کمان چنگ
بساز عیش بزم خرمی چید / که زیرش بم زدی با اوج ناهید
بساز دیگران خوش بار چون سرو / همه رقاص و موزون بالی چو تذرو
بدست خنده هر لان بازار / ز ریش شیخ و دستار پنبه بردار
هزاران در بر شرح چون از میان / بخاک از گوهر قطره افشان
از آنجانب زلیخا را ه پیما / گلستان ریز دامان صحرا
شمیم تهنیتها روح پرور / دماغ غنچه بهر محمل معطر
براهش بسکه گشت بخت بهم / جهانگیری تو گفتی یک آدم
شدی هر کس نظر کردی بسویش / شبیه عقد گوهر مو به مویش

چنان سر بخت مستی از نشاطش / که رم میکرد هست [illegible]
اگر بر کوه آهن راه کردی / بهر جا پا نهادی [illegible]
فتادی سایه اش جا که ز جا / رسیدی کوه و سو [illegible]
علم میکرد چون هنگام سیدا / سپهرش سر علم ترتیب [illegible]
بحیرت داده عقل از دیدنش تن / که کوهی بود و بر پشتش [illegible]
رنگینی خیال سالم او / زمین را خرد کردی [illegible]
دهانش ظلم در دندان آهنگش / سرش کوهی بکلک [illegible]
قرارش تخت زیر آتش تابی / چو بر صبح بلندی آفتابی
مرتب بر سرش چتری کی از او / مرصع بود خاک [illegible]
روا رو تاخت بر لشکرگه هوش / زمین شد آب ز [illegible] آسمان
کشیده کرنا گردون بفریاد / زده بر خرمن گوش [illegible]
دف ز حلقه خوشحالی دل / بگردش گشت سنگ [illegible]
پدر فرزند با هم عود و طنبور / ره بیگانگی ازیشان [illegible]
سماع لولیان مدهوش و باش / تماشا مرحبا نظاره [illegible]
مقلد پیشگان در شکل سازی / ملائک خورده [illegible] ابلیس بازی
ز سقایان ترسیت [illegible] / ز دریا را بر دن آورد [illegible]
در و دیوار مصر آزند و زیور / چو صندوق لباسش [illegible]
بهر جا ناقه اش پا میرسانید / بها خیر مقدم [illegible]
هجوم خلق خوش شادمانی / محیط عمر و طوفان [illegible]
نثارش [illegible] / [illegible]
زلیخا همعنان [illegible] / [illegible]

ولی آگاهیش از هیچیک نه   خبر از سیر دوش چون فلک نه
دران محمل ز آب چشم گریان   بخون آغشته چون در زخم پیکان
ز بوی گشته و عود قماری   دماغش داشت دوزخ در عماری
کیش دل بر نوای مطربان بود   که گوشش با شنیدن سرگران بود
بگوهر گر زدی بیهوده دستی   تأسف در دلش منقب شکستی
فتادی گر نگه بر لعل و مرجان   برون از دیده‌اش کردی چو مژگان
دلش را بود در خلوت طپیدن   کمان آه بر دوشش کشیدن
نمیدانست کارش را سرانجام   ولی میدید طشتش بر لب بام
که شد آثار شاه مصر پیدا   زمین لرزید بر خود تا بخارا
گرفت از شوکتش دنیا شکوهی   که هر موج هوا شد لخت کوهی
خرد پیرایه خاصان زلیخا   جواهر پوش آگاهی سراپا
شد اندر آب رفتاران پیاده   صدف کردار سر بر کف نهاده
جبین بر خاک پیش شاه سودند   چو گوهر آبروی خود فزودند
پس آنکه یک زبان گشتند باهم   بآداب ستوار و رسم محکم
سلام مه بگردون عرض کردند   دعای کم با فزون عرض کردند
دعائی با ثنا چون شکر و شیر   ز تقریر زلیخا چاشنی گیر
که شاها شاه‌تر باشی ز شاهان   بلند افسرتر از زرین کلاهان
فلک در مصر دولت باد نیلت   خراج هند پا انداز نیلت
گمان کی داشت این کم مسافر   که آید شاه گلشن را بخاطر
وگر آید چه گنجایش که نازد   باستقبال خود دریچه سازد
ولی نیسان چمن را گر صفا داد   شکوه خویش را نشو و نما داد
ز نور آئینه گر جوهر نماید   خرد تحسین ز اسکندر نماید
غریبی بود بی از خاطر دلم را   گلستان وطن کردی گلم را
ز رخسارم زدودی زنگ زردی   خداوندی نمودی لطف کردی
ملک را کرد گلزار تفضل   گل گلزار آن یک دسته بلبل
بتحسین زلیخا پرتو افکند   که باشد بنده مرآت خداوند
بآواز بلند از طرف آن تخت   که فیلش را فلک گفتی زهی بخت
زلیخا را نوازش کرد چندان   که گوش محملش گردید خندان
بسا از کرم دلجوئیش لب کرد   که در آغوش گردون زیب تر کرد
بزرگی چون بجا آورد جاهش   عنان برتافت سوی بارگاهش
زلیخا با وجود یکجهان درد   تشکر شاه خود از ته دل کرد
عزیز مصر پیش او در قفایش   بدولتخانه خود رهنمایش
چو گاهی چند طی کرد آن پریزاد   بکریاس سلیمان پایش افتاد
شتر زانو زد و محمل تهی شد   بهشت جلوه را سرو سهی شد
بهار آسا بگلزاری درآمد   که فردوسی بهر کاخش برآمد
ز هر جانب کنیزان کمرپوش   زبان از تارهای زلف و گیسوکش
سر خود را نوید تازه دادند   چو با سرو در پایش فتادند
خرامیدان نهال سرگرانی   غبار خاطر صبح جوانی
بقصر خاص آرام آشنا شد   ز فکر راه چون منزل جدا شد
نظر بر طرح آن شایسته منزل   گشود اما نهان از دیده دل
فتادش چشم بر زرین نمائی   چو قصر دوستی طاق گشائی
ز منظرها بسویش دیده‌ها باز   بصحن رنگ برنگش نظر باز

فرسوده بسکه طاقتش بخوت خاک / زده پشت کمان بر روی افلاک
زبیرونش صفا ظاهر همیشه / چو شمع باده از فانوس شیشه
نسیمش دست بر سنبل فشانی / غبارش در گریبان گل فشانی
ز سیرش دیده گر میگشت گلچین / شدی مژگان چو موج باده رنگین
زر پرکاری چو آن پیمانه کردی / شدی صبح جهان معلوم کردی
بطرح نقش دیوارش نشسته / که مانی چین ابر نقش بسته
ز نقشش خانهٔ بهزاد رسوا / چو در شعر اکابر دخل بیجا
دران گر ذره می آید بجولان / هوا چون غنچه میکردش گل افشان
سریر صد پیرایش که شاهی / شده از نقشش خود مباهی
بگو گر گشته سرتا پا مزین / که تا باشد زلیخا را نشیمن
زلیخا از تماشا چون نظر بست / ز شهر سو بر تمنش آهی کمر بست
که گلگشت عمارتهای عالی / کسی را میشود چون چرخ خالی
که بنیاد دلش ویرانه باشد / خراب از جنبش هجران نباشد
بفرقم این مکان نهانک نیزد / من و جایی که داغش رنگ ریزد
ز روشن دل تلاش خانه زشت است / زمین و آسمان خم و خشت است
دلش در پرده این آهنگ میساخت / بمیدان جنون در پرده میتاخت
بیا مطرب دمی بنواز و بخروش / بزن بر مغز هوشم نغمه جوش
که بی شور جنون رنگی ندارد / چو تار حلقه آهنگی ندارد
بشو منصور دار کدخدایی / که نامردیست با زن آشنایی
عروس اول و دین نامی کابادی / دهی چون کافوری بداماد
چرا اما دین و لب نخست / که عقد زن طلاق نام و ننگ است

متنبه شدن بحکم الهی و سلوک زلیخا در مفارقت حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام

نمیرد گر براه این هوس گام / عزیز مصر کی میگشت بدنام
ولی بدنامیش باور نیاید / که با فرمان حق کس بر نیاید
عزیز مصر در قصر تمنا / زلیخا را چو دید و رنگ پیرا
سر تاجش رخ کیوان حنا شد / شکوه از قطره اش دریا ز دا شد
برونش و دیده شادمانی / جهان را ز دو صلای میهمانی
مرخص کرد مردم را بصحبت / مقرر کامرانی را بخدمت
که تا یکماه مهمان عزیزند / بتحصیل معیشت بر نخیزند
ز اسباب تنعم هرچه در کار / بگیرند از علم داران سرکار
ترنم را بلند آوازه دارند / دماغ سور چون گل تازه دارند
خوانین ولایت را باحسان / سرافرازی فزود و داد فرمان
که جمعی تازه رو هر روز بام / زلیخا را چو گل دارند خرم
بحرف از غنچه اش گلها بچینند / بدم ز آئینه اش نگار چینند
که مه با اختران همخانه گرد است / ز تنهایی رخ خورشید زرد است
رفیقت گر نباشد زر و نعمت / طبیعت را کند مهمان حسرت
بود در صبح کار غنچه مشکل / اگر دلجو نباشد وای بر دل
نباید تحفه هر لحظه شادش / نمود تا رود غربت زیادش
که از جنس نفائس کاردانی / که از نوع ریاحین گلستانی
بخلوتخانه اش ارسال میداشت / بعکس آئینه را خوشحال میداشت

بندرت گر شبی آن ماه والا
بصد تقریب میشد محفل آرا
نشستی هر کجا نازش نمودی
چو شمعش جای در پهلو نمودی

رسیدی گر بخاطر این خیالش
که گیرد دامن فوق وصالش
ز دوری خوی فشان شخص چو آتش دوش
که هر عضوش برآهی رفتی از هوش

چنان حشمت ره سوی خویشتن بستی
که موج غصص ره آتش شکستی
بخود چون آمدی از خجلت یاس
بخاطر داشتی آن راز را پاس

ز تدبیر طبیبان مؤید
ز تأثیر مرکب تا مفرد
مداوا جست و در سودش زیان بود
چو وقت امتحان میشد همان بود

خدنگش جای دیگر صاف صحبت
همین انجاش بودی در عشقه در سست
کند چون نه کمان حفظ تقدیر
هدف را چوب گردد چو به تیر

بدو شد آخر از آثار عریان
که باید مرد صحبت داشت با جان
بفرمان قضا گردید مأمور
که با معشوق باشد لیک مهجور

ز گستاخی کند خود را منزه
نیابد ره و فکر نا موجه
بحکم آنکه مرد از اکل زن
چو خود را دید از مردی سترون

دل از وصل زلیخا دید ناچار
چنان کز نعمت شایسته بیمار
نشد لیک آرمی از مهرش گزیده
بدیدار همی تسلی شد چو دیده

چنان همبستر با آن عشق پرور
که با همشیره صلبی برادر
تعالی الله ازین قدرت نمایی
که مشکل تاخت مشکل گشایی

ز برق انصاف دهقان دید خرمن
ز ابر تیره شد مهتاب روشن
ز حیرت تلخکام عقلها شد
که زهر از شیر بی حکمت جدا شد

زلیخا چون ازین اندیشه وارست
بکار خویش بی اندیشه دل بست
بر و با خوبرویان صحبت آرا
بدل با عنبرین مویان سودا

چو میشد روز شب را یاد میکرد
چو شب دل را امبار کباب میکرد
که عید شورش آمد عاشقان را
بغل بگشاد در بر کش فغانها

بآهی سینه را میکرد تحریک
چو شب میشد چو موی از رشک تاریک
چنان میگشت گرم از داغ دلبر
که میشد شعله نقش حال اخگر

بعشق آن زن بس مرد میسوخت
هوای خانه آتش پروانه میسوخت
ز هر خون قطره مژگان خونبار
سر منصور رویی دشت بر دار

گهی میکرد شرحش منع فریاد
لبش را با خموشی صلح میداد
گهی دیدی نگارش را بصورت
بچشم وهم کردی درد دل سر

که ای سرخانه نور از هوایت
چراغان خاک جان از نقش پایت
چرا با من آمیزشت نیست
کریمی مانع بخشایشت چیست

بدان ابرم درین صحرای موهوم
که گردم از هوا موجود و معدوم
ببین گردم درین افسرده پیدا
که بنشینم باشکی چند از پا

هوس گو هر نسیم فرزند عشقم
چو دل تا زنده ام در بند عشقم
به پنهانی ز من پنهان نمانی
که من جوینده جسمم گر تو جانی

کسی کز خون هیولی مینماندم
بصورت نیزش آخر میرساندم
ترا چون عمر تا در بر بگیرم
هلاکم گر کند هجران بمیرم

چو با من آخرت پیوست باید
گسستن از منت چندین نشاید
مرا گفتی بیا بخود دیدم
بسوی مصر آثارت ندیدم

بسودایت شدم رسوایی افروز
پدر بیزار گردیدم وطن سوز
نسوزم زین غم اینم میگدازد
که خلف وعده بد نامت نسازد

بحر و شبنمی میکرد جولان — در آغوش هوای صبح خندان
نگاهش ناگهان گلشن اثر تاب — گلش را خلد در پیراهن افتاد
فرود آمد ز اوج سرفرازی — که بیند در گلستان دلنوازی
بمهر خود چو دیدش صادق انگل — بر افشاند دامان تغافل
بتحریک نسیم حسن بی باک — فشاندش آبروی عشق بر خاک
تامل کن درین گوهر که سفتم — توئی آن گل من آن شبنم که گفتم
چنین افسانها هر شب زلیخا — براوراق نفس میکرد انشا
چو مینر صبح خاموش میشد — لبش از دل تهی آغوش میشد
بصحبت می نشست اما نه هشت — که میترسید از قهر محبت
ولی چون مصلحت بازو نشست — شکست کهنه اش گم [illegible] نشست
سراپا لطف و قهر از ناز اندام — چو خورشیدش بکف هم تیغ و هم جام
نمودی با انیسان زندگانی — ولی محروم چون پیری با جوانی
چو در پیوسته بودش چشم بر راه — که تا کی گردش انجام آن ماه
بنومیدی دمی همدم نمیشد — امید انتظارش کم نمیشد
بیا ساقی برآر از انتظارم — تغافل چند جامی کن بکارم
که دل هم نشئه گردد و باد و ماغ — زلیخا یابد از یوسف سراغ

اتفاق کردن برادران مزور پیش حضرت یعقوب علیه السلام و رخصت خواستن یوسف علیه السلام بگلزار ارم و بمدعای فاسد رسیدن

مبادا در پی هیچ آفریده — زبانها بر غرض گردن کشیده
غرض گویان چو با هم اگر [illegible] — عزیزان نجیبان خو اگر [illegible]
زبانها چون یکی گردد بتزویر — کند افسونشان سنگ در تأثیر
بدین صورت قلم نقاش بسته — که نقشش در دل شاهان نشسته
لب تلبیس چون انسان گشاید — بشیطان راه خاموشی نماید
توان بدست و پا از بحر جستن — حباب بکرشان نتوان شکستن
چو افسون میکند در سینه کار — تو چون مانی مصون شد [illegible]
چو روزی چند در عیاق اخوان — گذشت آن عهد و پیمان
گل فرصت ز خار فرصت چیده — صلاح کار در افساد دیده
بخلوتگاه یعقوب دل آگاه — درون قند چون پیرهن جا
همه در علم سالوسی مسلم — همه در چاپلوسی اعلم از هم
درون عقده بیرون صبا فشا — چو شعر خوش در اعمال معما
شبیه صدق کاذب چون شب آمد — بباطن بولهب ظاهر محمد
زبان چون سینه فحل لائم — سخن شیرین ولی هرش ملازم
پس آنگه حیله ساز و فتنه انگیز — چنین گفتند با یعقوب تنگ [illegible]
که ای آئینه نور نبوت — نیاه ما کروه عکس طینت
تجلی بخش طاعت خانه [illegible] — چراغ عالم و پروانه [illegible]
درین موسم که جوش عندلیب است — شمیم گل می ساقی شمال است
زمینها روی عشرت می گشاید — ز مرغان ناله زار [illegible]
ز بستان بوته خورشید خامی — بجوی مجمر گل هر سر بکاری
دهان چشمها شیرین تبسم — زبان موجها رنگین تکلم
بدخشان سوز کوه از رنگ لاله — صدف کش دامن صحرا ز ژاله
صبا بر توسن شوخی سوار است — فضای دشت دیدن بهار است

گلستان سپهر از جا درآید   چو شبنم دامن صحرا نماید
چه باشد گر بهای مشت غمناک   کشائی چشم چون خورشید بر خاک
ز سنبل مغزها خوشبو نمائیم   ز گلها غنچه دلها گشائیم
ز شیر گوسفندان سیر گردیم   شبان گله شمشیر گردیم
بشرط آنکه یوسف تاج اخوان   سرآمد گوهر یکتا نژادان
که بی او غنچه مانند شبنم   گل جمعیت ما نیست خرم
چو مالید این سخن یعقوب را گوش   زبانش بر تکلم زد چنین جوش
هنوز آن ماه نو را نیست قدرت   که تا زد بر سپهر سیر و صحبت
مبادا زکین چرخ مهر دشمن   رسد چشمی بنور دیده من
که یوسف را دلم دامن گرفتست   رهش را احتیاط من گرفتست
برون رفتند آن محضر دل افگار   که شب مهتاب خازن بود بیدار
طلب کردند یوسف را نهانی   با فسون خوانی و جادو زبانی
چو استیصال آگاهیش دیدند   حریص آهنگ همراهیش دیدند
بعرض مدعای خود دگربار   تضرع باز کردند آن گفتار
باهنگی شدند آرام پرداز   که شد ناسازی امید شان ساز
چو مژگان تر زبان شد گریه آلود   چنین رخ بر زمین پیش پدر سود
اجازت ده که هم پرواز اخوان   شوم روزی بصحرا بال افشان
ز تیغ کوه ریزم خون غمها   ز جوشش سبزه بر جوشش الهها
پدر چون موج الحاح پسر دید   جهانسوز آتشی بود آب گردید
برو هر چند بود این قصه دشوار   سوالش را اجابت کرد ناچار
بنای عشق را اول کند سست   که نتواند زدن بر دامنش دست

هوائی گشت تا حدی که هر جا   چو گلچین محمل لیلی ست سیار
دهی رخصت که روزی سوی صحرا   کنیم آهنگ ازین غم خیز ماوا
چو روی سبزه شاداب بینیم   نگه گردیم و بر مژگان نشینیم
بجا ماندن درین ایام بیجاست   چو صحرا سبز گردد خانه صحراست
درین گلگشت با ما یار باشد   رفیق ما چو گل با خار باشد
تو گر روزی ز هجران فروغی   بود زان به که جمعی را بسوزی
که یوسف را چه وقت سیر و گشتست   هنوزش دوش و دامان گاهواره است
خصوصا دیده ام خوابی از آن خواب   بخویش از بیم می لرزم چو سیماب
شما از من برخصت شاد باشید   ز قید آن کسان آزاد باشید
شدند آن قوم از گفتار مایوس   چراغ یاس را گشتند فانوس
ولی آسوده زان سودا نگشتند   پی آرام ره پیما نگشتند
برو خواندند چندان مکر و دستان   که بیخود شد ز تاثیرش چو مستان
جرس بر محمل آرام بستند   سوی بزم پدر احرام بستند
زدند آن مطربان نغمه نیرنگ   ز دل گرمتر مضراب بر چنگ
هنوز آن نغمها در پرده داری   که یوسف از جا برداشت زاری
که دل در خانه ام پژمرده حالست   چو در بر جبهه ام قفل ملالست
ز سیر لاله ریزم از جگر داغ   ز حسن داغ بینم در نظر باغ
همان بینم ز سیر دشت و هامون   که از دامان مادر طفل محزون
بفرمان محبت دید ناخوب   که پیچد سر ز استرضای محبوب
بلی هر جا نگار حسن فتان   چو موج باده گردد شوخ جولان
شدند اخوان یوسف زین بشارت   چنان خرم که ترکان در غارت

چنان

برون رفتند و بنشستند خشنود	چو شب در انتظار صبح موعود
دم صبحی که فرزندان انجم	شدند از چشم یعقوب فلک گم
سحر ترکانه قصد این چشم کرد	دم گرگی نمود و گله رم کرد

بصحرا رفتن یوسف علیه السلام بامید صحبت برادران و بچاه نامهربانی افتادن

افق شد جادوی سیماب چادر	فلک دیوانه کف بر لب آور
چو مکر مردم محتاج فرصت	نهان در روشنی گرد ظلمت
حوادث رخ برنگ دیگر افروخت	علم زد آتشی خاکستری سوخت
فساد آماده اخوان شرارت	ز جا جستند چون نبض از حرارت
مهیای نماز رفته آداب	در یعقوب را کردند محراب
بران در حلقه گشتند ایستاده	که کردند آفتابی را دل آزاد
بجز از خانه یعقوب بلاکش	برون آمد چنان کز سنگ آتش
سراپایش تماشا مست یوسف	بدستی جان بدستی دست یوسف
چو یوسف اولین جوش جوانی	نخستین موج آب زندگانی
کلاهی بر سر از رنگ حیایش	لباسی در بر از بوی گلایش
چو یوسف گلشن یعقوب بلبل	عزیز حسن را مصر تجمل
دو گیسویش ز باد صبحگاهی	گهی ماهی شده گه گوش ماهی
چو یوسف نازنین فرزند ایجاد	پیمبرزاده حسن خداداد
سواد چشم آهو صیدگاهش	دو ابرو سایه تیغ نگاهش
چو دیدند اسباط یعقوب در	کشید آهی که گردون شد سمندر
بهوش آمد دلش چون ابر رحمت	پریشان بخت از باران زحمت
که ای اختر نژادان سپهرم	جلابخش دل خورشید مهرم
شما باغ نبوت را بهارید	نهال گهربار ابر بهارید
نزیبد از شما غفلت پرستی	ز هشیاران مناسب نیست مستی
دو موج باده با هم صاف باشند	عروج نشئه انصاف باشند
بلند آوازه گردید با هم	چو نی در بند هم باشید محکم
بدی مپسند گر از هم ببینید	ز خار ریگ گر جز گل نچینید
حسد شوم است برگردید از راه	که شیطان هاویست از چاه تا چاه
اگر می آید از شیطان هدایت	نمی بودش بگردن طوق لعنت
پیمبرزادگان را نیست لایق	شعار فاجر و کردار فاسق
سعادت غنچه نرگس اتفاقست	روایت زلف و معراضش نفاقست
زخودخواهی اگر رنجی خدا را	به بین بهیا خوف و کلم رجا را
بیوسف یکدل و یکرنگ باشید	دمی گر نشکفد دل تنگ باشید
زیاد از من بمهرش برفزایید	بپایش گر رسد خاری بسوزید
یک امروزش چنان دارید خرم	که شب را ماهتاب و صبح را دم
شبانگه پیش من خوشحال آیید	بچشم آن جوهر جان را سپارید
سفارش کرد یک یک را مکرر	قبول خدمتش کردند یکسر
بنوعی بر وفاقش عهد بستند	که سد در دینی را شکستند
چو از روئیل سر زد پیش از جمع	سخنهای محبت شعله چون شمع
بیعقوب گفت ای صبح طینت	مبادا پرده پوش مهر کینت
امانتدار انصافت شمردم	باشفاق تو یوسف را سپردم

چو یوسف از پدر این حرف بشنید / ز رو بشکفت و در دل غنچه گردید
که بایستی بخلاقم سپردن / ز مخلوقی چه آید وای بر من
پس آنگه شد روان همراه اخوان / چو با سیلاب موج آب حیوان
در بیداد بر یوسف کشودند / بظاهر رشک باطن وانمودند
یکی شد تیغ تا خون ریز گردد / یکی ناخن که بر دل تیز گردد
یکی شد دود تا بر دیده تازد / یکی آتش که مومی را گدازد
یکی طوفان کشتی سوز گردید / یکی برق بهشتی سوز گردید
چو یوسف دید کان قوم فسون ساز / بنا سازی برآوردند آواز
ز رویش رنگ سرخی زان ستم سر / چنان برخاست کز رویی تو من گرد
باهی گرم زاری از زبان داد / تضرع را لب نالش بیان داد
که از من زود گرد پدر دلگیر / نمیدانم چه بد کردم چه تقصیر
ولی چون خرد سال بیگناهم / شما گل باغ و من این گیاهم
اگر از من خطائی دیده باشید / نمیرنجم اگر رنجیده باشید
سزد گر رحمت از من دور دارید / مرا خوش خویش را مسرور دارید
من آن خاکم که تخم رحم بر من / گر افشانید بر دارید خرمن
ترحم را بهشت آمد مکافات / تنم را در فرح سر جوش آفات
کرم نیز نکنی آن دو راز پدر گرد / مرا عاجز شما را پنجه ور کرد
بترسید از خدای عجز پرور / که باشد قدرتش بیش از پیمبر
برادر با برادر بد نباشد / اگر باشد بدین سر حد نباشد
چو سه باشد برادر از برادر / پدر باید شدن نی ها در اندر
شما مهر پدر بر من گمارید / سلوک ما در اندر واگذارید
بنای خانه بیداد سست است / بپیش و پران اگر سقفش درست است
برنگی گریه کرد آن غم رسیده / که در دامان شیطان بخت دیده
ولی آن غافلان آگه نگشتند / شب دیوانگی را نمه گشتند
خزان گشتند و بر باغ کردند / مصفا لاله اش را داغ کردند
ز سر دستارش از کاکلش بردند / بدست کین گلویش را فشردند
بر او وحشی که میدید از گل آزار / برنگ شعله میغلطید بر خار
تنی کش برگ گل گر جامه میشد / سراپایش سیه چون خامه میشد
چو آتش پیرهن از خاک کردند / گریبانش پر از خاشاک کردند
بسیلیهای الوان بی تأمل / برآوردند دود از آتش گل
معنبر گیسوان ناز پرور / که پیچیدی بخویش از گرد عنبر
شد از مشاطگیهای زمانه / عبیرش خاک صحرا خار شانه
بران ماهی که مه میبرد در رشکش / بیابان تابه شد و عجز سرکش
زد و دود دل ز بالش چون چراغ / زبانش داغ دلها پنبه داغ
ازان گر خوستان ز دیده دامنش / وزان گر آب آتش زد بجانش
که چون کردند مهر و ماه و اختر / بر سیمش حادمارت سجده بردر
کنون بخشد ازین درماندهایی / شکست خاطرت را مومیائی
کسی حال آن لب تشنه حشمت / نکرد الا بهو دار ان حجامت
بخواندش پیش گفت ای حرف افروز / بگیر این جام آب تشنگی سوز
هنوز آن جام یوسف داشت در دست / که شمعون تند برقی شد ز جا جست
گرفت از مستی غفلت ز دستش / لبالب کرد چون گل بر شکستش
بسود آن خشک لب را بر زمین سر / که ترسازد گلویش را بخنجر

یهودا بار دیگر جوش برداشت
چنان از مغز شمعون هوش برداشت

گرفتش دست و خنجر کرد بیرون
بقهرش گفت کای شاگرد گردون

بخون کودکی بی جرم و تقصیر
چرا گه نیزه گردی گاه شمشیر

بقتلش با که بستی بیع و پیمان
که اکنون میکشی خنجر بدینسان

نه شرط آن بود کش واسپاریم
ز خونش رنگ یماتر ابیاریم

ازین هم تا چه آید بر سر ما
خدا روزی کی باشد داور ما

بدین تدبیرش از کشتن پانهید
ولی وی دل از آن حرف پیچید

دران ظلمت مدارا دید چاره
که با یوسف نگردد همستاره

تصور کن کزان غوغا درین دشت
بجز خون خاطر یوسف چه میگشت

کسی بر کس نکرد این ظلم اعظم
برادر خود چه خونخواره پدر هم

هنوزم شیر گردد خون بمادر
اگر دانم کسی دارد برادر

چو زین ماضی قیامت آورم یاد
دلم از فکر مستقبل شود شاد

چنین ظلمی چو صادر شد ز خاصان
من عامی چرا ترسم ز عصیان

مرا خود نیست چون تاب شنیدن
ز خود رفتم تو و در خون تپیدن

بخواری میکشیدندش بهر سو
ازینش مشت بر سر زان بابرو

بچاهی راهشان افتاد ناگاه
که دوزخ از نجاش میکشید آه

ز ترسی بسکه رم کرد از نشیبی
در آب افتادگاه و ان پشت ماهی

دمش بر شمع مهر و ماه گستاخ
دل سخت زمین را کرد سوراخ

تنور آتش او خون مردم
بروی هم دران از نار هیزم

نفس زان مارها میبرد تنوره
چو دود از چوب تر در کام کوره

بطرف آن چه افشردند پایی
چو مژگان گرد چشم اژدهایی

که از یوسف غریق بحر آلام
برآرند آن نهنگ دشت را کام

چو یوسف دید آن یاران خائن
بیابان ظاهر و آن چاه باطن

بچه می افکنندش خواه ناخواه
دهن بازی گرگشود چون ماه

برو پیچید شد در پایش افتاد
که باری خود تو یارم شو به بیداد

پدر بر من ترا دلسوزی آموخت
مرا هم دل بامید تو افروخت

نمی آید ترا گر رحم بر من
ز فرمان پدر نتوان گذشتن

ز بیدردی بدرد او نپرداخت
دل آزرده‌اش آزرده‌تر ساخت

بزاری پیش هر کس رفت گریان
بسوی دیگرش کردی گریزان

ز چشمش خون دل صد چشمه جوشید
لب خشک ستمشان تر نگردید

بعریان کردنش بازو گشادند
میانش را کمر از مو کشادند

گریبان مروت را دریدند
ز تن پیراهنش را هم کشیدند

تن یوسف چو گشت از پیرهن عور
زمین تا آسمان شد یکچمن نور

گرفتندش که اندازند در چاه
سر از بردن کشند این قصه کوتاه

دگر شد کارشان خام از یهودا
بتدبیر دگر پختند سودا

تنی کازار دید از رگ پوی
رسن آورده پیچیدند در وی

فرو هشتند در چاهش که شاید
نه مقصودشان از چه برآید

ازین غافل که هر کس را نگهدار
خدا باشد نسازد تند آتش خوار

گر اندازند در چاهش سر آرد
به مثل آب چون ماهش برآرد

وگر پیچد بر او صد شعله جاوید
نسوزد یک سر مویش چو خورشید

چو از چه دید ظلمی کرد یوسف
بریدند آن رسن را با تأسف

دلش بگسست از خلق مراعات
بخلاق جهان کرد این مناجات

که ای سیراب ساز دل سرابان / برحمت پرور لازم عذابان
به تیر بی‌خطایی یعنی قضایت / براه راستی یعنی ضیایت
بابری کافتاب حسن بارد / بدهقانی که تخم عشق کارد
بنوری کافتابش در غرام است / بشمشیری که دستش در نیام است
بدرد بی‌پدر طفلی که در بر / نمیگیرد کسش جز داغ مادر
دعایش را اجابت در سر آمد / دران چاه آفتابش بر سر آمد
که دریاب این گرامی بنده‌ام را / سرای رحمت پاینده‌ام را
بگو کز ما چو دولتخواه گشتی / بده فرمان که صاحب جاه گشتی
اگر کار تو در هم کارساز است / نداری گر کسی بیکس نواز است
سه روزش همنفس باش و بجارم / ببین کان صاف چون صبح شد انجم
دران چه بودنگی مسکنش ساخت / شبه را لعل تر در دامن انداخت
بعریانی لباس رحمتش داد / به بی‌قوتی نعیم جنتش داد
پس آنگه گفت پیغام الهی / بآن ماه هلال ابرو بچاهی
ملامش سجده شکر گران سنگ / جبین سا کرد شوقش از ان سنگ
نمیابم چه کرد آن چاه ظلمت / که شد فانوس آن شمع رسالت
زحال تشنگان رحمت خویش / نگردد غافل ای ناظم میندیش

بکشت یاس تخم آرزو کار / بخاک مرده آب زندگی بار
بآن شدت که آگاه از فرج نیست / به بیماری که درمانش حرج نیست
بمرغ دل که آتش خانه اوست / سمندر در سمندر دانه اوست
بمظلومی که چون دم بر فروزد / بآهی چرخ را یکجا بسوزد
کزین سیلاب آفت موج خونخوار / کف خاک مرا سالم نگهدار
بجبریل این ندا آمد که در دم / ز مستوری که باشد کاشف غم
بگیرش دست کز پا اوفتاده / بده رویش که بر دیده‌ها مکروه
تنزل را ترقیهاست در پی / بهاری میکند جولان از دی
بلطف ما امیدش را قوی کن / سرش را خوش بتاج سروری کن
بفرمان خدا ناموس اکبر / گرفتش در میان چاه در بر
سر انگشتیش گردید وسعت / دم شوره‌ش صاف حلاوت
بحکم حق دران چه بزمی آراست / که جنت خواست زان نعمت جدا خواست
دل یوسف چنان زان مژده بشکفت / که گرد شکوه شکر خاطرش رفت
کز آفت سنگ نقشی از جبینش / که جسم بر سنگ نسیان زد نگینش
خداوندی که چون یوسف زلالی / بکام چاه ریزد بی‌سئوالی
بیاسا تا زموج می‌رسانه / برار از چاه کرم یوسف راز
که گردم کاروان این سخن را / کنم مصر معانی انجمن را

آمدن اسباط ماتمی وار و تاسف خوردن بر گم شدن حضرت یوسف علیه السلام و آوردن گرگ و رسوا گشتن برادران

ازان صحرا چو برگشتند خوانان / براوردند چون سیلاب افغان
ز اشک بی‌خبر طوفان نمودند / ز آه بی‌اثر گیسو گشودند
بظاهر خراب باطن آباد / بلب چون نوحه گر نالان بفریاد
یکی چاک مصیبت کرد چون من / ز شهر جیب تا صحرای دامن
یکی در خون چو ابر گریه گشت / که بر ما تنگ شد دنیا ازین دشت

یکی همت بگرگ چرخ بستی
که بر دارد کلاه ماتم پرستی

ولی از درد و آه و ناله تا شیر
که بر خود پیچد از فریاد زنجیر

فشاند کور کن گر خاک بر سر
ز ماتم نیست دارد درد دیگر

بدید اسباط را یوسف بهمراه
ز معراج امید افتاده در چاه

که طوبای نشاطم را چه کردید
بهشت انبساطم را چه کردید

بر آوردند شیون ماتمی وار
بفریاد و فغان کردند اظهار

هوای سیر ما را تاخت در سر
جدا گشتیم زان فرخ برادر

صلا گر زد بهار خلد بر ما
چو مژگان چشم بستیم از تماشا

همانا گرگی او را برده باشد
بسان گوسفندش خورده باشد

ازین ناخوش نوا یعقوب غمناک
کشید آهی و رفت از خویشتن پاک

گرفت آنگاه خونین پیرهن را
تهی فانوس شمع خویشتن را

مه تابی که در دوشش بود خورشید
چرا از پرده ات بیرون تراوید

اگر درج گرامی گوهرت کو
وگر برج همایون اخترت کو

مرا بی او چه کام از زندگانی
چه حاصل بی بهار از باغبانی

بر ایشان بانگ زد کای [illegible]
براه دوستان دشمن تلاشان

اگر آهو چشم را گرگ [illegible]
دریدا زهم دست از چه [illegible]

گهر را گر بود یک شهر دشمن
صدف تا نشکند نتوان شکستن

قوی چنگی شنیدم در بدخشان
بذوق لعل میزد تیشه بر کان

چو کانش دید با کاوش هم آغوش
کشید آهی که آب تیشه زد جوش

چنین گفتش مکن نسبت بکینم
که حکم عشق میدارد بر اینم

حریص لعل کانرا چون نکاود
که خون از زخم بیرون می‌تراود

بسی شیون طرازیها نمودند
ولی تا در تباشیرش نبودند

نمودن بر سر تابوت مردم
زنند در پرده افغان ترنم

چو بشنید این نواهای دل آشوب
برون آمد ز طاعتخانه یعقوب

با از لب غبار خامشی رفت
گره بر گوشه ابرو زد و گفت

چو مینالید کو دمساز جانم
چه گل کردست کو سرو روانم

که یوسف بر کنار مرغزاری
دمی آسود در خرم بهاری

ولی با خویشتن دربند بودیم
که از تنهائیش دلتنگ بودیم

ز راه رفته برگشتیم چون باد
ندیدیمش بجای خویش فریاد

که ما هر چند هر جانب دویدیم
بجز سربال خونینش ندیدیم

چو باز آمد بخود رفت پنهان باز
چنین شد چند نوبت هوش پرداز

بچشمش سود و گفت ای یار شیدا
بگو پوشیده رازت را بدریا

چه شد باغی که دیوارش تو بودی
ز گل بندان نگهدارش تو بودی

چه پیش آمد بهارم را که بشکفت
چه ره زد آفتابم را که بنهفت

در آن حالت در آن پیراهن خون
نگاهی کرد عریان دید مضمون

ندارد حرف تان رنگ درستی
بدین سختی قدم افسرده سستی

گریبانش سر چاکی بدامان
ز دامان تا شکافش هم گریبان

درون بیضه مرغی را که خوابیست
که اول بیضه با آفت نیامیخت

تمثیل

چو کانش دید با کاوش هم آغوش
کشید آهی که آب تیشه زد جوش

که ای فولاد کین از من چه سر زد
که بیداد تو تیغم بر کمر زد

پذیرا باش عذر من ز [illegible]
که بر میگون لب لعلم گرفتار

حریفان از نسیم این تکلم
برآوردند چون [illegible]

که این گوهر نه برتر زو بر سفتم
سخن دارد بهمین مضمون که گفتم

وگر گویی که ره بر کذب دایم
رویم آن گرگ پیش آب آوریم

دل یعقوب را گر زین سخن صید
که صیادی کنند آن گله شید

بچالاکی ره صحرا گرفتند
مصیبت دیده گرگی را گرفتند

دهانش را بخون کردند گلگون
بران بیچاره مالیدند این خون

رسن بر دست و پایش کرد زنجیر
بر یعقوبش آوردند چون شیر

که این یوسف خونخواران پسر را
سلیمان شو سر برد او دیرا

چو دید آن گرگ یعقوب قوی درد
چو آه خویش بر آسمان کرد

که یارب قفل بگشا از زبانش
در گنج تکلم کن دهانش

که تقریرش کند این عقده را باز
برم بر رشته ره چون گوهر راز

فصیح بی زبانش داد در دم
زبانی آنکه گفتارش آدم

سلامش کرد و گفت ای کو سرور
رسول خالق مخلوق پرور

بدان الوده این فعل زشتم
مگردان طعمه دوزخ نبشتم

نه شیطانم که عصیان کیش باشم
نه انسانم که ظلم اندیش باشم

شوم چون بر غزالی تیز دندان
که در چین نبوت کرده جولان

بخلقت گرچه ما دور از شماییم
سگ پیغمبران را آشناییم

ز اولاد پیمبر طعمه خوردن
معاذالله خوشالی تو سنه مردن

ازین تقصیر بی تفریط و افراط
چنان دورم که صد از حرف اسقاط

یکی سرگشته ام گم کرده فرزند
درین صحرا ز بیکس شوقم افکند

درین نیت که یابم زاده خویش
شدم زینسان گرفتار دام تشویش

به بندم دست و پا فرسوده کردند
دهانم را بخون آلوده کردند

چنان بر من پسندیدند بیداد
که صحرا گرد شیون کوه فریاد

ازینها هم نمیگردم شکایت
شکیبم را بخون غلطاند تهمت

ولی گر بیگنه جوری کشیدم
تلافی شد که دیدار تو دیدم

رسول ایزدی دیگر چه گویم
ز حال خود که دانی مو بمویم

بتصدیقش زبان یعقوب بگشاد
دعایش گفت و سیرش داد و بگشاد

فرو رفتند کاران بخجلت
چنان کاید برون دزد از فضیحت

ره تنبیه شان بگرفت یعقوب
که از خوبان نمی آید بجز خوب

ز آب و خاک و شک و آه حیران
مقامی ساخت داغش فرش احزان

دران بیت الحزن محزون ناشاد
نشست و بست در بر روی اولاد

که از ذکر حد اینگشت خاموش
خیال یوسفش میبرد از هوش

بجز نوری رضا کردید یارش
ده هر پیمانه دار قسمتش می

رسیدن کاروانی و جوشیدن زلال کام استسقا از فواره چاه و خریدن مالک حضرت یوسف را علیه السلام و بمصر شتافتن

سحر کز مطلع امن خلیل بیابان
سر چاه تجلی شد نمایان

ز مشرق کاروانی شد نمودار
که بارش بود بیش از صاف انوار

نمود این کشتی زرین خود دهر
خرامش بر سر دریا ز پر تو

پریشان برگهای باغ خرم
گلی شد زرد و نسار از فلق سر

تنزل کرد نرخ جنس سودا
ترقی گرمی بازار صفرا

خریدار سعادت کاروانی
نگوییم کاروان شهر روانی

بسوی مصر منزل می بریدند
براه آن چاه را ناگاه دیدند
قطارش سبعه سیاره خاک
متاع عشق تحفه صندوق افلاک
دلیل کشتی آن یاران خجسته آمد
محیط معرفت را شاه بند آمد
امین گوهر آباد امانت
خطابش مالک ملک دیانت
رسن پیرایه دلوی درچه انداخت
بفیروزی علم وارونه انداخت
گزین سیرت برو زد خنده حق
گشاید برکنار این طرفه زورق
سوار دلو شد چشم سیاهی
رسن دلکش تراز مد نگاهی
چو دلو خویش دلو افکن گران دید
عجب گردید چون پشت کمان دید
در انجام کشاکش دید ناگاه
جوانی چون تبسم بر لب چاه
دران صحرا ز رویش تافت نوری
که شد تنگش دری سنگش بلوری
ز مغزش جوش استبعاد برخاست
ز هر عضوش چو لب فریاد برخاست
سعادت بیکه تحتم در کمین داشت
برآمد چاه جان در آستین داشت
نباشد زاده نیسان این نیسان
و گر باشد زهی اقبال انسان
چو دیدندش بدان شکل و شمایل
یکی جان بخت در پایش یکی دل
بگردش سد استغفار بستند
بهشت فیض را دیوار بستند
که یوسف را ازین که دست بیچون
بسعی کاروان آورد بیرون
بیوسف چشمشان افتاد ناگاه
که بود آئینه توفیق را ماه
یقین کردند کش خیاط قدرت
برید بر قد آن تشریف حکمت
ز شور و شر نگردیدند عریان
همه بودند باکین همگریبان
که از ما هرچه بینی باش خاموش
و گر نه از سر خود کن فراموش
پس آنگه جمله همدستان بمالک
چنین گفتند کای فرزانه سالک

گشودند از شتر بار روانی
دران معموره از آن شد گرانی
سفر آورده پیر آسمان وار
نجوم کاروان را بود سالار
چو صندوق تهی بیقدر و از آن
بکنج حجره‌اش افتاده گردون
غلامی داشت بشری نام مسعود
گزان زمزم بیابان را کند رود
چو شد بر رای یوسف گو گفت جبریل
که بحر الام ای چراغ دل بقندیل
نشست آن همت پرورده دوست
دران لوتی چون مغز در پوست
عجب چشمی که از بس میدان بود
بدنبال نگاه خود روان بود
کشیدش لیک چون شد کام دل تاب
فتادش چون رسن استخوان تاب
جوانی عشقبازش عالم پیر
عزیز رونمایش مصر تقدیر
علامش آتش زان آتشین رو
بحیرت غوطه زد تا موج ابرو
کزین چاه آتشم مینجوست آبی
دمید از برج دلوم آفتابی
بشارت تیره روزان جهان را
که خورشید نوی شد عالم آرا
شتابیدند سویش کاروانی
همه بر کف متاع مهربانی
ز مینای زبان تا ساغر گوش
شراب خیر مقدم بود در جوش
قضا را در کمین بودند اخوان
از آن غوغا میان شد پریشان
مسافت را بسرعت می بریدند
در آن مجمع پریشان دل رسیدند
تنش پوشیده دیدند از لباسی
برون از کارگاه بی قیاسی
ولی از دل حسد بیرون نکردند
لباس فعل بد بیرون نکردند
لب تهدید بر یوسف گشودند
بحسن عنبری این داستان سرودند
اگر دم بر خلاف ما برآری
شود تابوت روحت زخم کاری
نه ما این طفل باشد خانه زادی
ولی بر وی نداریم اعتمادی

که پر خالی ز ادراک شعور است / بکذب و راستی نزدیک و دور است
چو بنشینیم از جا بر نخیزد / بخدمت خوان تقصیری بریزد
گرش در چشم روشن جلوه گاهست / گریز آماده چون طفل نگاهست
بلند و پست سرگردان او ئیم / گهی در کوه گه در چاه جوئیم
چه سود از حسن خوش ظاهر علامی / که دارد باطنش نقص تمامی
غلامی خوبرو دارد سزا ناز / نظر بر حسن خدمت کی کند باز
ندارد چشم بر صورت هنرجو / که از دل کار می آید نه از رو
زند چون بچه خلاف بندگی جوش / نگویم بنده گر فرزند بفروش
چو مالک گوش کرد این آشنا حرف / ببالید آنچنان کش تنگ شد ظرف
نکرد اما حکایت را پریشان / بتمکین گفت کای آزاده کیشان
چو از طورش نمیگردید دلشاد / فروشیدش که گردید از غم آزاد
ببیعم گر بیفشانید دامن / بهر عیبی که دارد میخرم من
رضا گشتند و دل بر بیع بستند / بهای گوهر خود را شکستند
سخن کوتاه مالک بر گزیدش / بهژده درهم ناقص خریدش
گرامی گوهری او ندآسان / بفلسی چند گوهرناشناسان
فلک آن ماه را چون مشتری شد / چو مالک راغب سوداگری شد
تجمل داد یوسف کاروان را / همین امید بس سوداگران را
در آنحالت چنان یوسف برافروخت / که مژگان سیاه از دیدنش سوخت
بعبری گفت با آن ده برادر / که زین سودا شما را چیست برسر
طلسم معصیت باید چنان بست / که باشند بر شکستش توبه را دست
سمند هوشمند از جا جهانی / که چون خواهند نگهدارد توانی
بترسید از قوی قدرت الهی / که کوهی را بسوزاند بکاهی
گرفتم تیره رای بد نهادم / نه آخر با شما از یک نهادم
غلط گفتم غلام ناسزاوار / غلام خود که بفروشید چندین خوار
مرا از بندگی کس چه پروا / شما بدنام میگردید و رسوا
بنامردم کسی کو طفل خود داد / ز چشم ابر چون گریه افتاد
بناموس آنکه ریزد رنگ گلشن / کند منع نسیم از بوی بردن
ز غیرت مرد بر زن یافت رجحان / وگرنه هر دو یک چشمند و یکجان
سری کو را نباشد درد ناموس / گرش بندد سر غیبت افسوس
بهر راهی که یوسف ناله برداشت / دل بیراهشان راهی که برداشت
برین افسانها گوشی نکردند / ز مستی تو بر هوشی نکردند
وداع کاروان کردند و رفتند / خطائی آنچنان کردند و رفتند
سخن مشاطه کلک نکته پرداز / چنین افشاند زلف شاهد راز

تمثیل

که یوسف کرد روزی عاشقانه / نظر بر خود درین آئینه خانه
ز حسن خویشتن بر خویش بالید / بدل زان صورت این معنیش گردید
که گر من بنده باشم هفت مخزن / بود کم در بهای گوهر من
غبار غیرتش در دم چنان سوخت / که ایامش بقلب چند بفروخت
بخود بینی چو یوسف شد چنان خوار / چه خواهی شد تو چشم از خویش بردار
چو مالک پشت خوان همت بشکست / بخدمتگاری یوسف کمر بست
پس از دلجوئی و خاطر نوازی / بدو گفت ای نهال سرفرازی
ز رویت دیده ام تا دل منور / ز بویت برگ تا بارم معطر

باعزاز تو کوشم تا توانم
نیم مالک ترا که بنده دانم

دل و طبع از تو پیدا و نهانی
چنان خرم که پیری از جوانی

بگو اینها که بودند و چه چیست
نژاد و گوهرت از مخزن کیست

که می بینم ز سیمای تو تابان
فروغ جبهه ی اختر نژادان

کشیده از دل پر درد یوسف
که ای بر هستیم صاحب تصرف

ز لب راز دلم بیرون نیاید
که از زخم سمندر خون نیاید

مرا معذور دار از راز گفتن
ز خار خشک نتوان شعله رفتن

چو مالک دل گرانش دید تن زد
بمهرش سکه بر نقد سخن زد

بگرمی کرد روشن چون چراغش
بریحان محبت خوش دماغش

تحیر در دل یوسف که آن چید
که از ما جنس این در جنس آن دید

سپاس رحمتش رحمت بیان کرد
که با او جا بجا را مهربان کرد

دل مالک ز مهرش محمل آراست
زد آتش تا شد خوش جلوه پیراست

نشانیدش در آن محمل باعزاز
بسوی مصر دولت شد سبکتاز

ز تفتیش بود در بازار و صحرا
قدم بر گنج سود آن کاروان را

برنگ مهر و ماه عالم افروز
گهی شب راه میرفتند گه روز

چنین تا چند گه راندند محمل
که خاک مصرشان گردید منزل

مشرف شد بپابوسش لب نیل
بآسایش تردد یافت تبدیل

بیا ساقی که از رنج رهم شست
بسوی باده ام کن چون صبا چست

استقبال نمودن عزیز مصر حضرت یوسف علیه السلام بفرمان ملک ریان

که تا رم سوی مصر از خود مجرد
زلیخا را بگوییم یوسف آمد

چو زد مالک در آن صحرا [illegible]
سرادقهای نگین عاج پرکار

رفیقان سفر هر یک بهر جا
بصف خیمه‌ها و سایبانها

اکابر وار آرایش فزودند
بلندیها در آن صحرا نمودند

که ما را چند روز اینجا مقامست
تردد وحشی و آرام رامست

بران آورد مالک را عزیمت
که یوسف را فزاید زیب و زینت

بشوید تن سراپا چون بهارش
چنان کز چهره افروزد غبارش

ولی چون روز بود و خلق ناظر
بصبر از شرم حسنش بست خاطر

چو شب شد گفت ای فرزند عصمت
چو گوهرزاده ی دریای حکمت

تنت کز بوی گل می بیند آزار
چرا باشد ز گرد ره گرانبار

ز شوقت آب چون آیینه بیتابست
ز غم مژگان امواجش پرآبست

خرامان گشت آن سرو روانی
بسوی آب دادش زندگانی

برآمد از لباس آن نغز اندام
چو نور از دیده و روغن ز بادام

بمشکین فوطه تن را داد چون ماه
که بودش پرده باف دیده جولاه

فروغ پیکرش چون بر فلک تاخت
کواکب را ز چشم دیدن انداخت

در آب انداخت خود را بی محابا
که بازو در شنا بودش توانا

بزد دل غوطه در حیرت چو گازی
که باشد کار گوهر آب بازی

صفا میزد ز موج بر لب نیل
که شد مهتاب جوش آخر شب نیل

لطافت آب از آن از بس که اندوخت
ز خار خشک ماهی موج بر سوخت

تجلی شد چنان جاری در آن شط
که مه را دل شکستی بیضه بط

کتان کردی بسویش گر نظاره
شدی چون دام ماهی پاره پاره

ازان گر چشمهٔ خضر آب میداشت … سیاهی پرتو مهتاب میداشت
بگیسو شانه چون زنجیر بر گل … ز هر مویک چمن شاداب سنبل
تنش را آب شستن داد چون تاب … برون آمد چو صد تاب گل از آب
برنگین جامهای پیکر افروز … که بر شب نقش کردی سایه اش روز
مزین شد سراپا همچو خورشید … بسوی خیمه خود باز گردید
فتاد از جلوهٔ یوسف چو غوغا … بشهر مصر در مصر زنانها
نثر و پادشه کردند طباک … که مالک آمد امانی چو مهرباک
غلامی چهرهٔ آن فرزانه آورد … که حسنش دیده را دیوانه آورد
برنگ گل رخش گویی که خیزد … بطوبی نازنین سروش که بگریزد
سهی بالا ز اندامش نکویی … بلند اختر ز رویش خوب رویی
براهش تا قدم از سر نهاده … زبان شخص گل بر لب فتاده
سخن را داده تا شیرین لبش جان … شده شور از خجالت آب حیوان
فتد بر خاک هر جا سایهٔ او … زند تا آب بر آیینه پهلو
جبینش پیش طاق ارجمندی … بیاض گردنش صبح بلندی
چنان حسنش تجلی دستگاه است … که دل را چشم بر دست نگاه است
ملک را این حکایت غیرت افزود … نظر سوی عزیز افکند و فرمود
که این کودک مقدس دودمانست … دلم نادیده میگوید که جانست
ظهور صبح بر دل می‌نگارد … که فیض مقدمش در پی چه آرد
بگوشم هاتف غیب این ندا داد … که ملک از جلوهٔ او خواهد شد آباد
غنائم گر نگیرد عجب شاهی … دو دم سویش چو سوی آب ماهی
تو فردا خنده رو چون صبح از آب … باستقبال این خورشید شاداب
بشهر آران بیابان گیر ما را … سنورسا ز چشم بارگه را
اطاعت را عزیز آماده گردید … کزین گلبن گل عشرت توان چید
چراغ محفل نشئه سحر داشت … که از اقبال مستقبل خبر داشت
چو دم زد صبح شد همچشم خورشید … سوار نقره خنگ جلوه گردید
رفیقش سرفراز از فر آیت … سبکتازان میدان هدایت
بهر جا میرسید آن ابر سیاب … مبارکباد میگفتش خس و خار
میان کاروان آن گنج دیدش … باستقبال جان بر کف دویدش
ببازار دعایش لب پر از لب … گشود و بخت بر هم جنبش مطلب
بدلجویی عزیزش دلگشا شد … خریدارش بنقد مرحبا شد
فرود آمد لوای عهد بانی … ز پیری تاخت بر مالک جوانی
درآمد در سرادق بی تکلف … بدیدارش ضیافت کرد یوسف
سراپایش نشاط افزون گردید … ولی در دل ملال بی سبب دید
چنین زد فال کان آیینه تمثال … غبار فتنه دارد در دنبال
تفال بد شکوه با که تأثیر … ازان میکند سوی تو تغییر
درستی دادهٔ رای خسروانست … خرابی نطفهٔ فکر خرابست
نگهبانهای زری عنان داد شد … مباهی میزبان مهمان ضیا شد
زشوق شاه گشت آشفته چندان … که مالک دید در تاخیر نقصان
ز حکم پادشاهان سر کشیدن … بود جان دادن و زندان خریدن
رضای شاه را دیدند مطلب … رضا جستند و گردیدند با یک
سوار بادپا گشت یوسف … که میزد صوتش هی بر تو قفت
به تک از گریهٔ مجنون بد تو … براه از زلف لیلی خوشتر جلوتر

سخنها از خط و خالش منقش
سمند فکرهای ساده لوحش

بدورش بسکه رفتن وحشت آمیز
چو خون از زخم میرفت آب شمشیر

گرش دامان زین میسود در تن
شدی سنجاب آتش ز دامن

کمانگر گرز مویش جلوه میساخت
کمان بر سینه پیش از تیر میتاخت

شراری کز سمش در پویه می جست
کواکب را نخستین نعل می بست

گذشتی سرعت سیرش بیکدم
چو استغنای همت از دو عالم

عرق بر خاک آن هر جا چکیدی
بجای سبزه بال و پر دمیدی

زدی بر کوه گردون در نگش
شکستی در کمر پشت پلنگش

اگر تازان شدی در دشت شبگیر
کواکب خوردی از موج هوا تیر

وگر با شاطرش همتک شدی باد
دویدن ابر یدن یاد میداد

خرامش چون بجنبش ریختی رنگ
سمش در کاسه کردی خون سنگ

زبان شیهه اش گفتی با فلک
بپایسا نیست جنبش لا تحرک

چو خود را غنچه کردی وقت جستن
شدی ثابت گره بر باد بستن

عزیز مالکش غمخوار و دلجو
ز هر جانب چو تمکین راه و بازو

سپاه مصر و فوج کاروانی
بهم در جوش چون حسن و جوانی

ملائک بر سر آن شاه خوبان
پر افشانتر ز مرغان سلیمان

جنود چرخ گردش خدمت اندیش
که نگذارد کسی بیجا قدم پیش

ز روح انبیا یک عرش بلبل
نوای خیر مقدم خوان بر آن گل

ره از جریان آن سرجوش رحمت
چو جوی خلد در موج لطافت

نظرها زان کشیده صف ز هر سو
بجای سبزه نرگس بر لب جو

ز شرمش لیک در چشم تماشا
نگه ماندی چو مژگان خشک بر جا

ز نورش بسکه روشن بود عالم
پری بی پرده گردید و ملک هم

ازین بگذر خدا را چشم امید
اگر رویت روا بودی میدید

چو شد دروازه مصرش قدم سا
سریر در سر و دانا فتحنا

در آمد چون بشهر از دولت و جاه
بگوشش مر رسید الملک شه

سمندش جلوه می پیمود و میرفت
نمک در دیده ها سود و میرفت

فتادش ناگهان در آخر راه
نظر بر پیش طاق سدره شاه

ادب زد بسکه کامل عیاری
چو گوهر تنگ میدان شد سواری

کلاه دلفریبی کج نهاده
چو گل سر و شش خرامان شد پیاده

عزیز و مالکش چون صبح در پیش
ز پی خورشید شد آن دولت کیش

قدم در بارگاه شه نهادند
در تعظیم بر رویش گشادند

در آن منزل فراش چون گل افشان
بشارت انت خیر المنزلین خوان

بدلها غنچه از جنبش مسرت
که رنگ و بیدن از روی بهجت

بشاه آورد بر او رنگ زر زور
همان حالت که موسی دید در طور

سهی سروان مصری که فرمان
در آن گلزار دولت دست ریحان

بخود صد رنگ خوبی می سپردند
کمال حسن خود را می شمردند

یکی خورشید رای انور میگفت
یکی مه را شب دیجور میگفت

غرور حسن شان با هم سخن ساز
که شاه خوبی از ما دارد آغاز

تصدق از رخ ما گل پذیرد
ز کوته قامتما سرو گیرد

پریشان کرده بو باختن را
بخون غلطانده رنگ یاسمن را

ز شرم پیکر ما چشم بلبل
زند آب گهر بر آتش گل

شود با مصر اگر کنعان هم آورد
تواند عرض خوبی پیش ما کرد

چو دیدندش چنان گشتند حیران
که گویی تاخت صرصر بر چراغان
برنگ شمع پیشش ایستادند
ز دعوی اندک اندک نشستند

چنان بستند لب از خودستایی
که در دیوان سلطان وستایی
شدند از راه دم سرد عنان تاب
که خیرگی شب نماید برق مهتاب

زلیخا قصهٔ یوسف در اجمال
چو بشنید از خبرداران احوال
دلش را انتعاشی بخت در کار
چو بلبل داد بالش بوی دیدار

رهی بود از مقام آن دلارا
چونی پوشیده در دودیده نالا
بجانی منتهی میگشت آن راه
کز آنجا دیده میشد مجلس شاه

ولی سویش نگه کم جرأت اندیش
که بودش پردهٔ ناموس در پیش
عزیزان حرم در عید و نوروز
شدی آنجا تماشا را دل افروز

از آنجا تاخت سوی آن نشیمن
چنان کز خانه پرتو سوی روزن
دمی شد شمع آن منظر که ناگاه
برون میرفت پیش از در که دیوار

شد از خود رفته مردم هوش داده
بهم خوبان حیرت دوش داده
درختان بر سر شاخ تصرف
گل روی تجلی رنگ یوسف

چو چشم شوق بر رخسارش انداخت
ز خود رفتن گره در کارش انداخت
وگرچو رنگ هیش انگشتش بست
با شگفت شادی از رخ گرد غم شست

که اینست آن چراغ ناز پرور
که در خوابم ز بیداری برآورد
که اینست آن نهال تند سرکش
که زد در ریشهٔ ناموسم آتش

که اینست آن همای اوج ایجاد
که پروازم بغربت از وطن داد
گرم در خواب رسوا کرد آخر
بجو دیدار بیم را ساخت ناظر

گلاب مقصد از بویش برآمد
مراد دیده از رویش برآمد
کنون اما نمیدانم سلوکش
که ره افتاده در بزم ملوکش

شود با خواهشم همخانه یا نه
چراغش را شوم پروانه یا نه
ز حیرت چون برآمد شاد و فرخ
که مشتاقانه نشستند خشنود

ملطفها ز لطف پادشاهی
نمود و کرد مالک عذر خواهی
چو شد اکل و شراب از راه برخاست
بحسن جلوه تمکین قامت آراست

نشستن سر کشید از شخص آرام
ز در یوسف زلیخا رفت از نام
بیا ساقی بدست لطف بگشا
در گنجینهٔ این هفت مینا

که دیدار از عشق گلعذاری
نمایم چون زلیخا روی کاری

محبت بر سر بازار سودا
چو دولت صاحب سرمایه و دنیا

بقدر دستگاه هر خریدار
متاع حسن بیرون آرد از بار

زنی کردم ز مجنون لیلی آرد
شوی گر کوهکن شیرین نگارد

خریدن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام و سنجیدن جواهر بندگی حضورش را بنیران خدمتگاری غنیمت شمردن و مسخر لشکر عشق گردیدن

برانداز نقاب از حسن یوسف
برت داند زلیخا بی توقف
چو مالک را کنون لال و در آن
محرک شد درین بازار نقصان

که گردد مشتری شست خزف را
فروشد گوهر کنعان صدف را
سرائی داشت از معموری آباد
دران یک خانه شهرستان ایجاد

فضایش داده وسعت را فزایش
درش را کرده دریا کشایش
بصد رفعت عمارت اساسش
که طاق آسمان گردی بساسش

مرتب کرد یوسف را چو گلزار | که ننشیند بر ویش گرد بازار
دهد گر گوهرت باشد یگانه | خریداران ز در و دیوار خانه

درین بزم از جدل پروانه‌ات نیست | دلیلم شمع فانوس خیالست
ازین افسانه بنیاد آرزو | خلایق را چو سودا ریخت در سر

بزرگان بساط مالداری | امیران دیار شهریاری
بدار البیع یوسف میدویدند | متاع رغبت از هم میخریدند

یکی بر هم قماش هند میریخت | یکی میسود عنبر مشک می بیخت
یکی بیسند سخن را سکه از زر | یکی میشد مرصع خوان گوهر

بهایش دمبدم میشد زیاده | چو جوش مستی از تکرار باده
برآورد این ندا ولای آخر | که هم سنگش بها باشد جواهر

هوس در مغز هر صاحب هوایی | چو داغ تازه می افشرد پایی
دماغ منعمان در جوش سودا | تهی دستان خریدار تماشا

درین بازار کز شرم بضاعت | جهالت دشت سودا را ارادت
کهن زالی عصایش دست تا… | شب مولو و گردون بود و آ…

مختلط کرده پیری انجمانش | که دندان رفته از یاد دهانش
زده موی ماغش شکم شاخ | زنخدان سفینه‌اش کرده سوراخ

نظرگاهی چو برگردون گشاده | چو کشتی خشک بر پشت اوفتاده
چنانش دیده‌ها افتاده در کو | که دیده از پس ظلمت وضو

جمالی کاسه ترشی نظیرش | دماغ و دیده‌ها دنجان و سیرش
دهانش از لبی آسیب زبانی | چو گرمی تشنه در استخوانی

کشیده از دو سو بالا دو شانه | سری در وی چو منقار دوآنه
ز جوش رعشه عضوهاش محزا | کف ایک و جودش استخوانها

دو ابرو موج شیر دود خوردم | دو لب یک نیمه تاریخ فشرده
براه از صدمه پرواز رنگش | فتادی از خر رفتار لنگش

وجودش خشک تا پای فسانه | که میشد در دهانش آب دندان
چو چادر انسفیدی موی سر | چو گرد از بیقراری جامه در بر

چو فانوس استخوانش ظاهر و… | ولی باطن چو شمعش روشنی دوست
ز جام کبریای عشق مستان | درآمد در صف یوسف پرستان

بهشتش مطرب آسا شیشه میزد | سرود این نغمه تأثیر پیوند
که من این بازیم کردو… | نیم گستاخ عشقم کار فرمات

ازین اندیشه منعم نا صواب است | که در بازار گوهر رشته تابست
مکرد دم چون عشق… | که بی سامان بسود…

پریشانیست عاشق را بضاعت | درین جا نیست رسم لا استطاعت
پسند آرزویم را بس این… | که در بازار یوسف میکنند سود

بسوزی ساز میکرد این ترنم | که در خون غنچه سر چشمم مردم
اگر حکم ملک بود آمد… | نمیکردم دریغش حسرت اندود

قدم در ره نهاد می فشردم | بدستش سیب یوسف سپردم
زلیخا می شنید این گفتگو را | گره میزد بخاطر آرزو را

که ناخن دست و سیب چون… | شعار غنچه از هر یک دوتا
شهی پیش عزیزان خوار گشته | چو شخص نالهٔ خود زار گشته

بدستش تا چنین سودا گردد | به هر جانب ترنم ساز گردد
سهی ماه آن بتعلیم چه… | گوشه‌ای با آشنا حرفی کند گوش

کسی قیمت من یابم که داری
بدل فکری ولی بر لب نیاری

عزیزش گفت مالک نیست اعلاست
که خوبی را بهر مویش تملاست

باین سودا بحرص مال خوشند
که آن دین را بدنیا می فروشند

بود در خانه اش هر زر و دینار
سپهر آستانش مشتری زار

فزایش قیمت او کرد چندان
که محتاجست کان دریا پریشان

زنم کردم زبخشش زر وتم نیست
وگر خامش نشینم غیرتم نیست

سگی گرهش من آوردم بگلزار
چسان بینیم بدامان خس و خار

توانم کرد شه را نیز خرسند
که مال بنده باشد از خداوند

ولی امین نیم از مالداران
که میریزند بر خاکش چو باران

متاعم پرورا در دست دلال
خجالت میکشم از قلت مال

ز حسنش کرده تنبیهات اینم
که دار و عزت و دولت برایم

که از لعل شرافت بهر دینار
گذشتن تا جدا از را بود عار

ندارم گر تو من دارم دفینه
یکی صندوق چون صندوق سینه

مقفل زورقی در بحر اسباب
ز یاقوت و گهر پر آتش و آب

بیرفزا و بگشا دست احسان
بده چندانکه می خواهند بستان

چو فرزندی چنین نتوان خریدن
چه لازم جست دیگر کشیدن

بساط آراستی اما ملک روز دیگر
عزیز مصر شد چون گنج گوهر

اشارت کرد و آمد در میانه
ترازوئی چو دولت راست خانه

کشاکش دیده در کار عالم
بسوداگرم زد بازار عالم

چو کشتی کفها گشته دامن
ولی بر عکس کشتی لنگر افکن

بلندایوانی از اعجاز برپا
ستاده از آهن ابریشم ستونها

تواضع کیش چون اخلاق نیکو
رخ سنجیدگی را چشم و ابرو

سجدی از سبکروحی مصور
که میزد از گرانی بر زمین سر

چو موزون نازنین ذوق گوهر انداز
بسوی آسمانش دیده ها باز

چو دید یکدیده یوسف را مکان شد
زحسرت دیگری گوهر فشان شد

ز سنگینیش گه بهر دشت تصویر
که و سنگ ترازو دار تقدیر

وگرنه هر چه در کنج کلان بود
سبک در پله حسنش چو جان بود

سخن کوته دو دوش لعل و گوهر
ز دیگر تختها با مشک و عنبر

مضاعف به بها کردند و دادند
خریداران ز حسرت مو گشادند

بها و آوازه در شهر و همه ملک
که یوسف را زلیخا گشت مالک

چو فارغ شد عزیز از جا درآمد
ازان بازار خوش سودا برآمد

بسوی خانه با آن سرو سواره
روان گردید و عالم در نظاره

زلیخا داشت از دل چشم بر راه
که آمد آن بهار حسن دلخواه

رخش از صورت چین رنگ برده
لبش با قند مصری شیر خورده

بصبر بیش اضطرابی تاخت گلگون
که تصویرش فتاد از پرده بیرون

ولی از بیم نفس بیقراری
نزد بر تار و پود پرده داری

بظاهر بخت رنگ مرحبایش
بباطن ریش کرد از نوک بانیش

بیا ساقی که نوروز صباحست
زلیخای جهان یوسف جمالست

خواستن حضرت یوسف علیه السلام شبانی و مهیا کردن زلیخا اسباب گله بانی

بده جامی که بگشایم زبان را
مهیا رکبا دگویم عاشقان را

درین صحرا اگر شش بی امانست
خلاف گله پیغمبر شبانست

گه بند در ره شبان گه بر دو دام
نمی ماند بجز نامی ز اغنام

که رسم بسیار تازه سازد
شبانی را بلند آوازه سازد

که یارب از چه دارد خوش آن گل
که باغش راغ باشد زاغ بلبل

پریشان گشت چون زلف از هوایش
ولی گردن نپیچد از رضایش

چو شخص زر و گیران صبح امید
شد از زربفت عریان شال پوشید

فلاخن بر میانش چون کمر ساخت
تاسف بر دو پیکر سنگ انداخت

بدستش چوب داد از ساعد حور
که شاخ طوبیش پیکر در بحور

همه چون نفس حیوانی خورش دوست
غذای رهروشان در سفره پوست

ز بهر خلق خود را پروریده
چو شیر از چرب و نرمی آفریده

زمین از نقش سمشان پر تمثال
هوا را کرده ابری از خط و خال

چو سیمای بتان عشوه انگیز
مذاق آشنا بر حسن شان تیز

تقرر کرد چندی از غلامان
که باشندش دران صحرا بفرمان

روان گردید یوسف سوی صحرا
گل آیینه چید از روی صحرا

پر جولان بهر سو باز میکرد
زمین را آسمان پرواز میکرد

کهن دیوانه صحرا پرستی
بدوش از کهکشانش چوب دستی

ز هر جانب رهی پیچیده بر وی
بدان هیئت که بر اعضا رگ و پی

ملبوسش را ملائک سایه پر
یکی از تا جدارانش دو پیکر

کواکب در پناهش کاروانی
فلکها گله بی ساربانی

هوایش گرد دم عیسی گذشته
خس و خارش پر و بال فرشته

ز جوشش لالهای مشتری رنگ
چو داغ لاله میدان زحل تنگ

کمر در خدمتش آرام بسته
ز شورش چون دریا دام بسته

چو یوسف را نبوت در گهر بود
مدام این رز و یش در نظر بود

زلیخا گشت چون از مهرش آگاه
دلش صد گله غم را شد چراگاه

نزیبد سرگرانی از پاسبانی
جهان با از چه لازم دشت بانی

طلب فرمود و آوردند خاصان
لباسی بر قد اینکار چسپان

ز مو چون دیده اش بر سر کلاهی
نهاد و بست بر هر مو نگاهی

بپایش موزه کرد از غنچه گل
بر و پیچید از زلف سنبل

نمود از گوسفند آن چرائی
گزین یک گله آهوی ختائی

ره قرب از دل آگه گرفته
شهادت از ذبیح الله گرفته

به تیغ حکم گردن داده یک یک
فدای خلق را آماده هر یک

دران صحرا که جولانگاه شان بود
گیا چون شمع رستی و غمین آلود

فتادی راهشان گر بر خس و خار
زبان شعله گشتی چرب گفتار

وگر گویید که پیش آیند آیند
وگر نه سجده از دورش نمایند

چو موج آب هر سو میخرامید
ز خار خشک سنبل می دمانید

گذارش ناگهان بر کوهی افتاد
گر نخچیرش حمل را شیر میداد

چو جوشش بسته از شوری قمحها آب
اسد را برکه چون شیر قلاب

بزرگی کبریایش را پرستار
ثوابت بر سرش چون کبک کهسار

دویدی بر ثریا لنگ لنگش
فرو جستی بقصد سینه تنگش

نمودی فرازش بعد بر شام
فلک چون خیمه شب بازی ایام

ربا ما چند گردش نیم مسکون
دوان در دامنش سیلاب گردون

درونش آتش و بیرون گلستان
چو زاهد در میان می پرستان

شکوهش برده از روی هوا رنگ
گرو مینای گردون بود بر سنگ

زجوش چشمهٔ آتش محشر صدائی
فلک در جو بیابانش آسیائی

سبکرو جانه برا وحش خرامید
مسیحا شد مصاحب با دو خورشید

پس آنگه رو بشهر آورد خندان
غلامان همسرهش چون گوسفندان

بانواع نوازش حرمش ساخت
بقانونی که اول بود پرداخت

که عاشق را گستاخی آرد
ز معشوق حقیقی شرم دارد

طلب باشد نخستین از کشاکش
رگ و پی را کند زنجیر تپش

سرش بر دوش صد سودا کند تب
دلش بی دیده صحرا کند قفص

کند سودای معشوقش تملطی
ز خود غافل سر عشقش گیر دار بر

دلش هر دم بسازی گیرد آهنگ
گه از بو سر برآرد گاهی از رنگ

وصال دوست خواهد چون ببیند
بساط دوستی خصمانه چیند

شود آخر خجل از خواهش کام
ولی وقتی که بالاتر نهد گام

رسد یک نشئه از صهبا جوشش چون مل
و دیگر رنگ از صد برگ چون گل

درنگ آرد شبیخون شتابش
بدل گردد بآرام اضطرابش

قدمهای عشق می پیچید چندان
که میشد خاطر گیسو پریشان

زلیخا در میان آن دو منزل
زدی چون چنگ فاسد جوشش با دل

گهی میخواند شعر عاشقانه
گهی میزد چو مطرب بر ترانه

رخ کارش ولی از خام دردی
چو برگ سبز مایل بر زردی

لباس بت شعار برهمن را
که حسن و عشق یک پیراهن را

ز یاد از مو بر برویش اشارت
تبسم بر لبش بیش از عبارت

سراپا دلبری میشد که شاید
بچشم غمزه یوسف رباید

بسویش التفات جهلا میکرد
نگاهش غیر استغنا نمیکرد

چو چید از سایه یوسف گل نور
تجلی ریخت بر بوم و بر طور

بدینسان چندی از کهسار تا دشت
ز ابر التفاتش تازه میگشت

زلیخا جذبهٔ پروانه در دل
بشمع صحبتش آراسته محفل

بیا ساقی درین بزم هوش جوش
مئی در جام ریز از شیشه نوش

سه ره در پیش دارد عاشق آری
که رفتاریست هر یک را بزاری

با تنها زند چون شعله دامن
بشورشها کشد چون موج گردن

هم از همراهیش سد دو بدن
هم از همپایش لرزد پر بدن

دوم نزدیکی گستاخ گوئی
کز آتش میکند گل رنگ و بوئی

هوای کام چون سازد دمش گرم
تذرو تحوتش ریزد پر شرم

دمش در عرض مطلب باشد
دمد چون سبزه دل زود باشد

سوم دار الشهود اتحاد است
که اصل آنجا مطابق با سواد است

در آن کز خویشتن چیند نماید
ز هر جانب بسوی خود شتابد

بخاموشی شود شوقش عنان تاب
که ظرف پر ندارد ناله در آب

چنان مستغرق صحبت نشیند
که خود بین گر شود خود را نبیند

بصد نیرنگ افسون سازگشتی
بصد دستان بخود پیچ و ادا گشتی

گل صد برگ و پیچید بر بیم
که یوسف بر کشد در بر چو شبنم

غزالش با فریب اندام میکرد
رسیدن با الفت رام میکرد

کمندتاب میزد زلف بر خم
نگه بدلفریبی دیده بر چشم

زبان شرمنده گر میشد بگفتار
نگاهش را رها میکرد اظهار

ولی یوسف گل رخسار عصمت
جمال وحی دیدار نبوت

برو گر باز کردی چشم فتان
نگاهش می نمی آمد ز مژگان

اگر گاهی بحرفش لب گشودی | زبانش بر سخن تیغ آزمودی || حلاوت زان سخن میشست عمدا | که باشد ایمن از شور زلیخا

رخش میزد تغافل بر طراوت | قدش پهلو بجولان زد رکت || نمک میکرد اعجازش ز لب دور | که نشنید ز جوش آن زخم ناسور

برو در خدمتش با صبر دمساز | بدل در حرف با داننده راز || که یارب رحم کن بر عصمت من | چو مردانم برار از مکر این زن

چو پاکم کرده تخمیر مپسند | که گردد پای لغزش در گلم بند || درین دشت از هوای نفس جاکار | زلیخا بر سرم ابریست خونبار

بکش بارانی لطفم بر سر | کز آلایش نگردد دامنم تر || زلیخا را چو برگ کارسازی | برست از گلبن افسون طرازی

بجنبش تا ز یوسف دیده بگشاد | نخورد از جلوه اش با سرو آزاد || محبت کرد با شورش نگاهی | که هر مو بر تنش گردید آهی

که عاشق را سخن در پرده بیجا نیست | ز عریانی عروس عشق زیبا نیست || دلیرش کرد عشق مختلف ساز | صریح آهنگ شد در پرده راز

حیا را بر دهن زد شرم زن تن | مخاطب کرد یوسف را بگفتن || که ای کاهی رخم از رنگ آلت | گره در کارم از سودای خجالت

براهت عمرها هر سو دویدم | که از دوری بنزدیکی رسیدم || چو نزدیکم شدی نزدیکتر شو | سرم را تاج تا جم را کمر شو

اسیرم مبتلایم بیقرارم | سراپا تشنه بوس و کنارم || چرا بازو بقتلم میگشایی | چو تیغ از تار یک پهلو چرایی

لب خشکم زلال عافیت پاش | که بتیابم گلاب رحمت پاش || ز حال خویش می یابم که آرام | بگیرم تا بگیرم از لبت کام

ز اشکم بسکه بی پروا شتابیست | چو ماهی سینه در دریا کبابیست || ز آهم بر سپهر سرفرازی | کند افلاک و انجم خاکبازی

در آب و آتش عشقم شناور | کهم ماهی کند دل گه سمندر || درین سودا نه مختارم نه مجبور | محبت دارد م پیوسته در شور

هوای نفس را بر من گذر نیست | چو می جوشم بذوقی شور و سرمست || سخن کوته ندارم بیش ازین صبر | که با خورشید باشم تیره چون ابر

در آغوشم در آ کز غم برآیم | بسور آمیزم از ماتم برآیم || چو یوسف گوش کرد این نغمه از وی | شدش خون در رگ و پی خشک چون نی

سری در پیش این آهنگ سر کرد | که رایت بر خطا افتاد در گرد || غلامم بنده ام اما درین کار | ندارم دستی از من دست بردار

ز من کامت نخواهد گشت حاصل | که جاری نیست حکم نفس بر دل || کرم گویی بر آتش تا ز نارم | ولی با دود این سودا نسازم

هوای نفس سوزد بال دین را | زند آتش گلستان یقین را || تلاشش کام باید کرد چندان | که دین گریان نگردد کفر خندان

مرا فرزند گفتی روز اول | سلوکت شد چنین آخر مبدل || نه از من شرم میداری نه از خویش | نه از روی عزیز عصمت اندیش

خرد پرورده عاقل سرشتی | چرا دیوانه اعمال زشتی || بد از هر کس زند سر بد نماید | بود مو تیره از هر جا بر آید

زنا آبستن قهر الهیست | طلاق شرم و عقد روسیاهیست || ندیدی کز لبش میزد سخن جوش | که جوش گریه اش شد فراموش

زلیخا یافت از تقریر یوسف
که طبعش جنگ دارد با تلطف

اگر عاشق رضای خاطر دوست
نخواهد نیست عاشق دشمن اوست

دو روزی شد مدارا پیشه چاک
که برگل پیش ازین نتوان دریدن چاک

بیا ساقی که عشق شورش انگیز
برنگی میشود هر لحظه گلریز

استمالت نمودن دایه زلیخا را از اضطراب و تعهد دمیدن فسون ترکیبات و نصیحت بر حضرت یوسف علیه السلام

بده جا که بیهوشی زند جوش
کنم آرایش این گلشن فراموش

الم نادیده بیمار گردید
برو بیطاقتی چون نبض پیچید

نفس در سینه آتش مو باز میکرد
غذای تندرستی ساز میکرد

طبیب آرزویش بود پیوست
که بر درد گران خیزش ز نبض دست

ازین غافل که بر کیلوس تقدیر
نگردد جزو تن مطبوخ تدبیر

زعلم خویش اگر تأثیر جوید
بقدر بقراط را گوساله گوید

بران بیچاره مشکل بود کار
که باید با طبیبش بود بیمار

اگر با علتش الفت نمی بود
تپ خورشید را شدت نمی بود

زلیخا رنگی از می زرد گشته
گلی در باغ صحرا گرد گشته

شد از قربش چراغ باد روشن
عرق بر آتش تب ریخت روغن

ز درمان درد و پاینده گی یافت
تمنا مرد و حرمان زندگی یافت

گداز عشق در کارش قدم زد
قدش بر حرف بالیدن قلم زد

گلش را باغبان شد ناامیدی
سیه پوشید صبحش از سفیدی

خیالی چند دوراز کار میکرد
جلا در بوزه از زنگار میکرد

ز شام تیره اختر می تراشید
ز سنگ سرمه گوهر می تراشید

سرش در سینه گه چون دل طپیدن
چو سودا گه دلش بر سر دویدن

سخنها می نمود از سوز دل سر
که میگردید بر گردش سمندر

گهی خشک آنچنان میکرد دردش
که بر روغن نمیکردید گردش

ز نرمی گه چنان موسوم میشد
که حکاک نگینش موم میشد

دمی گر مضطرب حالش نمیکرد
چو آه از دل کشیدی شیشه درد

وگر دل داد بیتابی نمیداد
نفس میزد که خاکش را برد باد

چو دید آئینه احوال آن ماه
ز حسرت دایه شد مشاطه آه

خرد مند به پیش آن گل مست
لب بلبل شد و زد بر نوا دست

که ای اورنگ خوبی گوهر تاج
بحسنت هر کرا حسنی است محتاج

نه زلفی پیچ و تابت اینقدر چیست
نه سیماب اضطرابت اینقدر چیست

بهار عالمی بر گل تر مژگان
چرا چندین چو صبحی شبنم افشان

ضعیفت کرده وسواسی چو چنگ
گرفته ناتوانی در بر تنگ

مبادا از پا در افتی سایه کردار
محبت زار گردد عشق بیمار

چو مائل بر رواج کار عشقی
غم خود خور اگر غمخوار عشقی

ظهور عشق را عاشق صبور است
نمود از عکس بی آئینه دور است

اگر عاشق تواند کرد جولان
کمال عشق می آید بمیدان

بصبر آنها که عاشق پیشه بودند
نقاب از چهره مقصد گشودند

محبت را چراغ افروز صبر است
شفق بی پرتو خورشید ابر است

چو شمع خویش را در خانه دانی
خرابی تا بپا پروانه داری

نگاهت نور میگردد ز رویش
دماغت میکند تاراج بویش

بروزت دسته گل شب چراغست
زرشکت بلبل و پروانه داغست

گرانجشید عشق این شان و شوکت
که معشوقش کمر بندد بخدمت

شود روزی گر نگیری در بر تنگ
نخواهد داشت کارت دائم این رنگ

رسد وقتی که سائی بر لبش لب
بکف گیری تحمل اتش چو غبغب

ثمر بر شاخ و عالمتاب خورشید
نباید از رسیدن بعد و نومید

دگر بر بیقراریهاش خرسند
که در کارش کنم من هم دمی چند

زلیخا کرد چون گوش این تکلم
چو زخم تازه خونین زد تبسم

که من هم صبر میدانم که چون است
صبوری طاعت و گرشی ابو نست

زبی تابی بت افغان آشفته احوال
بود جمع از شکیبائی دل حال

ولی کوهی اگر بندم بهر عضو
ندارم سنگ تمکین در ترازو

خبر نامی شوم برقم شرارم
نفس تا میزنم دود دم بخارم

نه پنداری که شورم اختیاری است
نهال شعله بر کشش بیقراریست

بشیرم لب چو اول کرده ترش
بشکر نیز هم آخر باشش زهر

دمت گیرد بر دشاید نوانی
کنی صیدش بدام خوش بیانی

بیا مطرب بسوی پرده یار
روان کن قاصدی از ناله زار

که یاری گر نگردد الفت ایشان
شود آگه ز حال عاشق خویش

در آمدن دایه بخانه نصیحت حضرت یوسف علیه السلام و از تاثیر کلام عظمت نظامش متنبه شدن و زلیخا بحیرت باقرار بیان شدن بگلزار ملامت رسانیدن

روان شد دایه اطفال تدبیر
بسوی اشرف اولاد تقدیر

بتقوی خانه یوسف در آمد
زهشیاریش از مستی بر آمد

زبان از درس حکمت پروری داد
بپا بوس خطابش سروری داد

که ای پیش خرامت سرو آزاد
پری گز بال قمری فته برباد

زلیخا روزگاری شد که در سر
ز سودای تو دارد شور محشر

بخوابش بود نمودی سست کردی
بزنجیر غمش پابست کردی

چو زر از مغرب آوردی و کشتش
دوانیدی بیا زار جنبش

درین صحرا چمن تا دیده رویت
بسی پیچید بر خود همچو مویت

بصبح اتصالت نارسیده
سیه روزی بسی چون شام دیده

مروت نیست اکنون نام سازی
ز کام خود گرش ناکام سازی

رخش دیوان حسرت داده ترتیب
برو زلفین گرد آلوده [illegible]

سهی سروی که بر طوبی زدی تیغ
خمیدن در بغل دارد چو شمشیر

چنانش از سراپا رعشه خیزد
کابرو بر رخش چون زلف ریزد

مهش از زخم ناخن گشته پروین
سرش از بار غم چون کوه سنگین

بهر عضوش ز دل داغی رسیده
بهر مو از جگر دودی دویده

اگر حالش کند زین دست حرمان
زند آب حیاتش موج نقصان

باندک فرصتی از پا در آید
پشیمانی بطبعت لب کشاید

بکن کاری که آن شمع لطافت
شود پروانه دود مصیبت

ترا آغاز صبح کامرانی
زلیخا نیز در جوش جوانی

زوصلی هم چرا خرم نباشید
جگر سوز گل و شبنم نباشید

دو یکدل را ز هم جوهر نماند
گهر باچون خودی قدرش فزاید

نمی چینی چرا از صحبتش گل   نمی پیچی بر لفش تار کاکل
گرت اندیشه از قهر عزیزیست   که جنگت با وصالش در گریزیست
خدا نا کرده گر زین راه گردد   سر کوه سپهری چاه گردد
چو پر شد دل که راه صبر پوید   که چاک از استخوان چون پسته روید
ز یوسف در جوابش زد دهان بست   که در پیش زلیخا بل فزون تر
یکی طفلم بدوش فتنه دهر   که مصرم جای شکر میدهد زهر
ز بیداد سپهر و جور اخوان   بدام بندگی افتاده زینسان
مرا زین دردها چندان چه منت   که بر حکم خدا کس را ظفر نیست
چنان جهلش عنان افگنده بر من   که شکر برق میروید ز خرمن
نمیداند که انجم را ز دامان   نمی جوشد تری از جوش دامان
نژادم تا به آدم پاک گوهر   ز من این فعل ناخوش چون پسندد
اگر تیغم کشد بر سر چو خورشید   وگر بر تخت بنشاند چو جمشید
بحال خویش حیران تر ز شبنم   ز درد خویش گریان تر ز شبنم
زلیخا را نماید راه ناموس   برون آرد مرا از چاه افسوس
نگهدارم که یارم گردد آنکس   که از امیدیاری باشد و بس
برنگی دایه را عجزش بر افروخت   که اخلاص زلیخا در دلش سوخت
صلاح آموز بدخوئی فسادی   یقینم شد که پیغمبر نژادی
کسی کز جام عصمت چون تو نوشد   تواند در بر و صحبت نپوشد
ولی این راز گر داند زلیخا   برآرد بیش از دل بهر غوغا
بانعامش مقرر کن نگاهی   اگر پیوسته بسیار است گاهی
پس آنگه رفت نزدیک زلیخا   درون بیمار و بیرونش مسیحا

برآور جوش آمیزش فزائی   شکرخائی چه لازم شیرخائی
زلیخا چون بمهرت کج نشیند   کرا یارا که سویت راست بیند
شود ناچار بدخو عاشق آسا   چو بیند سرکشی از پا نیاسا
منت از مهربانی کردم آگاه   تو میدانی دگر این چاه و این راه
ولی گفتش بلفظ عجز پیرا   که ای آدم صفات و نسل حوا
ز کنعان غربت دور مانده   ز دیدار پدر مهجور مانده
نگاهم هر نفس بر روی دردی   سرم هر لحظه بر زانوی دردی
ز عصیان زلیخا در عذابم   که آتش رنگ میریزد در آبم
حریف باد صرصر چون شود گرد   چو زن باشد مسلط وای بر مرد
نمیداند که شهباز یقینم   پر پستی ندارد بال دینم
چراغم لیک در بزم خزانم   بهارم لیک در باغ حزینم
ز بی باکی نریزم خون عصمت   نگردم بارگاه آرای غفلت
نمی بینم کسی بیکس نوازی   که هر ساعت به آهنگی نسازی
تو باشی گر درین تلخی نصیبم   شود صافی ز زهر فتنه شیرم
مرا خود نیست باک از خار آفات   ترا خواهم کند گلچین مکافات
بمهرش گرم شد گفت ای نکوکار   جزای نیکیت بادا نگهدار
زلیخا شاه خوبان طرازست   نیازش ملکی صاحب نیازست
مرنجانش که این تکلیف میکرد   بهر صورت که بودی شادمانش
توچندین مصلحت را پاسبان باش   مدارا هرچه فرماید بران باش
که من هم در وفایت تا توانم   کف آبی در پرستش می فشانم
تبسم ریز گفت ای غنچه گل   که از دست تو می نالد چو بلبل

ندارد تاب چندین بیقراری
که بر نازک نهالش میگذاری

همیرزاده مرا نیست آسان
بافسون ساختن محکوم شیطان

ترا بیطاقتی در رنج دارد
خرابی بی نصیب از گنج دارد

زخواهش چند روزی لب فرو بند
بسیر و صحبتش میدار خرسند

اگر بر لوح دل این نقش بستی
طلسم احتیاطش را شکستی

وگرنه میزند بر زندگی نوش
ترا هم مرگ میگردد در آغوش

بجوشش خوی اگر خود را رسانی
نگردد بر تو ناخوش زندگانی

هوا باشد یکی تا زان بهر سو
ز آتش دود می خیزد ز گل بو

زلیخا را فسرده دید دایه
ز معراج تقاضا پایه پایه

نصیحت گر خردمندانه باشد
ز آتش آدم آسیبی ترا شد

نهان در سینه آتش کرد پیدا
رضای یوسفش آموخت یکجا

بگلگشت سلوک آماده گردید
بساط تازه روی در چمن چید

بیا ساقی درین باغ مشوش
که حسن و عشق را دارد در آتش

چنان گل را بجا شاد گردان
که بلبل را کند چون غنچه خندان

بسیر باغ بردن زلیخا حضرت یوسف را علیه السلام و کنیزکان ممالک فریب را برگذاشتن و رنگ گل معشوقش بگردانیدن و خار یاس در گریبان امید برکردن و غنچه وار سر بفکر دیگر فرو بردن

صفیر آماده کلک بلبل آهنگ
گل افشان ترنم شد بدین رنگ

که مجبور شکیبائی زلیخا
چو زد بر اختیار بیخودی پا

بحکم مصلحت گردید رنگش
غزالی سر برآورد از پلنگش

ز صحرای غضبناکی برآمد
بگلزار طربناکی درآمد

کنیزان را بآرایش چنین ساخت
که حسرت گلستان را چهره پرداخت

بگوش هر یک از دریای قربان
کشید این گوهران غواص حرمان

که باشد بعد ازین یوسف شما را
خداوند نهان و آشکارا

شب و روزش بشوخی شاد دارید
بهر جا پا گذارد سر گذارید

که دارد شادی او تازه رویم
وگرنه بشکنم گر رنگ و بویم

چو بنشیند بخدمت گرم باشید
وگر خوابد چو بستر نرم باشید

اگر گردید از شما ذوقش فزایش
مرا هم هست امید گشایش

چو تیر کودک آید بر نشانه
بسوی صیدگه تازد ز خانه

بکار یک گهر ثقبه چو شد تیز
شود بر دیگری تیغ غیرت انگیز

محبت زور چون بر عاشق آرد
چنان پیچ سازگاری دل گذارد

که آمیزد اگر با غیر یارش
بریزد رشک بر خاطر غبارش

بیوسف بعد ازان چون صبح خرم
ملائم تر ز بوی گل درین دم

که ای برگ حیا تمرا ابراز تو
جمال هستیم را زیور از تو

هوا تکلیف گلشن مینماید
همین آهنگ بلبل می سراید

ز جنبش حکم دل جاریست بر تن
ز گردش دیده را گردیده روشن

چو آه از سینه پا بیرون گذارد
قدم بر تارک گردون گذارد

بیا تا در چمن گیریم منزل
که تنگی می فشاند خانه بر دل

دل افسرده را درمان بهارست
علاج درد سر زانوی یارست

چو آلش داد یوسف کام نیکو را
ازانم خوش نیاید سیر باغ گشت
بآسایش نگین در خانه‌ای برد
زلیخا را قبولش تازه رو کرد
سوار عزم گردیدند در دم
گل اندامی که دائم بهشت سیر
ز تمکینش نهالان ... می بست
ز خاکش ... شادابی ...
جهان در جا فصل ... خوش ایام
ز سیر آن گل آسود کی چید
یکی در گوشهٔ گلزار محصور
رسیدن بر سر یوسف ببرد
تجمل بخش عنصر چهار طاقش
نشیمن گاه یوسف کرده افزون
در آن عالی مکان گسترده بچید
جهانی ... افگن
... پرده ها از زر مصور
سحاب ... گوهر
خدا ... جهان ... سیم و زر بست
بود این ملک ... گلستان
تو در بستم جوانی شمع تازه

سر موی ... آیین پای
که ... چو از تن بخت در طشت
چو تیر از خانه ... خورد
نثارش صد گلستان رنگ و بو کرد
بهاران چمن گشتند باهم
ز نور افشانی صبح چاهم
رگ ... آرام ... حسرت
... سمندر
ز فکر برگ ... آفت آزاد
ولی چون غنچه ... در پیچید
ز دیگر چون زمین از آسمان ...
ز بزم ... برخیزد
جواهر ... روانش فتنش
بران ... در نگار ...
به تصویر ... صد امید
که بر دل ... نام سودا
به سیرش خسرو از چشم ...
... خطر بود
نثارت ... پر گوهر ...
کنیزان ... حیثش ...
ز پیری چند بر آشوب تازی

گل آرام چندان نسبت رنگ
اگر رنگش بگردد بدن نمی تاخت
مرا خود دل ز جولان باشد آزاد
سراپایش بزیب آراسته چون باغ
ریاضی دید یوسف محرم طرح
بهار آب و رنگش خاطر افروز
ز فیضش بود تا حدی ...
نشسته بلبل آسمان در قفسها
که خاک ... زر ...
در آن گلشن چو قصر دلگشا بود
نمود از بهر خویش آراستن این
... رونق ... حاصل
چو قصر آسمان خوش طرح و پرکار
بر ابریشم ... زرتار
که چون ... خرامد بی تو قفت
بهار آگنده پشمینه‌های گلبو
بهر سو مجمری در جوش نکهت
چو نزدیکش رسید از خیابان
دلت گر سیر خواهد در نشستن
هراس و وحشت از خاطر برون کن
دلم گردید چون چشم تنگ

که چشم عارف از سبزش کند رنگ
ز بون فیروزه را مردن نمی ساخت
ولی حاکم بحکمت میشود باد
چو شاخ گل خود از سر تا قدم باغ
ز تن خرمش فردوس یک شرح
هوا مهتابی و ابری شب و روز
که رقصیدی چو شاخ ... نرگس ...
که ترشید پر و بال ...
اگر بر خاک برگ سایه می‌ریخت
که هر یک را بقدر خود بنا بود
که شب چون بگسلد زنجیر شبرو
ازان صد چمن ... سینه ...
چراغش ثابت و پیمانه سیار
که زیر انداز شان می بافت گلزار
تواند بوسه زد ... پای یوسف
چو دانا در قفا نیکوتر از رو
جوابی بر سر ... منت
بیوسف گفت کای جان جهان ...
ز من آیین بزم باغ بستن
بهر صورت که ... خاطر ...
برون آ چون نگاه ...

در ایام جوانی نیست نیکو زدن چون غنچه نقش حسن بر رو
نشاط آماده شو می جوش می آل گر من ناخوشم باشی تو خوشحال

روان شد بس بسوی خانه خویش ولی در سینه با غم صحبت اندیش
خرامی چند یوسف کرد هر سو گهی بر روی گل گه بر لب جو

هوا شنیز از بو سنبلش یافت چمن پوشیده رنگ گلشنش یافت
چو شام آمد چراغ انجمن شد نشستن تخت تمکین نوشدن شد

زلیخا داد فرمان چراغان بخدمت خادمان کردند جولان
چنان بستند در کارش کمر چست که پیش از شاخ شمع انگلها رست

بیکدم هر خس باغ تماشا چراغی شد چو مژگان زلیخا
زبس مومین نهال گل ستاره گلستان شد در و بام نظاره

هوائی ساده باف از موج انوار پرند خویشتن را دید زرتار
ز رنگ روشنی خواهی نخواهی حنا بست آب بر انگشت ماهی

برآمد شب پی نظاره بی تاب چو طفلان بر سر دیوار مهتاب
دران هنگامه آتشبار رست رست سحابی بود کز روی برق میجست

فلک سان قلعها هر سو فروزه چو خرمنهای گل گلها چنده
گل مهتابی افشاندی دران طرح ز دامن جای شبنم غنچه نور

زمین شد ابر و باران آتش ولیکن برخلاف ابر کارش
انارش چون دل عشاق محزون بهر سو از طپیدن ریختی خون

تماشا گشت چندان عشرت انگیز که از گلشن برآمد چرخ گل ریز
دران صحبت دل پروانه ها مست بهر جا گرد جولان طرفه ها بست

زلیخا هر نفس جاسوس آهی فرستادی هم آغوش نگاهی
که بیند حال یوسف را که چون است نشاط خاطرش کم یا فزون است

ولی یوسف چراغ عصمت افروز دران شب با رخ روشن تر از روز
نظر بر گرمی صحبت نمی کرد وگر میکرد بی حکمت نمیکرد

بلی آنرا که بر گلزار علوی نظر باشد نه بیند سوی سفلی
بگرد مسندش زیبا کنیزان بروی حسن رنگ عشق ریزان

یکی پیوسته ابرو را بایما کزان بیند سه عهد تمنا
یکی مژگان چشمک زن گشوده نگاهش راه آمیزش نموده

یکی لب بر لب تکلیف کردن شراب بوسه را تعریف کردن
یکی چون زلف دستی بر کمر داشت که تا کام آنکه از من دست برداشت

یکی میگفت معشوق نگاهم چرا سویم نمی بینی گناهم
یکی بی پرده میگردید خندان که صبحم فیض وارم زیر دامان

بدین دستور تا یکنیمه هر شب گهی بر پاش رخ سودند گه لب
بصد نیرنگ دستان ساز بودند ز اسرار نهان غماز بودند

هزاران جنس بالا دست از ناز گشودند و نشد یوسف خریدار
حیایش دمبدم میشد زیاده چو استقلال هوش از تن پیاده

گل هر شیوه کز جیب تصرف درآوردند در بزم تلطف
دم یوسف چو آمد در نصیحت بچشم ذوق شان شد خار خجلت

تمامی آخر آوردند ایمان که بر یوسف ندارد دست شیطان
نمک در خنده مستش مژده تند بت اندیشه باطل شکستند

ازین معنی زلیخا چون خبر یافت شبش بر روز از صبح سحر تافت
بتند بیرد گر بر وحشت آهنگ کرا مد بیرشس انیجا بیزشنیک

برون آمد ز خلوت شور در سر چو خورشید از پس دیوار خاور
بوحدتخانهٔ یوسف خرامید سر خود را ز پایش تاج بخشید
بگردش رنگ گردیدن چنان ریخت کر اجزای یمن بر آسمان بیخت
پس آنگه باغ را در خون نشانید بسوی خانه با یوسف خرامید
بیا مطرب که عشق شور آهنگ بجیب بیخودی بر زیر زد چنگ
بساز از نغمه معجون تدبیر که این بم را کند کیفیتش زیر

درمانده شدن زلیخا و حلقهٔ آه مجدد از همراهی دایه فسون زدن و از کلوخ کاری تدبیرش التماس تعمیر خراب حالی نمودن و باستشمام کهگل تمهید خانه سازی کردن و امیدوار بعلاج ضعف نومیدی کردن

زلیخا را چو در گلزار افسون گلی حاصل نشد جز دامن خون
رمید از شوخی پرواز تدبیر در آغوش قفس شد آشیان گیر
سواز نامه بر خاموشیش تاخت باهنگی که اول داشت پرداخت
سراپا شد زبانی بهر شیون همه تن یکدل از بهر طپیدن
فلک را مضطرب میکرد آهش زمین را چشمهٔ آتش نگاهش
ز شمع آتش بدل میریز دگلها شبش میسوخت روزش بود نخجوا
اگر بیدار خواب آلود غم بود وگر در خواب تعبیر عدم بود
شبی با دایه گفت ای غم ندیده ز دردم دامن درمان کشیده
من از شور جنون پر جام جوشم ندارد نشئهٔ اندیشه هوشم
تو خود در علم وصلت هوشیاری خرابات عمل را پیر کاری
چرا رنگی نمیریزی که از وی خمارم نشئه گردد سرکه ام می
چرا نقشی نمی بندی بکارم که بنخیش نگسلد از پود و تارم
بکام طفل پاسخ دایهٔ پیر چنین افشاند پستان سخن شیر
که آن موزون گل باغ الهی که رنگت ز تخلص داد کاهی
چو موجش نشئه در باغ هوس نیست بدامانش هوا را دست رس نیست
ز ابر گفتگو شبنم نگیرد ز صبح صد سخن یکدم نگیرد
نصیحت گر بیک گوشش گران است زمین باشد گل آلود آسمان است
کجی از راست کی روید بافسون نمی آید کمان از تیر بیرون
ز گل پیمانهٔ دل گر توان ساخت توان جام حباب از دستش انداخت
ز شرم عصمتش هنگام اظهار زبان با حرف نه در روی گفتار
تو کردی نیز صد مضراب بر تنگ نشد قانون عزمش خارج آهنگ
منش در دام صد دستان کشیدم قبولش را شکار خود ندیدم
برو نا خوانده افسونی نمانده نه بینیم زین ورق حرفی نخوانده
نگین ساده بر کف ندارم که نقش تازه بر روی نگارم
جز این کز فنا کج اهل خیز رنگ بنائی رنگ دیگر مخترع رنگ
پر از خورشید اما آسمان نه نگارستان چین را چیان نه
جهان آرا پرکاری نگاری که هر عضوش ز نیرنگ چشمک بکاری
حیا از دور گردان حریمش چراغ شرم خاموش از نسیمش
در و تقوی پناهان لاابالی پر از بی قیدی تکلیف خالی
رخ دیوارها تا سینه در بتصویرات شوق افزا مصور

جوانان خضر آن در سبو کشیده
بالفت رام و از وحشت رمیده
همه با هم مصاحب چون گل و می
همه پیچیده برهم چون رگ و پی

نیی لذت شناس لب گزیدن
شراب بوسه در پی چشیدن
یکی بر گوشه زانو سرین سای
بگستاخی ادب را کار فرمای

نگارین پنجه پا با بر سر دوش
پر و بال پری ابر داده از هوش
کفلهای حبابی خرمن آب
بگردش خوشه چین چون عنب تاب

عنان نرم خوبان را بکف
زده بر گردن پرهیز همین
دو کس هم را گرفته تنگ در بر
نموده از دوئی وحدت مصور

دو کس پیچیده برهم گشته غلطان
مرتب کرده یک گوی دو چوگان
بدین وضع غریب ایام تا بد
نظرباز تماشا کام یابد

دران ناگاه با یوسف درآئی
در نظاره برروئیش گشائی
چنین هنگامه هر گوشه بیند
نگاه از هم که مجلس برچینند

بران زور آوری ذوق جوانی
زند راهش عروس کامرانی
در آغوشش تماشا در آید
لعبت برلب نهد کامت برآید

رگ گردن کند چون ساعد نرم
کنی دستش بگردن فارغ از شرم
نپیچد سر ز تکلیف صباحت
شود محکوم حکم مدعایت

زلیخا گفت حرفت بی بهی نیست
برین ره گر روم دور از رهی نیست
ولی پرهیز سگی در کار کردی
ادب را صورت دیوار کردی

محبت گرچه رسوای اطراست
چو شمع ار بیحیائی در گداز است
خرد باید چراغی بر فروزد
که دل روشن شود تا سوزد

بیارا این چمن را بدین رنگ
گر از دیدن نباشد دیده را تنگ
پس آنگه شد بقصرش سیم و زر
کلید گنج دادش گفت خیز

مکن در خرج این اندیشه پروا
تو ای نامن طلب در یا تماشا
رسیم افتاده مجنون چراغی
بیا ساقی بزن بر خاکم آبی

اهتمام دایه بفرموده زلیخا در رنگ ریختن خانها بی تحمیل و بنقش نگار فسون و نیرنگ مصور ساختن

که در کارش کمر بندم بهمت
کنم نشست گل حرف محبت

خرابی را که غفلت کارفرماست
سرش با پر گل صد نیاز سجاست

چو صهبای کند طبع مشوش
قفس از موم سازد مرغ آتش

گهی بر سر فشاند خاک رنگ
که رنگ صیقل سیر ... رنگ

گهی بر تیشه ناخن زند هی
که چاک سینه باشد کند پی
بدل دودی گرافشاند چراغها
برقصد چون پر پروانه داغ عشق

سرابی گر بموج آید سیراب است
هوائی چون کند گرمی کتابیست
تضرع بر در هر دم نماید
گران شخصی گشایش نیاید

ازین غافل که ویران پرده
شود بر آن پر از تعمیر اغیار
براه عشق تدبیر هوسها
بود بر تاقه ساکن حرفها

بصد دم کار فرمائی چو دو
نشست و گشت عرشش عشرت آباد
بر و صد خنده کاه آگاه
که دست کاغذین آب و گل زد

طلب کرد از هنرمندان نادر
دو آتش دست گردید بهم جا
یکی معماری از دل کشته مهر و
دو دیوار از خیالش سایه ور

قدم در کار چالاکی فشرده / چو عنصر کرد بیست و چار کرده
چو ابر از فیض تر دستی مخمر / چو تیغش استخوان بندی جوهر
بدقت صد طلسم از پیچ پستی / گره چون باز کردی پیچ پستی
بلند اندیشه چون چرخ مقوس / ز اختر منظر فکرش مقرنس
در ایوان خیال سخت بنیاد / ز موج آب بستی طاق فولاد
صفاکاری که در پالیش فتادی / بدست آئینه آتش نشستی
یکی در صورت آرائی یگانه / ز کلکش خورده مانی تازیانه
در اشکال ار بندی چون گشادی / کلید از دست اقلیدس فتادی
چو دام هیئت آرائی کشیدی / نگارش روح بطلیموس دیدی
نگاهش بر در و دیوار دیده / کشیده صورت خوابیده دیده
مجسم بسته نقش سیمیاها / مطلا کرده چون آتش هواها
ز هر بندی که از گل ساختی گل / رقم کردی ز دود آه سنبل
کشیدی آب و آتش چون بانگشت / شنیدی مرحبا از خضر و زردشت
بدیشان گفت خندان و فرحناک / که ای مشاطگان شاهد خاک
بذوق تازه شد بنیاد زلیخا / شده یک مشت خاکی آب سیما
کمر در کار می‌باید چنان بست / که در کار زمین هفت آسمان بست
زمین از گنج گوهر در گشودن / ز بازوی شما جوهر نمودن
ز ره فرمان عشق این نقش نیرنگ / که من خاک سیه را زر شمار رنگ
بچشم انگشت چون مژگان نهادند / بخدمت دست استادی گشادند
باندک وقتی آن شایسته بنیاد / در معموره اتمام بگشاد
نشاط سال و مه را آشیانه / برنگ هفته در سیم هفت خانه
سرش را پنجه خورشید کاکل / درش را تاب زنجیر سنبل
صفای عشق حسنش داده پروان / نیاز و ناز را آئینه‌دان
نمودی گر چمن را سایه پرور / چو ماهی سبزه خورده غوطه در زر
بهر جانب در آن گلزار صورت / بتی با ساده روی گرم صحبت
رقم کرده بصد رشکش صورت آرا / مثال یوسف و نقش زلیخا
که با هم خرم و مسرور بودند / چو نزدیکی ز دیده دور بودند
ستونها راست چون حرف الف بر / ز سر تا پای در موج جواهر
بهر سو برکه زان آب سرشار / که وصفش صاف کردی درد گفتار
نهالی را که گشتی ریشه پرور / گلش خورشید بودی غنچه اختر
گلان موج بر کوثر کشیده / ز شرمش آب حیوان آب دیده
درختی بر لب هر برکه از زر / ز اندامش بلند آوازه زرگر
مرصع پوشش هر یک شاخسارش / زمرد برگ و مروارید بارش
مصور طائری بر هر سر شاخ / نها در شیوه گردیده گستاخ
بر و ناگه نسیمی گر وزیدی / صفیری سر ز منقارش کشیدی
زدی چرخ و کشیدی نغمه زیر / بهر جانب فشاندی مشک عنبر
درش چاک گریبان بهاران / هوایش گفتگوی گلعذاران
بقول بلبل طوس آشیانه / یکی دانسته اند این هفت خانه
بصاف آئینهایش سقف و دیوار / مصفا کرده بود از آسمان وار
که یوسف چون در آن بیند بهر جا / نه بیند همنشینش جز زلیخا
زلیخا را گمان کاین طرفه بنیاد / دلش را یکسره معموری آباد
ازین غافل که صاحب دیده عرفان / نمیگردد بهر تمثال حیران

برندسش گر مصور نخانه تمثال — نمی یابد بغیر از معنی حال
ز شهرش نقش افسون و فسانه — شود محو از در و دیوار خانه

بیا مطرب باهنگ نصیحت — محبت را بترسان از فضیحت
که بر کار محال دل نه بندد — به نیکونام بدنامی نخندد

رفتن زلیخا بعد از صفا کاری و آرایش خانه خود بخدمت حضرت یوسف علیه السلام و بدعوت استدعاء آن حضرت را بسیر خانهای مصور مجبور ساختن

درین ششدر بنای هفت خانه — بود سیمرغ جان را آشیانه
بیکجا چون نشیند غم و شادی — که هر جائی پرید از بام آزادی
زلیخا خانه روب عشق سرکش — عروس پرده طبع مشوش
دران قصر مصور چون درآمد — دلش از فکر هر منزل برآمد

زفیض دیدن آن تازه بنیاد — هوای هر مکانرا داده بر باد
چنان سیرش ز خاطر تیرگی رفت — که شام شهرها صباح الخیر گفت

بفراشی صفا را کرده ممتاز — بطراحی طراوت را سرافراز
ز قالیها که فراشش چمن بود — ز عکسش چرخ اطلس گلبدن بود

دران گلزار آرایش در آورد — بهر جا هر چه لائق بود گسترد
گیاه بامش از بس عنبرین دود — چو مژگان بتان سر سرمه آلود

چو مشرق آینه صدرش منور — دل گرمش مرصع کار مجمر
ز جوش نورش موج هوا دید — همان نیلی که انگشت از حنا دید

غرور عشق را بر دل خلد خار — چو بیند پا غیری در ره یار
لب هر غرفه فال خرمی زد — در هر خانه نقش محکمی زد

پس انگه خویش را از زیور جنت ساخت — چو مژگانش بهر سو گوهری تاخت
بتعریف لباس حسن آن گل — چو بر گردیده ام خوشخوان بلبل

قلمها کرده ام در زرنشان در — ورقها کشتی دریای گوهر
دگر کلکم بشرحش در نیاید — که نقش بسته بستن را نشاید

نمیگویم جز این کان آب پیکر — شد از سر تا قدم یک عقد گوهر
ز پرداز گل و گل چون برآسود — ز فکر نور گر دیده آتش آلود

بخاصی خواست کو تا کند عام — پی احضار یوسف جنبش بام
بردار زه با فسون اعرفی را — سوی تنهاخانه خواند بعضی را

درین اندیشه ناموس محبت — برو زد دست گاه افسرده غیرت
تمکن شیوه عاشق نباشد — نشستن بر ره لایق نباشد

غرور عشق را بر دل خلد خار — چو بیند پا غیری در ره یار
بود هیچ بر تو جبر زین چه حاصل — که بندد دیگری بنیاد محمل

فشاند این حرف غیرت جوش پر شور — بدست رعشه در پیرایش حور
بجا جست و شد از مژگان قدم ساز — نگاه سوی چشمی کرد پرواز

در انداز در یوسف بزاری — گدای در خلوت وحدت حصاری
مگر چند بر یکجا نشستن — که گشتن بر روی دیده بستن

عمارتهای سیمی را درین دار — ندیدم چون بجولانت سزاوار
بنای تازه طرحی تخته رنگ — پر از نقش و نگاری شوخی آهنگ

که در وی چون عجم عالم تماشا گری — ز نقش بی دماغی ساده گردی
دلت از خانه تنگی برآید — طرب را وسعت مشرب فزاید

بهرامیش یوسف شد دوتا / چمانش تا حریم آن چمن گاه

بر و پیچید چون اندیشه بر دل / خلاف شرع را آسان شمرد

دلش وا دید عمارت آنجایی / که یار رب لب دریا آتش

ز لغزش های نیم رنگ انگیز / چو در چاه ضلال گشتی مقیم

که پرگرد دیده عشق ساده دل است / مباد افتد ره از گشاید

کشتی آمدن حضرت یوسف علیه السلام بتحریک تندباد و التماس زلیخا بجهت گرداب معصیت شهوت جوشش و بعنایت خداوند ازلی و عصمت جبلی سالم و پاک دامن تر آمدن

براه آفتابی دام مهتاب / تماشا سنج صورتهاش گردی

ز روی کار بر سید شست پرده / که با من اتصالت بی و تاب است

گهی بر پایش لب می سود و گه رو / ولی یوسف چو دیش و آتش پاک

ز یوسف چشمی ز دل بر ... / چو در قصر ده مع نورش علم زد

در کم کرد و ره راهی تعقل / همان چیدی بر روی هم مکر

محرک میشد سش بر کامرانی / تحصیل تمنای دل ار

که لودش صفحه خاک پای جانان / چو یوسف مطلبش سید پا طلل

زلیخا محکمی تعلیم پرداد / گشودا نگه لب طول الامل را

غزل

کشیدن سر ز فرمان جوانی / چه عشق و حسن در یک ده باشد

که با الفاظ خوش باشد معانی / با فسونت دگر نگذارم از دست

پی هم دعوتش چون ماه زیبا / گل آیینه با بلبل آه

چو یوسف دید کاش گلین سلاسل / قدم در کار بد کاری نشمرد

ز مهرویش بر آمد دست ایمن / چو موجم باز لیخا گشا کش

بحفظم دست دستاری دون آی / نگردانم ای بحسر چنینیم

بیا ساقی بفکن ساغر از دست / که معشوق ازل را خوش نیاید

اگر افتد کسی در بند عصیان / که با شاد کج اندیشی هر سالت

بکارش هستی همت کار رد / چو آوازی از بندش بر آرد

چو شد کاخ نخستین یوسف آباد / سپهر اول از چشم مرفتاد

زلیخا قفل در رد گران در / بر آورد فتح باب طاعتش سر

نشانها عید قربش ریخت در جان / چو ماه نو دهانش گشت خندان

گشودی انجمن و آنگاه زد جواب / بشوخی راز پنهان فاش کردی

بسیر شکلهای نقش کرده / ز قرب زهره مه فرخنده فال است

بدین دستور می رد ش سرود / جدا می گشت با او همچو سیال

از دمیدگی آشفتگی سر / عطارد بر مقام خور قدم زد

زلیخا کرد بر جبار اول / سخنهای تنگ چون فرو دفتر

با فسون خوانی و جادو زبانی / فصول گفتگو میکرد تکرار

عرایض می نوشت نامه نامی / برایش سر میکرد ورد ل

سوم را هیلو ... / زبان زهره شد خواند این غزل را

گرامی گلدسته تا عهد بانی / نزاکت بار سرو سر گرانی

میسر شاهد و خلوت میسر / چرا بیکار باشد کامرانی

ترا ناچار باید با من صحبت / نه آنم منکه بودم گر تو ...

کشم در بر ترا یا تیغ بر سر | نها شد این سخن را چو نتوانایی
که چندان گوش کردن حرف افسان | بود تحریک بر تکرار هذیان
زلیخا با خیال خام مست است | در تدبیر چون دیوار بست است
برویش صبح استغنای یوسف | نخیزد چون دم از روی تلطف
زمین بگذر که ممتاز است نامم | زمین گل گشته خورشید آسمانم
کسی گر بوسه‌ام لذت پذیرد | گر آب زندگی نوشد بمیرد
بزلفم گر رسد دست تخیل | زند مقراض بر گیسوی سنبل
میانم را میسر نیست دیدن | کشد بیجا ز مژگان دیده گردن
زند خورشید تا با من سرپا | نگردد دیگر براه من جبین سا
تو هم از سروران روزگاری | چرا با من سر سودا نداری
ز بیشرمیش یوسف تیره گردید | چنان کز سایه مه جرم خورشید
ورانجا یوسف درمانده در کار | طلسمی همچنین را شد گرفتار
و دیدش بسکه بی‌پایان بهر سو | برویش موج سیمابی شد ابرو
ز خاطر بیم و از دل پاک میرفت | سزا با موسی بن قرآن میگفت
تلاش کام گر گویی گناه است | تقاضای جوانی عذرخواه است
قضای حاجتم دانی تو غفلت | نمیدانی که خونم ریخت حسرت
نبودی عفو گر منظور واهب | نمیشد توبه و کفاره واجب
چو شمع از زندگی کامی نگیرم | پسندم تیغ بر خود گر نمیرم
حیاتم بار دیگر بخشد آن دم | ز جا برخیزم و گردد تو گردم
دل یوسف از این شوریده گویی | بجوش آمد چو مغز تندخویی
چو بودش حافظ تن درع عصمت | نکرد اندیشه از زخم فضیحت

زلیخا ساز میکرد این ترنم | لب یوسف تغافل در تبسم
چو چارم خانه را مشرف نسبت کرد | مسیح از صحبت خورشید تب کرد
شکست باده انصاف میکرد | همان زهر مکرر صاف میکرد
بدو گفت ای کسی تا کی کنی عار | که مشرف بر رخش چشمی است خونبار
گر آیم کند بیتاب مو را | گشایم سینه سوزد گرت دو برا
نگاهی گر ز چشم حاصل کند کام | برد نام رخ خوبان بدشنام
حباب نور مه از پستان مخجل شد | صدف با گوهر یکتا دودل شد
ز طوبی سایه گر بر سر آید | نهالم جا دهد چون در بر آید
کسی در چار سوی سروری نیست | که چشمش خوبیم را مشتری نیست
من از وصل تو یابم گر حلاوت | تو هم خواهی شد از من محو لذت
ولی آن خیرگی از حسن خود یافت | که چون خورشید از آیینه بر تافت
ز دربستن چو فارغ شد زلیخا | علم زد بر سر میدان غوغا
بخونریز هراس طعن و توبیخ | زبان آراست چون شمشیر مریخ
که تا کی تیغ بیرحمی کشیدن | ز وصل خویش پیوندم بریدن
گناهی‌کش کند زایل معاذیر | نباید ز ارتکابش بود دلگیر
بده غم را که جو زین جرم راهی | گناهی به که خون بیگناهی
نخواهی گر در آغوشم کشیدن | من و قصد خود و در خون طپیدن
چو بینی کشته‌ام شاید که با پس | شوی از کرده و گویی که افسوس
همان گویم که با من مهربان باش | زمین تشنه‌ام آب روان باش
ولی سویش چه تندی خشم آمد | بخویش الکاظمین الغیظ خواند
بتمکین صبر تا بسپید اشتلم را | شنا سنگه مشتری بشکست شتم را

زلیخا باز چون در بست بگشاد
لب زاری برنگ غنچه از باد

که ای اوج شرف را سعد اکبر
سعادت را طلوعت داده اختر

برخسار تو یعنی مصحف نور
گران یک صفحه باشد عارض حور

بابرویت که محراب تمناست
سجود آموز مشتاقان ایماست

بموزون قامتت کز جان دمیده
قلم بر مصرع طوبی کشیده

بآه من که از شوقت بلندست
غزال ناامیدی را کمندست

بداغم کز تو دارد چشم مرهم
نه چون خورشید از عیسای مریم

بسوزی کز توام تا سینه تابست
دلم مضمون آتش را کتابست

کزین بیشم بخون دل مگردان
در آغوشم درآ منزل مگردان

مکن کاری که بگذارم رهت را
کنم یکدل بکینت شش جهت را

خردمندانه یوسف گفت با او
که ای تابنده از راه وفا رو

اگر در دوستی کامل عیاری
چرا نقد خلافم میشماری

بمعشوقی که عشق از گهر برزد
براهش دامن دل بر کمر زد

اگر حسنست تابد از جمالش
وگر عشقست جوشید از جلالش

که خواهم با تو بی اندیشه پیوست
ولی وقتی که دانم وقت آن هست

پس آنگه بسکه خود را بیخبر دید
ز حیرت راه هفتم خانه پرسید

چو در فانوس هفتم شعله در شد
زحل پروانهٔ خورشید پر شد

زلیخا بست در بر روی پروا
ادب را کرد بیرون با مدارا

بهفت اندام تن آسوده آراست
که از سبع شداد آرام برخاست

سیه کاریش کرد افسانه بر سر
که شب گردید روز هفت کشور

بافغان گفت تا چندی جفا کیش
بدفع الوقت دورم داری از خویش

دگر طاقت ندارم کو صبوری
که در نزدیکیت سوزم ز دوری

مهیا خلوت و فرصت میسر
محالست انتظار وقت دیگر

مدار اندیشه گر داری از کس
چو هست آتش چه باک از جمع خس

تو شمع افروز فرصت من جمیله
ز روغن سر چرا پیچد فتیله

مدان بدعت وصال مرد و زن را
بیاد آر اتصال هر دو تن را

ازین صورت مصور دست گرده
که ظاهر بر در و دیوار کرده

تماشا را نظر بگشا درین کاخ
که دانی دایم انسان بوده گستاخ

چو دید آن نقشها یوسف بر افروخت
برنگی کافتاب از سایه اش سوخت

بدو گفت ای بغفلت داده اصرار
شراب معصیت را موج تکرار

بتکرار سخن راغب چرایی
مخور آب از پی هم ناشتایی

سخن باشد یکی صد بار گفتم
که از حکم خدا غافل نخفتم

زلیخا با تعظیم جنون کرد
وداع صبر و تدبیر سکون کرد

بیوسف گفت کای آیینهٔ ناز
که بیند از تو کارم عکس پرداز

بگنج سیم و زر زانت خریدم
در آغوش محبت پروریدم

که یکدم از رضایم سر نپیچی
وگر پیچی دم دیگر نپیچی

تو ابر تر من آتش دیده خرمن
مروت نیست بی لطفیت با من

بحکم شرع باشد نامناسب
خلاف بنده از فرمان صاحب

جوابش داد یوسف بنده کردار
که ما فرمان نهیم الا درین کار

بهر خدمت که مشکلتر از آن نیست
قبولم تن بهر تسلیم جان نیست

ولی همت بکاری کی گذارم
که رحمان را بقهاری درآرم

زلیخا از شکوه نام قهار
بخود پیچید اما همچو زنار

بدست کوته از دامان ایمان
تهی آورد بیرون از گریبان

بزرگش پرده پیچید و نهفت
سبب پرسید یوسف مضطرب گفت

که معبود منست این شکل زیبا
پرستار ویم پنهان و پیدا

تنش زر دشت یا یاقوت و مرجان
سرش یکدانه مروارید غلطان

خداوندی ز سنگین بهاتر
ندارد سومنات هفت کشور

ز گردون زان برآوردم که با من
نباشد چون کنی وستم بگردن

ندانم بیقدر دور از حیایم
که با او خلوت آرائی خطایم

بس است این بنده بدکاره را بند
که بدتر بود پیش خداوند

بدو غرید یوسف کای کج اندیش
شدی خود شاهد بدکاری خویش

چو بر بدکاری خود داری اقرار
مرنج از من گرت باشم در انکار

ترا شرم از وجودی بخت در زر
که باشد موجدش حکاک و زرگر

مرا چون شرم از آن صانع نباشد
که از گل جوهر جان می تراشد

بحسن و قبح در صد پرده بینا
با جز نیک و بد قادر توانا

بهشت از قصر لطفش یک نشیمن
جحیم از کاخ قهرش هفت روزن

بحکم اوست کاین دریای ازرق
شب و روز است در جریان معلق

مشو غافل کزو تا راه گردید
سر کوه سعادت چاه گردید

دم یوسف زد آتش در زلیخا
ولی خالص نشد آن سیم سیما

ترا انصاف زان شوریده دوست
که غافل بود و شیطانش در پوست

بیوسف گفت زین افسانه خوانی
چه حاصل کی بجز خواهم گرانی

تلاطم زد بقصد اختلاطش
بطوفان آمد او کشتی احتیاطش

بگستاخی دلش گستاخ تر شد
بجنبش سست و پایش پای پیچ شد

ز جا جست و گرفتش تنگ در بر
شد آغوشش عرض لبریز جوهر

چنان پیچید بر یوسف بابرام
که آمد بر زبان از هر دو یک نام

در آنحالت که شیطان جوانی
کند روح ملک را نفس رانی

قوی برهان رب یعنی نبوت
اشارت کرد یوسف را بعصمت

چنان شد قاصد دفع زلیخا
کز آن شد دور چون آدم ز حوا

ز گردن بیا عذر سافکش گسست
سلاسل زان دو گرداب خطا جست

ز سیم خوش تنش با عشقه آمیخت
ز نخلش برگ آمیزش فرو ریخت

بقهری کرد عزمش راه در بر
که از بیم شکستن باز شد در

غلط گفتم کسی کز خلوت کام
گریزد در ره عصمت نهد گام

گشایش ایزدش توفیق در کار
پر و قفل درش چون مرغ دیوار

بهر در کافتاب آسا شتابید
بروی خود در مشرق باز دید

زلیخا در قفایش مضطرب حال
گریزان شرم و بی شرمی ز دنبال

که در رفتن بگرداند رهش را
برجعت ملتفت سازد دلش را

نمیدانست آن غفلت گرفته
که برگشتن ندارد عمر رفته

گرفتش پیرهن در آخرین در
نمودش چون قلم چاک از پس سر

بکوشش یوسف از دامش محزون
ز قیدش پا زرست و جست بیرون

بعزم صید بند خام حلقه
بر انداز آن کمند هفت حلقه

زلیخا ز بخت زنگ آه و افسوس
چراغ ناله را گردید فانوس

بجولش آن بی نصیب از فیض تمکین
مثل منزو گرای خاک تدبیر

خراب اندیشه را بخت بد در بر
که سازد خانه بر تار پیکر

فرنگی لعبتان از موم و گچکار
زبیده از لطافت یک چمن حور

طراز و بر در و دیوار صنعت / کند خورشید از تکلیف صحبت
بصید از روی ویش تار افروخت / تمام آن شکلها شد آب بل سوخت
که فکر سست در شیشه ام سنگ / ز خامی گشت ویران خانه رنگ
کنون گر آنچ اب اندیشه میبود / ز بخت خویش میگردید خشنود
ز دم صد در صد ای بر نیاید / ز بختت آواز پائی بر نیاید
درین ره گر پریدم ور دویدم / نشان از منزل مقصد ندیدم
صباحم شام گردید از دمیدن / که دار و تیره روزی را چو من من
رخش در گرد غم خلوت نشین بود / ز خشکی لب چو پیتی بر جبین بود
گهش میگفت اشک دشت پیما / که چشم تر در فیض ست بگشا
چنان از در دمید و سر برانو / که دشمن دشمنی را مشت بر رو
بکاری خویش در صیادی کام / سراپا چشم حیرت بود چون دام
که از معشوق شور انگیز عصیان / شوم مستانه چون یوسف گریزان

پس از عمری که شد فارغ ز کارش / برآورد آفتاب از انتظارش
در و دیوار پاک از هر صور شد / دماغش نقشبند شور و شر شد
بنائی را که خود رایست معمار / ندامت در پشیمانیست دیوار
غمم یک خانه گردش گر بسوزش / مرا در خانها افتاد آتش
کلید چاره ها بر کف مهیاست / ولی دندانه اش دندان عقلست
بریزد بال و پر چون بختی رنگ / نیاید دست و پا چون زیر سنگ
نشستن نیست در نقش مرادم / شود دل بستگی بیش از گشادم
نه سروش زاستادن پیاده / چو مستان در زمین آب داده
گهی بی هیز دش سود اکه می سوز / چراغ آه زین بهتر برافروز
نفس در سینه اش افسون بهی بخت / بهر مویش دریغی رنگ تیر بخت
بیا ساقی می پرهیزکاری / بجامم ریز اگر در شیشه داری
درین ره از هوس گیر بواب / چو کارت سخت شد دل در خدا بند

مشتمل بر آمدن حضرت یوسف ع م از خانها و رسیدن عزیز با کنیزان و دست مبارکش را بدست دلجوئی گرفتن و بخانه در آمدن و بد مظنه گردیدن زلیخا و آن معصوم را بعصیان منسوب ساختن و گواهی دادن طفل سه ماهه به عصمت او و کید زلیخا و عزیز او را بتعرض و استغفار مخصوص نمودن و حضرت یوسف را ع م بکتمان این راز و کدخدایانه از خانه بیرون رفتن

که از سعی تو آن جستن بمین تنگ
چو نور عصمت یوسف زخانه
چراغ شکر حق میکرد روشن
درین حالت عزیزش بر سر آمد
بر و تا بید از سیمای آثار
سبب پرسید و از یوسف خبر جست
عزیزش ع لنوازی کرد و با خویش
زلیخا تاخت غفلت بر سریش
ز حکم عشق پیچید و بر او دست

ز چون تیر از کمان چون آتش از سنگ
برنگ صبح بیرون زد ز باز
که چون شمعش نکرد آلوده دامن
نه تنها با کنیزان سر آمد
که شمعش النسیمی داد آزار
گل اظهار آن مضمون مضمر
بجائی برد کانجا دید تشویش
که خواهد کرد بعزت عزیزش
پسندید آنچه از عاشق نه نیکوست

چو بلبل مست شد بر طرف گلزار
زند بر روی گل ناخن منقار

که یوسف بر سرم امروز در خواب
شبیخونی چو زلف آورد بیتاب

فسا و اندیشی خود عام سازد
مرا رسوا ترا بدنام سازد

بقهرم برد پی در پرده راز
گریزان شد چو خاموشی ز آواز

درین دم در غمم با سینه بشتافت
گرفتم دامنش شد چاک و بگریخت

ممیز گر کنی مردانگی را
چرا بینی است دزد خانگی را

مخاطب کرد یوسف را بشدت
که ای شایسته زجر و عقوبت

شدی از سیر باغ و سبزه دلگیر
پسندیدی بخود زندان و زنجیر

چو یوسف شعله قهرش بدید
چو دود آه خود بر خویش پیچید

عجب دارم که با این عقل و فرهنگ
که بینی نور در دل تار در سنگ

زلیخا با تو عمری شد که یار است
مرا هم در نگهت از القرار است

کسی را صاحبی پسند باشد
که آگاه از ضمیر بنده باشد

تو گر نشناسیم من حق شناسم
بود شکر تو واجب بر حواسم

تو ام در غربت از محنت خریدی
چو مهمانی عزیزم پروریدی

گر اینها نیز منظورم نباشد
خلاف شرع مقدورم نباشد

بجوش گفتاری ز خوش نحو کرد
نیم مائل بگو هر گوش مردم

مرا روزی که کردی شمع خانه
زلیخا زد به تسخیر فسانه

گرم بر دیده زد انگشت الماس
نمک را چون نمکدان ناسپاسم

وساوسها نهان پر نقش و نیرنگ
براهم ریخت اگر در فسون رنگ

نبرد از ره با فسونم که زن بود
سلیمان کی زبون اهرمن بود

نبودی مر دگر همخوابه زن
جهان کی میشد از حیلت تو

بدیوان عزیزان تهمت آهنگ
تظلم بر رو نالان شد بدین رنگ

که بر سیمین حصارم آن خطاکیش
نهانی سینه عصیان برد پیش

چو شد دستش باعضایم حیا
مرا بیدار کرد او راسک پا

دویدم از پیش عجز و انکسار
چو دنبال رو گرسنه چنگال

حمیت را برآری گر ز پرده
نه با من این خیانت با تو کرده

عزیز آشفته زین حرف زلیخا شد
که مغزش شعله گوگرد سان شد

چرا کردی تو شاخ خشک عصیان
گل آلوده دامی بدامان

هوایی خوش نفست خوش آمد
رمیدی از نسیم صبح سرمد

بغفار ازل و اصل شد او گفت
که ای ذات تو بارای زرین جفت

ندیدی آب در شیر زلیخا
نبردی پی بتزویر زلیخا

نبایست اینقدر غافل بمانی
که نشناسی مرا او را و ندانی

بحرف هر شنیدت ایشب
نسازد نیکبختی را جگر ریش

نیم نادان که قدر حق ندانست
ندانم هر روا دارم نبایست

شدا از لطف تو بهر مر آگوش
کنم چون در حرمت خاک بر سر

همایون مرغ اوج اختریم
ندانم نیست پرواز رسایم

خدایم بنده مخلص شمرده
مرا تا داده جان ابلیس مرده

شبم میگشت و روز دیده
بعکس شمع تا بندیده مکرد

ورم چون گل بعل کشوده
نکردم شرم ناموس فرامش

بهیچ پیک پروا نکردم
در صحبت بر رویش وانکردم

زلیخا در حضورت نیز با تست
چه خلوت شد بلای اسمانست

چو زن پشت پناه ابلیس
نهد برخاک پشت دست ابلیس

بزن پیوسته زنبور جفا نیش
گر از دلها ندیزی نکتش نیش

رگ خامی خود چون کسیلدن
معطل میشود بی شسته سودن

سراسر حال خود گریان بعقوب عرض
بعرض مستماعش شد معروض

زلیخا دید کز تقریر یوسف
عزیزش میکند دور از تلطف

سراپایش ز اشک حیله مضمون
کتاب فتنه را شد یک الف خون

قدم زد در ره تکذیب بهتان
بایمان دروغ او ردایمان

گرگفتارم مدار در ننگ تهمت
زد آتش در نهادم خوی غیرت

وگر باور نداری گفته ام را
خذف دانی در ناسفته ام را

مکن زنهار در جورم دلیری
که از شاهی خطر دارد دلیری

نیم بی کس عنان خود نگهدار
شکوه شاه مغرب را بیاد آر

که گر داند جفا کاریت با من
کشد تیغش بخون مصر گردن

کند پامال آتش خرمنت را
بسوز در ریشه ریان گلشنت را

چه نالایق ز من دید این خیانت
گر انسان کرد با من بد جنایت

چه بد کردم که شد ای ملک پرور
غلامی پیشت از من راستگوتر

درین دعوی اگر صادق نمایی
عقوبت را بر و لایق نمایی

نیم من مرده ز تیغ قاتلم هست
توانم خورد و از ننگ حسین بست

عزیزان که خدای خانه صبر
برایش داوری و شاهی صبر

بدم سردی بکردش حرارت آهنگ
که موم از سردی مهرش شود سنگ

چو بیکس دید یوسف را ز بط
در آزارش بدید از خاطر

ندانست اینکه بی کس را کسی هست
که از غم رست با او هر که پیوست

بسویش باز تا بیدار غضب رو
گره زد چون دم عقرب ابرو

که چون دید زلیخا خفته تنها
چرا بیرون نمی رفتی از اینجا

کنون کز غیرتم خونت بریزد
کند زندانی حبس موبد

برون رفتن چمین زندان طلب باش
ز من آماده قهر و غضب باش

سپهر از آه یوسف شد مشوش
که یک گو بود صد چوگان آتش

لبا زچون رخ چرا تا چاره در بست
بزنجیر رضای حق کمر بست

چو مفتاح گشایش بود پنهان
بدل صبرش چو قفل افسرده دندان

ز مژگان ریخت در گلزار ناله
گل خونابه بر رخ لاله لاله

بجز خالق ز خلق امید بر داشت
که تا در بود از حالش خبر داشت

زنی ناگه در آن دم شک بی ریب
در آمد نی فرستادندش از غیب

بگو مهر زلیخا خویش را با
چو خاتون صدق قیمت راستی را

نوزن شاخ گلی از گلشن طور
بدوشش کودکی چون غنچه نور

چو کودک دید یوسف را بدو داد
زبان چون برگ گل از بیان کرد

پی منع عزیزی قهر پرداز
بر سم مصلحان آمد آواز

گر مشکل پیش دانا باشد آسان
نماید گر کنی اندیشه حیران

چراغ راز در فانوس دشمن
تعجب دارد از زیبا ندیدن

نبود غم اگر دور از طبیعت
منت میکردم آگاه از حقیقت

کنون در پرده اظهار سخن ران
که نامردیست غمازی مردان

شو تا بر تو عریان سر این کار
سر از پیراهن یوسف برون آر

اگر ز ایشان خود ورزی چشم رحمت
بیوسف باز کن در کار تهمت

اگر از پیش دارد چاک بگشا
در تصدیق بر قول زلیخا

پس از ایراد این برهان قاطع
بحال اصلی خود گشت راجع

عزیز از حرف آن طفل دو ماهه ... چو یک بین شد درین ره دو راهه
تعجب کرد از برگ برش گل ... که چون شد در سخن آن غنچه گل
برآمد از لباس آن راز فهمید ... که یوسف خرقه عصیان نپوشید
زکید آراستی صد خوان سوگند ... مرادادی بشورش عهد و پیوند
لبت از حرف صدق آ عقیم است ... دلت از راستی چون لب دو نیم است
شمارد فعل بد را زان نکوتر ... بدختر بیش باشد مهر مادر
بدین جرمت نبایستی دگر زیست ... اگر دادم امان بخشمی نیست
بآه و ناله شاید بار دیگر ... همای رستگاری را دهی پر
پس آنگه کرد با یوسف سخن سر ... که ای از صبح صادق راستگوتر
جوابش داد یوسف کای قوی فر ... صدا از کوه صورت کی زند سر
عزیز از خانه چون طی مکانش ... برون آمد ولی خون بر زبانش
درانحالت که خود را بی گنه داشت ... نمیدانم که چون خود در الگهد انگشت

برنگی حیرتش بر هوش پیچید ... که رفت از خویش و گوشش نفهمید
نگاهش بر یوسف مضطرب تاخت ... چو چاکش چشم پیراهن انداخت
بتندی با زلیخا گفت افسوس ... که شد چاک از تو جیب ننگ و ناموس
عظیم الکیدی خود فاش کردی ... بمهرم خویش را خفاش کردی
زنی و زن بجز عصیان نزاید ... گلاب از شیشه می بر نیاید
زن خورشید را تا آسمان جا است ... هزاران فتنه اش در خانه جا است
بکنجی بعد ازین چون داغ بنشین ... نفس را موش سا در دام دین
براه توبه باید پا فشاری ... که رحمت در دل رحمت داری
برین ناگفتنی گفتن میندیش ... که غمازی نباشد مرد درکیش
زدی بر روی غمز آئینه گرد است ... هنرش سر سبز کی می بود پیوست
نمی داشت آن سختی ز خود دور ... ولی در کیش غیرت نیست معذور
بیا ساقی بجامی کن مرا شاد ... گران شد طفل گویا یوسف آزاد

بدنام شدن زلیخا و تهمت نمائی زنان مصر را بضیافت طلبیدن و به تیغ حیرت جمال یوسفی واز کف خودداری آن نارپستانها بریدن

که سازم مست حق گوئی برا را ... کنم صاف یقین در دلگاه را
ترنج عشق رسوائی بهار است ... اگر در ریشه بر شاخ استوار است
ولی مستی گران شد چاشنی دوست ... چو نارنجش برون آرند از پوست
زلیخا را در اولا حسرت ... بدامن پرورد طفل مصیبت
در تدبیر ها بکشود و بستند ... زمی چون ساغرش پر شد شکستند
بهر راهی که فکرش رهنما شد ... چو تیرش بر نشان آمد خطا شد
گهی با عشق میگفت ای دل آزار ... مرا مگذار یا ناکام مگذار
برنگی گریه میکرد آن جفا سنج ... که نارنجی نمودی گنج نارنج
زنی گفتش نغمازان در آنحال ... که ای مرغ ندامت را پر و بال

بکارش لیک سستی سختی افشاند ... بر از ناخن چو گردون در گره ماند
گهی با چرخ کای بیرحم تا چند ... نهی بر دست و پای اخترم بند
بسوزی میکشید آه مشوش ... که میشد گوی گردون ز آتش آتش
دویدا ز غنچه بیرون بوی آن راز ... برفتن داد در گشت از اجازت

فتاد از بام چرخ طشت ناموس / برآمد از جهان فریاد و افسوس
زنان مصر ساز زند باهم / به تشنیع هم آواز اند باهم
یکی گوید زلیخا خوش نسب نیست / که در ذات نسب ترک ادب نیست
وگر باشد گناه ما در او نیست / که گردد طعم شکر از خنده پوست
ندیده در سلیمان زاده هرگز / شعار بهمن خویشتن جائز
ازین غافل که سازد عشق چالاک / بسی شهزادگان را زاده خاک
یکی خندد که حسنش را نمک نیست / وگر نه یوسف از نسبت ملک نیست
گرش بیهوده مستی در تصرف / گرفتی دامن تسخیر یوسف
چو زن در پرده معشوقی نگارد / جوان از صورت پیری برآرد
ندارد کاب و رنگ حسن فتان / ز جوش عشق میریزد ز مژگان
یکی چین بر جبینش پا فشارد / که با این حسن غیرت هم ندارد
غلامی از بلا قاتش چو بگریخت / نبایستی وگر بایستی آمیخت
گلی گر صحبتش بلبل گریزد / بود بی عار اگر از هم بریزد
تهی زین نشه آن سرشار غفلت / که در مستان عشق آیینه غیرت
سخن کوته تو بخت داستانی / شده مصر و در و برزن بیانی
زلیخا سوزی از واسوختن دود / کباب عشق یعنی داغ ناسور
چو دانست اینکه زاغان گشته تانند / هدف سازان خدنگ اند آشتند
بر آن شد تا کند صحبت نمائی / که دانندش خطائی نی خدائی
چو یوسف محو سازد دیده ها را / کند معذور رخ خویش آشکارا
ضیافت خانه ترتیب فرمود / که وسعت بر معاش عالم افزود
در از ناز و نعمت هر چه خواهی / چو نعمتخانه لطف الهی
هوایش عطر بار از بوی یوسف / گل جیب تماشا روی یوسف
به وصفش بیش ازین گر دین بپیچد / گل مضمون توان زنگش و چید
مقامی را که این نگهت و این بو / ز شرحش میبرد رنگ سخنگو
به یوسف گفت کای روح و روانم / ندایت هستیم جان جهانم
ز سودایت گلم شد داغ لاله / می بدنامیم شهرت پیاله
زنانم بر زبان طعنه دارند / ترا نادیده عیبم می شمارند
بدین اندیشه ام دل داده رخصت / که گردم مجلس آرای محبت
کنم شان صید خود شاید درین دام / با آب و دانه احسان و اکرام
که آرند رنگ خون بعد ازین یاد / تماشا شندم بداغ جان ناشاد
بجوش فتنه حسب الشرع حکمت / ضرورت آبی افشاند برهمت
چه خوش گفت آن حکیم مصلحت دوست / که زیرش سرنهد آواز گردوست
نظر دارم که چون گلزار مجلس / شود زان شوخ چشمان نرگس باغ
زبان آرزو پیشم گشاید / با احضار تو تحریکم نماید
ز وحشت خانه دیر آشنائی / درایم چون به تکلیف برائی
ز مهمان پرور چون میزبانان / دمی جوئی رضای میهمانان
ز رویت شاید این یکشب بهبویش / روند از خود کنند از من فرامش
دران خلوت چو کردی خوار آرام / درین کثرت نسازی سر سلام
خجالت گر چه باشد نیم شبنم / ز دریا پیش دم میزند دم
قضای جا جشن چون مصلحت دید / سر از حکم رضا یوسف نپیچید
هلا زین روز دیگر شد تماشا / بجوش گل رساند آن گلستانرا
زنخوت گشت تعظیمش فراموش / گرفت از مهر یکیک را در آغوش

بجای خویش هر یک را نشانید / ازو هر کس بقدر پایه جا دید
کنیزان مرصع پوش چالاک / بخدمت آشنا چون دل بادراک
رسیدی هرچه مجلس را ز ناظر / بدون خواست میکردند حاضر
درین مهمان سرا یک سفره هر روز / کشد گر آفتاب عالم افروز
زلیخا پیش شان بی فکر و تمهید / دمی صد سفره می گسترد و میچید
تکلف بر تکلف چیده میشد / یکی گر دیده صد تا دیده میشد
چو سیری بر طبیعت گشت غالب / بساط حاضری کردند غایب
ز اقسام حلاوت دست شستند / چو ترشی دافع صفراست جستند
درین وقت از کنیزان عشوه سنجی / درآمد بر سرش خوان ترنجی
نهادش بر زمین چون خرمن گل / دل صفرائیان را کرد بلبل
زلیخا گفت آوردند بشتاب / تنک کردند در مجلس بآداب
درین دم شد ز سینه ناگه وزان / که بود آن حلقه را زو چشم روشن
که بیش از حد ز شاخ مهربانی / زلیخا کرد بر ما گلفشانی
نه تنها محو لذت کرد ما را / هزار اکرام و عزت کرد ما را
همان رو خرم و شادیم امروز / اگر روی سبزه شمشادیم امروز
کسی دیگر چنین بزم مزین / نخواهد کرد ای خورشید این فن
بجا آورد انواع تکلف / بجز مهمانی دیدار یوسف
بر ویش گر کند ما را گرامی / دهد ما را ضیافت را تمامی
زنان دیگرش تحسین نمودند / بتصدیقش پیاپی لب گشودند
که ما را هم بدل بود این تمنا / ولی میشد ادب مهر لب ما
بخون شد روزگاری کز شنیدن / نشسته چشم ما در راه دیدن
ز ما صد رنگ شکر خود بماند / شنیدن را بدیدن گر رساند
زلیخا گفت منعی نیست در کار / اگر باشد شما را تاب دیدار
از آن ترسم که دیدارش ببینید / برگ دیدن از حیرت نشینید
گروهی از شما دیوانه گردند / گروهی با اجل همخانه گردند
بحکم بیخودی بازو گشایند / ترنج آسا بخود تیغ آزمایند
زنان را بر لب آمد این عبارت / که پر اغراق کردی در صدارت
تو بیم از زور حسنش می روا نیست / تو ساقی شو کم از ظرف ما نیست
زلیخا گفت وقتی کان می نور / کند این خانه را مینا بطور
ترنجی را بریدن گر توانید / بقطع این دعوی بجا رسانید
باین شرط از زنان برخاست فریاد / زلیخا چون غبار از باد برخاست
بسوی خلوت یوسف خرامید / سر خود را ز پایش تاج بخشید
چو کرد اظهار مطلب بی توقف / بحکم وعده قد افراخت یوسف
از آن خلوت برون آمد بآن رنگ / که لعل و لاله شد از خاک تا سنگ
زلیخا خنده زد در پیش چون گل / کنیزان از قفا بدسته سنبل
لباسی در برش کز حسرت آن / گریبان چاک میکردند خاقان
لبا ریکان نمک لعل خوشابی / رخ از نور الهی انتخابی
چو صبح انجمن شد گشت صادق / که جای شب نشینی بوده مشتاق
جهان از سایه اش مجلس برافروخت / که دیوار شکیبائی چو در سوخت
زنان را اضطرابی ریخت در هوش / که خون میزد ز چشم تمکین شان جوش
ز حیرت چشم شان گردش افتاد / خرام از پا درآمد جنبش افتاد
درآمد دم شد هوس تحریک سنجی / که تیغ خود دهند آب از ترنجی

یکی زخم از گل حیرت بکف زد گهر بگذاشت و شق بر صدف زد
بر انگشت از یکی شد تیغ گستاخ ترنج آسوده آفت ریخت بر شاخ
ازان سیمین صدف یاقوت جوشید وزین شاخ آب نارنجی تراوید
حنابندان نمودند آن عروسان حنا بستند بر کف لیک نیسان
رخی گردید سطح آن شمین زنی چون زلف هر سو دست و پا زن
یکی گر سوخت دیگر با جنون ساخت گر این را برق در آتش بسان تاخت
بیک جولان نسیم حسن سرکش برنگی گرد هر یک را مشوش
زنان دیدند حاصل زان تماشا که سر میزد ز گفتار زلیخا
زراه گفتگو تکذیب رفتند بحرفش معترف گردیده گفتند
که یوسف اشرف و اولاد ذاتست ملائک زاده عرشی صفاتست
ازان آمد بزیر عرش والا که سازد خاکیان را پایه بالا
کسی کش بیندش شیدا نباشد بکامش دیده بینا نباشد
لبی کز حرف حسنش نیست خندان زبانش خشک تر باشد ز دندان
ولی گر تاب مهرش در نگیرد چراغ دولت عرشش بمیرد
ازان روزی که شد عشق آفریده چنین شایسته معشوقی ندیده
بهار حسن اگر گردید ایجاد ندارد این چنین گلدسته یاد
ز رسوائیش اندیشه فرسود نمی بودی اگر رسوائیش به بود
چو خورشیدی که رویش بیند از دور ترا معذور دارد بلکه مجبور
زلیخا گفت بود این مدعایم که یابید آگهی بر حسن رایم
ندانستم ترا زان صورت نظرباز که طبعم را توان شد چهره پرداز
جز این کز من گریزانست دیگر ندارد عیبی آن پاکیزه اختر
اگر سوزم نریزد رنگ آهی وگر میرم نگرداند نگاهی
زنان گفتند گر یابیم رخصت برو خوانیم افسون نصیحت
زلیخا شد بدین تدبیر خرسند که شاید پندشان بگشاید این بند
ز مهر و لطف سازیمش خبردار نمائیمش ره زندان و گلزار
ز دشت نرمی از یوسف کند گل شود زنجیر ناسازیش سهل
وگرنه گردش مینای پسندی کند زندانیش با چار چندی
مگر زندان کند زنخوتش دور که تاریکی فزاید شمع را نور
بیا ساقی مشو پیمانه پیما مبادا کم شود ظرف مدارا
که چون صبر زلیخا یافت نقصان ز یوسف بخت می جست جانان

ترغیب نمودن زنان مصری حضرت یوسف علیه السلام را بمواصلت زلیخا و از قبول او مأیوس گشتن و به فتنه انگیزی زلیخا را بجبر آنحضرت مقید گردانیدن و قبول آن شوریده احوال و آن حضرت را بزندان فرستادن

شب بیجور این سودا چو سر بر ز هند دلها صبح آمد جا در
زنی فتانی از مغرب بدون تاخت کنیز مغربی را منهزم ساخت
زنان گشتند با هم بی توقف روان سوی ولانگاه یوسف
زدندش حلقه بر در اژدها وار کمر بستند ایمان را به زنار
زبان حیله را جنبش فزودند لب تند و پیمائی گشودند
برامد از سر هر زن صدائی چو مو پیچید بر فکر خطائی

یکی گفت ای خوبی چشم خوبان — بروی دوستی بگشای مژگان
رخ چرخ از دمش هر روز کامیست — تنش در آب مژگان پشت تا کیست
مکن از لطف وافر جود وافی — فرامش باش در فکر تلافی
گرفتی دل بده کام دلش را — که شرط آنست در بازار سودا
یکی گفتش دمی کز خاک آدم — تولد یافت با زن بود توام
نباشد مرد را از زن گزیری — بود جفت کمان هر جا ست تیری
وگر جائی سری داری بجو راست — که حکمت بسکه جاری بر زلیخاست
وگر نا کرده کاری نیست دشوار — فرو بردن در آب صاف منقار
یکی مضراب زن بر تار این چنگ — که فکری کن به پرخاش آهنگ
دل پر پیچ کاغذ استخوان ها — ببین در بسته مغز استخوان ها
مکن کاری که بر گردد زلیخا — گذارد در ره همت پا
چو یوسف دیگران جمع پریشش — عبث بر آب میپاشد آتش
به ظل آفتاب آید ز سیاه — نمود انشای تصریح از کنایه
بریز و گر کسی در دل حرام — سلیمانم خدا را می شناسم
ز من کامش نخواهد شد میسر — مگر وقتی که دین گوید بکشش
ولی زندان نمی دارد چو زر نام — نه بینیم بر سر آنجا نیز آرام
زنان را شد چو این مجهول معلوم — که دو دست از بها هم بالی لوم
زلیخا را خبر دادند کان ماه — ز خورشید و صبا دارد اکراه
غرور ستیش در پایه نیست — که بی دهشت کند با چون تو سستی
برو در زندان به معزول چرا ام — طلا در بوته سنگ گردد ملائم
نه یاد وش رفت نا موحنت — با استخفاف یوسف نسبت تهمت

از سودایت زلیخا در گداز است — بهر سویش ز غم دستی دراز است
ز احسانش چو عمری کام دیدی — به معراج نوازش ها رسیدی
مکن زین بیش از وصلش کناره — دلش چون گل مگردان پاره پاره
کجا رسم ست این دنیا و دین — گرفتن قیمت و کالا ندادن
حلال یکدگر باشند زن و مرد — خدا این حکم در روز ازل کرد
چنین معشوق آنگه مائل تو — تو چون داری شکیب از روی او تو
ز غیرت خویشتن را گذرانم — ترا دل کام از روی رسانم
گهر زد دست شفقت را ترسان — گره بست آتشی تیغ زبان
که باشد طرف دل هر چند عالی — چو پر شد میشود در حال خالی
چو بیند سرکشی از مه سیاه — کند مه در کسوف شب تا پیدا
کند از باغ آزادی برونش — نشاند در دل زندان نحوست
چراغ شرمشان در بی نیازی — تضرع پیششان بیهوده نازید
که بر من بیش ازین افسون نخوانند — که تا تم را ره بدکاری نبندند
زلیخا گر کند نها فان به هم — وگر زنجیری زندان قهرم
اسیر صد بلای دارد آن زن — خوشا زندان و فارغ بال گشتن
ز دل یوسف چو تخم این عمل — با آمیزش اجابت دست بر داشت
ز سعی خویش سر تا پا خجالت — برون نفتند در جوش شرارت
خیال چشم جادویت ندارم — دماغ عنبرین مویت ندارم
نگر چندیش در زندان نشانی — کزان همه بینی مهربانی
زلیخا آنچنان بر خویش پیچید — که صد مو بر تنش یکدم نمی گردید
چو شب شد با عزیز خویش گفت — گذر از یوسف بسته ام جفت

بقیمت وارثش گنج جواهر بهای که هرم بشکست آخر
عجب‌تر اینکه سرزد زو خیانت لئیم مطعون ملامت در ولایت

بزندانش نسازم تا نشیمن نخواهد شد رها کوته از من
عزیز مصحل زین حرف بشکفت چو حلوا در سخن شیرین شد و گفت

که بود از روز لم زین اندیشه آخر زبانم بست طفل نطق گستر
کنون هم نیست در قدر صنعت گرانی غلام تست جنبش میتوانی

نمیدانم چه شر بر دست آرد که خون مرده را نام میکرد
شدی از بس تمیزش ذا نقصان چو سوزن در لباسش بر تو پنهان

کرش میکرد فیل کینه پامال نمیزد تیشه بتیا بیش بال
گرانش از زلیخا گفت آبست شدی عریان که غسل از نیجا بست

زلیخا پیش یوسف ره ورد دیگر بشور آماده شد چون روز محشر
که استغنای جنت سوی صبرم هوای خشک مغزی دارد آرم

چراغ خلوتم شو ور نه از من همان بینی که شمع از باد دامن
جوابش داد یوسف کای خطا کیش همانم من که بودم بلکه زان بیش

زلیخا زین سخن دیوانه‌تر شد دلش بر خیمه بازش رو شتر شد
بسر هنگان بسیر مایه فرمود که باید از زبان رنجش سود

برآرند از لباس اعتبارش نشانند از حماقت بر حمارش
بدین خفت ببازارش در آرند بزندان گلستانی را سپارند

ازین غافل که دریای حقایق ندارد باکی از جوش خلایق
فزاید انبیا را نرخ اخلاق خرید بریک و میشی در اسواق

ازین غافل که پیش نه سپهر پرور بود زندان نه بزم باده خوشتر
بگلشن باز و شاهین چون درآید قفس باشد بهشت مرغ آگاه

دگر تعلیمها در کارشان کرد که باید این چنین گفت و چنان کرد
بدستوری که فرمود آن پریشان دو انیدند یوسف را از زندان

ولی هرکس که در راه تماشا نگه شد دید روی آن دلارا
لب از طعن زلیخا بست و بخشود تنفر نیش زبان آتش آلود

کمان بودش که زین تیر آبستن شود بدنامیش کم شد فروتن
یکی ترسید در کشتی ز طوفان در آب انداخت خود را تا رود جان

زنی از خانه عریان شد ببازار که نامحرم بود تصویر دیوار
بکش از فکر زن نهار دامن که ناقص تر بود فکر زن از زن

بیاستی بر و بعضی بهوش آ سر مینا ببند و گوش بگشا
که آمد قصهٔ یوسف بیادم لبی او چون دندان گشادم

بزندان درآمدن حضرت یوسف علیه السلام و منور گردیدن زندان از پرتو جمال آنحضرت

مدارا از زشتی ظاهر خجالت که خوب از چشم بد می‌بیند آفت

بس ستاین حسن زندان شکسته که از دندان بزی با زرسته

بنخوبی دیده تا دل کار دارد بزرگی درد بسیار دارد

بجرم حسن گل را میگدازند که تا در شیشه زینش آیین سازند
دل آئینه ندرنگست بیغم چو روشن شد خطا دارد مدام

چه بود از جوهر خوبی شکسته گهر شد بسته زنجیر رشته
زخوبی دید صاحب حسن کنعان غریبی و غلامی چاه و زندان

ولی چون از رضا گردن نمی تافت
ز هر تاری بنوری راه می یافت

ازین نیت اثرها دید آخر
وزین طینت گهرها چید آخر

خدایش کبریائی داد کاعدا
نثار سجده اش کردند سرها

چو در زندان غم یوسف درآمد
ز صد زندان الم یوسف برآمد

دران غمخانه بال شکر بگشاد
که از دام معاصی گشت آزاد

ز رخسارش در و دیوار زندان
صفا دید و لطافت یافت چندان

که سقفش چون نرگس در نظاره
نمی شد مانع سیر ستاره

ز بویش کسب نکهت آنچنان کرد
که کار نافه در جیب جهان کرد

دران دودی که برست گردید
بگردون طوق نور از روزنش دید

و گر آهی ز محبوسی برآمد
برنگ پر طاوسی برآمد

گرفتار آنچنان گشتند دلشاد
که بیمرد آنکه میگردید آزاد

چو بر خویش زندانبان نظر کرد
ز خود رفت و شعورش را خبر کرد

که نورست این بلاش خدمت نیز
چنان باید که موسی کرده بر طور

بفرمان شعور آن مرد دانا
بجائی ره نمودش خاطرآرا

ز زندان گوشه دور از زلازل
قرار آباد چون مرغ از توکل

فکنده فرشها مجمر نهاده
بهشت رنگی بود در روی قباله

دران بنشست یوسف بر محراب
ولی مفتوح شد بر رویش ابواب

که در زندان چنین جائی مهیا
زلیخا کرده شوقش هست برجا

بخود دلبر زید و داد این ناله را سر
که درد آتش بیفتد بار دیگر

بچشم عاقبت بین گر ز زندان
برنگ گل هوای باغ عصیان

بیوسف خنده در زندان برآمد
زلیخا در چمن گریان برآمد

ز یوسف شد دران این در گشوده
که جای بیغمی در مصر بوده

شد این آسوده چون دل زان خدا بست
چو مشک آنجو ز خون چون در ختا بست

دم دل زنده کرد این را چه آتش
ندامت گشته آن از نفس سرکش

رهی یا از شکست خام رائی
دل آگه طلب نی موریائی

زمینی تا ز بدخوئی خطر هیچ
دل آگه بدست آورد گر هیچ

دل آگه ز حرف فتنه کیشان
شود گر تند مبیچو شد پریشان

زلیخا کش زبان بندد ز دندان
نمیرفت از دلی سید شیشه آگاه

نمیرد جوش بدخوئی درین دل
نمیشد یوسف خود را دل آزاد

اگر راضی نباشد دل چه پروا
ز اغراض هوا آسوده عصیا

شود انسان چو آتش کز غضب تاک
چو دل امنعش کند بیست در خاک

بیا ساقی ز دل بیش آن سماغر
چو روح از مستی نفسم بر آور

که از جا در نیایم چون زلیخا
غریزی را نسازم خوار بیجا

فسونها گیر آن زمانه
اثر دارد مکن گوش این فسانه

که باشد ماهی کوثر گر آدم
نمایندش بکید ظلم زدها دم

فشانند آب نم بر لب دل
کنند آتش مزاج و شرب دل

در آمدن حضرت یوسف علیه السلام بزندان و از شکنجه تکلیفات زلیخا نجات و فارغبال بعبادت پرداختن حضرت پروردگار تعالی جل شانه

مجوئیش از دل کس ناتوانی
جز اینجا نیست خوش حرف زبانی

گرت بد خو شدن لیست امر جایی
بظاهر شود دل خود را انگیدای

یکی را بود دل نرم و زبان تند / نشد چون شمع تیغ دودکش کند

یکی بر عکس چون آئینه پرداخت / دم از هر کس که سر زد تیره ساخت

زلیخا داغ در مهمای فسرده / فریب گرمی از مهتاب خورده

شده از حرف بدگو خانه قهر / سرایش کرده در زندان شهر

شبی اول بخود داری بسر برد / چو شد صبح آفتاب طاقتش مرد

ندامت برق خشک و ترش زد / پشیمانی چو سودا بر سرش زد

بطعن خود زبانرا تیغ دم ساخت / سوار شور و شر بر خویشتن تاخت

که ای ناکس چرا انکار کردی / چنان بیباک کسی را خوار کردی

تو از خود دور کردی شب که این کرد / دلت سرد از عرق شد تب که این کرد

کدام آئینه شد زنگار مطلب / که لب از خنده می بندد و بیتاب

که راضی شد که این دامی گشاید / که جانش در تن زندان در آید

دهد زندان گلی را زندگانی / کند گلزار دل را کوره دانی

کباب شرم کرد این فکر خامت / شراب عاشقی باد احرامت

گهی میکند موی بست ابرو / که هست این یادگار دست او

گهی طشت فغان میساخت خود را / ز بام صبر می انداخت خود را

چو مردان گاه بدگفتی زنان را / بنفرین دست بگشودی زبان را

که یارب بینوا گردید چون من / ز آسایش جدا گردید چون من

بمرگ زندگانی مو گشاید / بچشم خواب راحت در نیاید

چو در چرخ سلوکم دیده بودید / چه بد رسمی ز دو کم دیده بودید

که قطع هوشم از ادراک گردید / چو مقراضم گریبان چاک گردید

بتحریکم کمر بستند چندان / که کردم یوسف خود را بزندان

مرا در آب چون شمشیر راندید / بخون صد پشیمانی نشاندید

گهی میبافت گوش از دست سودا / که رویت ای سخن چین زرد بادا

دمی کای حرف میزد از زبان خوش / چرا از کر شدن گوشی فراموش

زبانرا میدرید از بیم دندان / که یوسف را چه کردم حکم زندان

نگشتی چون ز حال خود [illegible] / نکردندی ز شرم گفتگو لال

بدل میگفت کای عشق تو بدنام / تو خود می یافتی از صحبتش کام

چرا منعم نکردی تا من اکنون / نغلطم در دم خنجر تو در خون

اگر میشد دمی از ناله خاموش / قیامت میزد از خاموشیش جوش

بسوزی پیش از اول خویش سر / فشاندی آتشین خاکستر خویش

که عشقت نیست در سر و روان گل / گرت میسوخت میکردی تحمل

بخوابت کرد ایمائی رسیدی / ز عالم در ره شوقش دویدی

ز اشک و آه بر گشتی چکانش / گهی در خون نشستی گه در آتش

بسی تدبیرها اندیشه کردی / بسی دیو و پری در شیشه کردی

چو شستی لب با فسونها گشودی / که تسخیر آفتابش را نمودی

کنون کامد بدام اختیارت / رهانید از کمند انتظارت

مهش را گر تری در دیده دامان / نمودی ماهی گرداب زندان

حکایت

سفیهی قرض کرد و داد رشوت / که گیرد از شهنشاهی وزارت

بسی شد حلقه در بابش بسته / بسی استاده پیشش شاه نشسته

چو دادندش گرفت آئین [illegible] / بدفعش صف رعیت زد چو لشکر

دو روزی حکم جاهش بود معمول / بروز سیمش کردند معزول

دریده ایام منشور شبابش / قلم انگشت بینی شد دو تابش
نماندش بر در از خدمت پناهان / کسی جز نا ملائم قرض خواهان
من آن معزول از کف داده جاهم / ندا میشد هجوم قرض خواهم
بر این حاصل عمر من زمانه / ستاند دیگری جان مهلتانه
چنین اندیشها میکرد و میسوخت / چمنها بیشها میکرد و میسوخت
چنین هر روز و هر شب مضطرب بود / گهی میمرد دم از آتش گه از دود
سراغ از بیخودی میکرد خود را / که گردد باد و سازد گرد خود را
بیا مطرب بگو بی پرده این راز / بر آر از چنبرم دور دست غماز

تعلیه کردن هجران یوسف علیه السلام بر زلیخا و گاه از نردبان بلندپایهٔ سودا ببام اضطراب دویدن و گاه از روزن فروتنی چون هوای گوشه گیری بخانه درآمدن و خود را بر در و دیوار بیطاقتی زدن و بیمار شدن و بدوا افسون اجرای رهنمائی دایه صحت یافتن و شب روانه شدن به تمهید عزیمت زندان روزگار گذرانیدن

که باشد حسن چون در عشق سلطان / زلیخا چون فرستادش به زندان
زلیخا شانه در مو شکسته / بحسرت در پریشانی نشسته
ز غفلت زهر هجران در کشیده / ز هر مویش سر ماری دمیده
نکردی نور در چشمش توقف / که نتوان دید خالی جای یوسف
شده با شاهد تلخی هم آغوش / نموده خواب شیرین را فراموش
زدی ناخن دل آشفته را / نگه بر سر که خالی از وفائی
چرا قدرش ندانستی که داشت / ره پرواز و رم کردن توانست
نگیرد تا ره رفتن چو خامه / نگردیدی بگردش کرد نامه
الذ هر چه در سر کار پختن / اخص هر چه در بازار گلشن
فرستادی بزندان بیگه و گاه / شدی وز آتش شب روزی گو
بگردش مضطرب میگشت و میگفت / توان گردید بر گردت چو دولاب
نمودی جلوتش را چون یکایک / که میسوزی تو هم از آتش من
بهر جا دیده روی زیبای یوسف / سرت دور از گل خورشید گویید
چو دیدی جامهایش در برآرا / نمودی افسر او نوش سر را
نمودی بسکه بود از دور رنجه / یکی را سیمین سوسن نگاری
دویدی گه بپای قصر مهتاب / بپالیش حلقه کردی چشم گریان
که از روزن چه در زندان درآید / مطالب ساختی زندانیان را

ولی از کوچه دلهای آگاه / چو صاحب دخل زندان همیشه بود
که طاقت گر شود با تحسین جمعیت / چو بودی پیش از این جمع داگه پا
زگردش دیده را کردی عماری / دران کردی چراغ آه روشن
نهادی بر زخش و تلطف / که بخت تیره من بر تو تابید
ندیدی خبر لباس چاک در بر / گرفتی بر سر و دست افسرش را
خواص ظاهر و باطن چه پنجه / یکی را حکم کردی دل فشاری
بدان سرعت که از بالا بزیر آب / پریدی مرغ آهی سوی زندان
بر ویش دیده گریان گشاید / گشودی پیش لب نالش میانرا

گدای در رسم گلچینان امید
بدام افتاده در گلزار تایید

ازان شمعی که خونم کرده روغن
چراغ بزم شما گردیده روشن

مرا در ناخوشی خوش کرده بودید
چه بد کاری فرامش کرده بودید

ز رویش روز با صبحید یکسان
شب از بویش ز عنبر سفره روان

چه غم می بودی ار رویش ز مردن
که این مردن نبودی تا بمردن

درای عشق را دادی زبان یاد
زدی سر بر در و دیوار فریاد

رسیدی گر بیادش آب سردی
فشردی آتش اندر کوزه گردی

شب هجرش چنان از شعله در سر
که بودی ضعفش خون سمندر

شد از دستش گرفتن رفتن از پا
بروز رعشه اش جنبید اعضا

که راه چاره باید گرفتن
نباشد کار عشق از کار رفتن

براه دل که خواهد شد روانه
که خواهد خواند شعر عاشقانه

شبی در دانه میر قلیم باهم
بزندان چون بجیب غنچه شبنم

چو بر نبض تنش زد نیش سخن دست
عرق ز آن چو شررگانش ز جا جست

ازین شادی چو روز آمد خریدار
که شب گیرد ره زندان دیدار

چمن پیرای حسن آباد یوسف
برون کرد آن ز زندان تا سقف

بهاری کش بخوبی اشکم آراست
چرا گل بر شما افشاند بنخواست

که شد تاثیرش امروز آشکارا
گلستان کرد زندان شما را

رسد گر حکم آزادی بگیرید
بدرد دوریش چون من نمیرید

چو در بام از سخن میگشت دلگیر
چو اشک خود روان میشد سرازیر

اگر گاهی بنان عزت نمودی
زبان خود بار بر دیوار سودی

بدر دوشش چون بنیسان داشت حیران
ضعیفی سر بجانش داد هجران

گلش در جیب زر در ریخت ایام
نهال قامتش افتاد ز اندام

چو با این حال دیدش دایه رو کند
سراپا پنجه شد چون شانه مو کند

خطاب از غم گرانی چون ریا گفت
تخلص ناتوانی پیکرت یافت

نمی بودی تو گر رنگو نه بیمار
چو در رگ خون دل پوشیده رفتار

تو از دیدار یوسف میشدی شاد
من از زنجیر تشویش تو آزاد

که بیماری که دارد تند رستم
بچالاکی تو ره سر کن که جستم

بیا مطرب دلی گرمیکشائی
قوی کن پنجه نازک ادائی

که قانون سلاسل تار دوران
ندارد گوشه جز قفل زندان

نگیرد با کس الفت طالب دوست
اگر با او نباشد در ره اوست

سراغ دوست گر در شام یابد
شبش روی نگار از صبح یابد

زندان را دار الشفا عارضه اضطراب دانستن و شب برفاقت دایه آنجا رفتن و صبح سینه چاک بر آمدن

گر از زندان آید بوی یارش
بجوش آرد چو خون رنگ بهارش

بگستاخی زند چون زلف پرخم
کند خود را مشوش دست در هم

زلیخا آتشی در خود فشانده
غبار خویش را بر باد رانده

بگردش کرد این فیروزه خرگاه
درآمد مشعل مهر شب ماه

بقربی گر رسد گاهی ز دوری
ندانند پاس آن لب دو صبوری

هوس باقی بود در وصل کارش
چو شد مهجور سوزد پود و تارش

چو روز وعده زندان اسیر آید
سیه پوش شب از زندان بر آید

بشب گردی که سیاره بستند
ثوابت در کمین هر سو نشستند

عسس را اول از مضمون خبر کرد — پس آنگه نغز بستانه سحر کرد
به تغییر لباس آنگاه بی صبر — روان شد مضطرب در چار در ابر

چو آمد بر در زندان گشادند — بجنت دوزخی را بار دادند
سراپا دیده چون نخچیر گردید — ولی در گوشه‌ای بر خویش پیچید

گمان بودش که در زندان آلام — فتوری ید حسن آن گل اندام
فشرده پنجهٔ غم غنچه‌اش را — گزیده زنگ یاقوت لبش را

رخش خط بر دلارائی کشیده — قدش گردن به رعنائی کشیده
شده شوخی پر چشم دلستانش — غم ایما ز موج ابروانش

ولی چون گشت گلچین تماشا — بهشت تازگی دیدش سراپا
همان سیما لطافت بر لطافت — همان بالا نزاکت بر نزاکت

بهارش در خزان آباد اکرام — چنان بنعیم که در تن جان آگاه
همان از رنگ و بویش باغ جنت — گل از عشق جمالش داغ جنت

بشکر حسن روز افزون آن گل — سجودی کرد هر مویش چو سنبل
چنان شد گرم دیده هر نگاهش — که آب افشاند آتش بر نگاهش

گهی از چشم آن زیبا شمائل — چو مژگان جا کجا می‌ریخت بر دل
بر ویش گه چنان بگشت حیران — که مینالید از بیداد هجران

پریشان‌تر ز آه خویش بگشت — بگردش چون نگاه خویش بگشت
ولی یوسف نبود آگاه زان راز — که دزدی هست پنهان گنج پرداز

وگر بود از مروت دید میدید — که آن سوا شود در سو بتجدید
نگاهش را عنان هر سو نمیداد — به هر جانب دلش پهلو نمیداد

بطاعت پای دین افشرده محکم — بحق پیوسته فارغ از دو عالم
چو روی بستهٔ گر میسود بر خاک — زمین شفاف‌تر میشد ز افلاک

چو سر از سجده بر میداشت زندان — سر خورشید را میشد گریبان
زلیخا تا سحر با چشم خونبار — گل دیدار می‌چید از رخ یار

چو شد مولود صبح از شب نمایان — چو طفل مرده رفت از بطن زندان
شنیده ستم که تا زندان یوسف — گلستان بود آن داغ تأسف

بدین اندیشه می‌پرداخت گاهی — جلا میداد مرآت نگاهی
بیا ساقی بگو بی یار و گلزار — نباشد باده نوشیدن گوارا

خواب صادق و امتحانی عرض نمودن آبدار و سفره‌کش ملک مصر بحضرت یوسف علیه السلام و تعبیر خوش و ناخوش مسرور و ملول گشتن و حضرت یوسف با آبدار سفارش شفاعت خود نمودن و از تهمت هفت سال دیگر در زندان ماندن

که صاف عشق گرد دل را دید
جهان زندان شده بر بیت لگیر
بدین سرهنگ معزولی دواست
خلاصی مجرمی را کی پسندد
وگر خواهد متعین نیک پایی
گرفتارش امید از کس ندارد
چو یوسف تهمت زندان ...ش

گل دیدار در زندان تو تا چند
موکل بر درش سرهنگ تقدیر
که حکمش گیر و دار است و خطا نیست
به رویش قهرمانان در ببندد
به آزادیش نتوان یافت افتادی
مگر هم خود به کارش پا فشارد
که بر می‌آیدش گر ویله سال

بحکم چون گوارا کرد بر خویش — بآرام تنهایی است خوشحال

مصلی بود باغ دلگشایش — قرائت عندلیب خوش‌نوایش
مسیح آسا پس از تسبیح سبحان — شدی دلجوی بیماران زندان
ز شربتخانهٔ اخلاق وافی — بهر یک شربتی میداد کافی
جلا دادی بدم آیینه‌ها را — صفا از مهربانی سینه‌ها را
حکیم طوس میگوید درین باب — که یوسف آفتاب مردمی تاب
ز محبوسان چنان از چین شد — که درد کفرشان درمان دین شد
بتان شرک را بنجو بشکستند — کمر در خدمت توحید بستند
رضاجوی دل یوسف همیشه — شراب صحبتش را جام و شیشه
دو تن بودند ز آنها محرم شاه — بجرمی گشته زندانشان بگاه
یکی را آبداری بود منصب — یکی در سفره گستردن مقرب
ازین آب صفای طبع درجام — وزان نان خیال پختگی خام
شبی دیدار این خواب کزوی — طلب کرد آب صافی شاه چون می
روان آورد و شه بگرفت و نوشید — ز جامش التفاتش سست گردید
چو دم زد صبح بیدار از فرحناک — بیار خویش گفت آن مست ادراک
که خوابی دیده‌ام ما جز بیوسف — نگویم تا نیفتم در تأسف
بود تا او نگردد همزبانم — چو خاور مهر آتش بر دهانم
تکلم با بزرگان خسرو من — کشاید از در دل قفل آهن
از آن خورشید تسخیر جهان گرد — که کشف راز پیش آسمان کرد
ز قول و فعل آن نیکوسرانجام — زلال وحی چو شد صاف الهام
رفیقش گفت من دارم توقف — درین کز غیب آگاه است یوسف
بقصد امتحان با دیده خوابی — کنم اظهار و زو خواهم جوابی
اگر دانست نازم بر شعورت — وگرنه دارم از ادراک دورت
پس آنگه پیش یوسف چون گل و خار — شده آرایش گلزار گفتار
نخستین کرد خواب خویش تقریر — ولش را کرد یوسف خوش تعبیر
فزاید پرورش را تجدید — دهد تبدیل همت را امید
که فردا کارساز کارسازت — دهد بال تقرب شاهبازت
کند صبح از شب ظلمت سرشتی — نجا کشت سایهٔ گل آب باشی
ولی خواهم که چون در خلوت شاه — شوی محرم شود کار تو دلخواه
نمائی قصهٔ مظلومیم عرض — که باشد دوستی بر دوستان فرض
مرا از قید ناکامی برآری — ملک را هم ز بدنامی برآری
کند شاه از عدالت گر فرامش — بود تقصیر ز دیگان خاموش
مشو غافل به شکر برفشانی — ز دام افتادگان با عیب وانی
نهاد انگشت بر چشم آن جوانمرد — ولی یوسف از آن گفتن زبان کرد
سروشی گوش مالیدش در آن دم — که آب از خون تیغ شد شادی ز غم
نبودی چون بغیر ما توکل — تحمل کن درین زندان تحمل
بیوسف شد عتابی بازپی سوز — شدش حق را جمال حیرت افروز
سرفکند از خجالت لیک چاهی — نبودش می‌نمود از شب سیاهی
باستغفار لب بگشود و نشست — که تا کی گیردش لطف خدا دست
حریف صبح‌خوانی گفت دیگر — که دیدم خوان نانی دوش بر سر
از آن نان طعمه میخوردند مرغان — مرا آگاه از تعبیر گردان
جوابش گفت سازد شاه بر دار — تنت را که غذای خانه دار
سرت یکچند خواهد بود داری — وزان سر مرغ خواهد شد شکاری

بجوش آمد که تمهیدیست خوابم چرا کردی باین آتش کبابم
چنین گفتی و تعبیر آنچنان رفت برو جان ده اگر مطلب که آن رفت
سخن با اهل حق سر کن بآداب که از دم سرد آتش دود بآب
یکی شد دار پیرای سیاست یکی از شاه مخصوص ریاست
چنان میر و سلوکش جوش آداب که شه را باده شب میگذشت و روز تاب
بلی آن را که واجب دوست او کیش در خاطر ممکن گذارد

جوابش باز یوسف گفت کز من مدان هم خود شدی با خویش دشمن
مگو جز راست کز ناراستی مو چو سر زد میکشندش تیغ بر رو
چو گردون مجلس روز دگر چید برآمد آتشی بر دود پیچید
جوان آمد براز گوهر پاک بشه پیوست چون اختر بافلاک
دمی صد حرف باشه بی تکلف زدی جز حرف استخلاص یوسف
بیا مطرب نوای مژده سر کن پریشان یوسف دل را خبر کن

که نزدیکست کز زندان جهی رست مقام آرا شود بر صدر عزت
گرت رو یدز تن زنجیر بیداد چو داری راستی چون سرو آزاد
چراغ راستی هر جا برافروخت حوادث شد پر پروانه و سوخت
زکارت عقده گر بر سر آرد گشایش بر در دل چون غنچه در آرد
نمیخواهد کلیدی کار بسته دلی پاکی بدست آور تو بسته
مخواه از خلق یاری در نوائب کز انجمن نیاید کار واجب
اسیران گر بحق جویند پیوند نماید حلقه [illegible]

خواب دیدن ملک مصر و عاجز شدن کاهنان و دانایان در تعبیر و جوان آبدار بشرح حال ماضی تر زبان شدن با عتبار و طلب آنحضرت یوسف رخصت یافتن و بزندان شتافتن و از بهار گلشن برنگ و بوی مطلب رسیدن و او را از زندان برآوردن

گرت خواهد درین باغ آرزو داد کند گل آشیان سازی صیاد
صبوری کار استاد است و تدبیر شکار تیر در آرام تیرست
نماید اخترش پروانه امید برآید زین شب زندان چو خورشید
شبی سلطان مصر آن ملک پرور چو پهلو سود در پهلوی بستر
چو خوابش بر زبان گفتگو هاست مصور در کتاب رنگ و بوهاست
فشانده بسکه نخلش برگ سعادت شده پر عالم تنگی و وسعت
که شه را داد جنبش ذوق تأویل عروج جستجو را گشت جبریل
خبیران مور عالم خاک رصد بندان کف کوی فلاک

گرفتاری که پیچید بر تو یکدل زدم آمد برو اچون نوبی [illegible]
چو بخت آمد که وقت یوسف آید کار شود چون ابر نیسانی گهربار
کند شاهی بفرمانش قوی دست که نقش حکم آن بر نگین بست
گران خوابی بچشم آگهی دید که چون بیدار شد بر خویش لرزید
زشرحش خرمن افشان خشک سار لطفش فربه آنکه تا باغ
زنگار سخن اندیشه کردم وزان می انتقادر و شبنگیر هم
طلب فرمود هر جا عارفی بود [illegible] غریب را سانند مشهور
بجو استند از کامل کهانت چو استند لا و اذ فرقه است

سوالش را جواب آماده گشتند / خدا مقصدش را باز داشتند
ز عجز دانش خود جمله در تاب / برگ خویش راضی گشته زان خواب
غضب بر وی چنان گردید غالب / که بر خود فتاشان نسبت واجب
که عمرت را درازی عنان باد / دهی ز عالم حاجت جهان باد
دران عهدی که من محبوس بودم / زپا بوس درت تا دور بودم
بفرمان عزیز ناخردمند / بجرم بیگناهی بنده دربند
چنان در غیب دانی بود قادر / که گفتی هرچه بگذشتی بخاطر
شهش گفت ای دو نیکو خواهم دو / زمن چون داشتی این راز مستور
چراغ بنده کی بر فروزد / که چون بیند صاحب نسوزد
ز ما خواهش عذر آنکه این راز / زنی دم کوس دلداری آواز
وگر همراهت آید راه کن سر / دلیل خضر شو سوی سکندر
چو یوسف را دران زندان غم دید / بخولیش از درد چون زنجیر پیچید
جبین را در پی یوسف سود بر خاک / جبینی چون رخ گردون عرقناک
خدا داناست کاین دو دختهای / بزد سر زین شرار شرمساری
کنون ممنون ز خواب شهریارم / که سر زد گلشن از زخمت زخامم
بخلق آنکس که از خالق برد رو / شود هم خود خجل هم یاور او
دهد قطع تعلق وثوق کار / نماند رخنه چون افتاد دیوار
بگو خواب شه روشن روان را / که عاجز کرده تعبیرش جهان را
بانشائی جواب نطق یوسف / درآمد چون به دلجوئی بلطف
یکی چون روز نعمت بخش انوار / یکی چون ظلمت شب روشنی خواه
کنند گره چاره نماید احوال / علاج مشکل آینده در حال

ولی جام خیال کس نگردید / بکام از ذره طمعانی نجوشید
ز هر کس پادشه تعبیر پرسید / بجز آواز پایی ناله نشنید
درین وقت آبدار از بحر نسیان / برآمد تر زبان شد پیش سلطان
صبا وار بلبل آیت نیغمه / گل رازی که خواهد شد شگفته
جوانی بود در زندان مقید / منزه از خطا چون نیکی ازبد
چو عقل از فیض آگاهی سرشته / زمین را خضر و گردون را فرشته
ز خواب خویش و از تعبیر آن گاه / حکایت کرد و شد معلوم شاه
فرو بستن ز ظلم عاملان دم / بود با شاه خصمی بل بعالم
تلافی باشد اکنون این خطا را / که بگشائی در زندان سرا را
بخاطر هرچه گوید نقشبندی / گران آید نوید دلپسندی
بحکم شه روان شد سوی زندان / نسیم غنچه را کرد خندان
چنان شد آبدار از شرم بیتاب / که چون فواره مو شد سر شرابت
که کردم آن سفارش گر فراموش / که کردی با من نسیان هم آغوش
چنان غفلت شعورم کرد زایل / که یادت چون مو شد محو از دل
تبسم ریز شد یوسف که ای من / بغفلتهای او بهتان آن بیت
نماند کسان آنکس که دل بست / ز دریا کشتی او را انجل بست
خجل منشین که از یاران جانی / نمی آید خلاف مهربانی
زبان دل گشود و کرد ظاهر / رموز خواب و پیغام جهاندار
که در آئینه این خواب مشوش / دو صورت باید صاحب دید بینش
بروز آنکس که ریزد شمع تدبیر / تواند رنگ شب را داد تغییر
وزیر شاه می باید خردمند / که بگشاید ز کار دولتش بند

نبودی عقل اگر دل را معاون / نگشتی ملک دل از فتنه ایمن
بود اینها که شد پیش تو مذکور / بعرض شه رسان چون می بحضور
در اندام جهان ناگشته پیدا / عوارض بینم و سازم مداوا
مگر وقتی که شه چون فکر دانا / کند دیوان بحل این معما
من مظلوم را ظالم نمودند / در زندان بگلزارم گشودند
زلیخا چندی از من کامجو بود / دلش آبستن این آرزو بود
ز من چون عاقبت نومید گردید / بجرم عصیان من زندان پسندید
زبان دستیار و دیده تر / ز حرفش راستی در خون شناور
بتصدیق زنان و گریهٔ او / عزیز بیخبر گردید بدخو
درین زندان کنونش سال هفتم / که میجوشم بخود چون باده در خم
گر پیشش این زمان هم کردی اظهار / نمیکردی گرش بخواب بیدار
ازین بدنامیم گر شه برآرد / بفرمانش دلم گردن گذارد
ز عدل شاه بس این عذر خواهم / که دانند پاک بودم بیگناهم
بیا ساقی می پاک از مناهی / بده از شیشه لطف الهی

نمود از کوشش گردون کمالی / نقاب حکم تقدیر الهی
بگو مسکویدان اندوه فرسای / که در تدبیر و تعبیرم قوی رای
ولی زین بند آزادی نجویم / بغم خو کرده ام شادی نجویم
گروهی را بخواند در برابر / که تهمت را شدند اوراق دفتر
شود روشن بروشن شاه جهاندار / که من بودم جلا آنقدر زنگار
بسی پر زد چو شیطان گرد دینم / مگس گیری ندید از انگبینم
گواه خویش کرد اول زنان را / بدعوی برگشود آنگه زبان را
بود کار زنان در بند بهتان / رطوبت را تعفن میدهد جان
بقیدم داد فرمان خیانت / چنین داور مبادا در ولایت
ز بیمش کس درین تهمت نزد دم / که داند دادرس بیداد مبهم
ز قیدم نیست پروا از غنیمم / که شد بدنام عالم شخص دینم
جوانمردم ندارم دل این پسند / که زندانی شوند آن نازنین چند
چو شد جبریل از آن پیغام بر / بیامد و بسوی شاه زد سر
که یوسف را چو آن آمد دانشت بسیار / بخواب دیگری شد بخت بیدار

بازگشتن آبدار از زندان و سبب تعلل حضرت یوسف علیه السلام معروض داشتن و ملک باحضار نسوان امر فرمودن و در مرآت دیوان صورت بیگناهی آنحضرت را مشاهده نمودن و ارکان دولت احترام راه سپاه و رعیت باتفاق ولایت احتشام

دم خوش گفتگوی باد گیرا / که در بزم شهان ملک پیرا
سخن را چون شود زنجیر جنبان / برارد بیگناهی را ز زندان
نفس را تا دهد چون صبح تابی / ز بند غم برآید آفتابی
چو آمد آبدار پاک گوهر / ببزم شاه چون ماهی بکوثر
بدردی قصه یوسف بیان کرد / چو شه را چشم آه و فغان کرد
ز غیرت شه چنان بر خویش پیچید / که تیغش بر کمر نخجیر گردید
باحضار زنان فرمود مامور / گروهی از بدارا چون غضب دور

بیکدم جمله را کردند حاضر
بدیوان خانهٔ سلطان قاهر

شه عادل برآورد رنگ خجالت
گریزان از نگاهش استمالت

باستقبال برگزیده خاندان نبوت مامور ساختن

مخاطب کرد آن شست خطا را
پریشان لفظ وی افزا را

که خود را گر نمیخواهید معصوب
بشوئید از زبان گفتار ناخوب

مسازید هم بحرف کذب جوهر
محیط آتش و خود را شناور

حکایت سر کنید از راز یوسف
که دارد از چه در زندان توقف

چه دید از وی عزیزی بمروت
که دانستش سزاوار عقوبت

بشرط آنکه ساز از راستی تار
شوید و مگسلید از ناله زار

گنه کاری که قائل بر گنه شد
خلاص از گیر و دار از پادشه شد

وگر بر حیله و انکار پیچید
یکی گر بود تقصیرش دو گردید

چه حاصل از دروغ راست مانند
شکرنی را نسازد فارغ از بند

در آن دیوان که باشد عقل داور
بود آنگاه جرم از جرم بدتر

زنان مصر از بیم سیاست
شدند آشفته چون مو در مصیبت

کجی چون شانهٔ عاج از زبانها
تراشیدند وگردیدند گویا

که یوسف را خطا در آب و گل نیست
چو ما از فعل ناخوش منفعل نیست

بهر جا نقش پای او نشسته
گل عصمت دمیده دسته دسته

بهشتی آدمش را جلوه گاه هست
که شیطان بر درش یک حلقه هست

شرابی از خم ایجاد خورده
که از نورش هوای نفس مرده

رخش در مجلس دیدن چو دیدیم
ترنج آسا کف از حیرت بریدیم

زما هر کس نمرد آن زن و شیداست
زشوقش تا بود دیوانه چون ماست

بصد اغراء امیدش فزودیم
بخواری نیز تهدیدش نمودیم

بروی ما که هر یک بود ماهی
نکرد از شرم دین داری نگاهی

وگر میکرد میدیدیم آسمان
طلاق پاک دینی عقد عصیان

زلیخا زین نوای غیرت آور
که مهر یارش از اظهار زد سر

ادب را از رعایت کرد پنهان
بشه گفت ای صاحب کلاهان

ز حال یوسف اینها را خبر نیست
خس بحر محبت چون گهر نیست

ز من بشنو حدیث آن فرشته
که بر عرش دلم یک عمر گشته

چراغ عشق روشن هست از نور تقدیس
نپیچد پرده با غش و تلبیس

نبوت را مباهی کرده ذاتش
کرامت را عظیم الشان صفاتش

در اقلیم تقدس هر چه نیکوست
اگر دارد گلی در غنچه اوست

عزیز از عذر من آزار جو شد
گنه من داشتم زندانی او شد

بدین خود بس آنکه خورد سوگند
که یوسف بیگناه افتاد در بند

زند هر دم ز عاشق نعره جوشش
که سوزد مغز در سر پنبه در گوش

اگر گویند نداند بر زبان چیست
وگر پویند نفهمد روان کیست

بهر کاری که رو آرد چو پرگار
کشد خود بیقراری بارش از آزار

بیاید کام با جانان شود بد
بجدی کش وا دارد معتقد

درش بستند گرفتار زمانه
بخود پیچید چو آه عاشقانه

گهی گوید که عصمت تباه است
گهش بر پاکدامانی گواه است

هوای عشق تا پاک از هوس نیست
سر آسودگی بر دوش کس نیست

چو جام می نگیرد عاشق آرام
نگردد تا تهی از خواهش کام

چو شه دانست ز اقرار زلیخا — که زندان جای یوسف گشته بیجا
بجباری زنانرا کرد بیرون — بر دان ساخت مجلس را دگرگون
نهانی گفت با شاه عادل — من از سعی عزیزم شاه غافل
عزیزم خوار در چشم شهان کرد — که ظلمی اینچنین از من نهان کرد
ستم در پرده عامل چون کند عام — شود دولت پرده و شاه بدنام
کنون آید بگوش از عدل او آن — که او را سوز و یوسف را دهم سان
قصاص ظالم این باشد که مظلوم — شود فرمانده و معزول محروم
مقرر کرد کز زندان بانجام — خرامد شب آن نیکو سرانجام
کند باشست و شو خود را هم آغوش — بآسایش ز محنتها فراموش
پس آنگه در لباس پادشاهی — در آمد همچو تقدیر الهی
برآرد آفتاب از آب چون سر — برآید از سر حمام زیور
کند تخت روانی را مزین — که باشد شاه دولت را نشیمن
خرامد سوی ما چون نو بهاری — دهد اقبال ما را برگ و باری
ز فکر جشن و استقبال یوسف — چو فارغ شد شه صاحب تلطف
سراپا انتعاش از بزم جانست — که تعظیم عدالت شرط دانست
روان شد سوی خلوت اقتدارش — که بنشیند براه انتظارش
حکیمی گو که دل را بر فروزد — بمجونی که مینا را بسوزد
که بزم او ز مستی را مقام است — که پیشش نام می بردن حرام است

بیرون آمدن حضرت یوسف علیه السلام از تنگنای ملال و سلیمان وار بر تخت روان اقبال تکیه زدن و از شاه را استقبال بیارگاه ملک حمیده خصال بر آمدن و بمنصب عزیزی لا یزال معزز گردیدن

خوش آن خرم صباح روگشاده — که دولت را کند بر رو گشاده
ز چشم بخت بیداری نمانده — بهار عزت از خواری نمانده
چو نرگس دیده را در راه دیدار — دهد پا لیک پائی شوخ رفتار
شب از فرمان شه چون کرد دربر — لباس نقره باف صبح انور
طرب شد ترکی آتش باز رعنا — بفرق انداخت شب را شامیانا
زبون گردید چون افسون زلیخا — شب از زندان که از روز چمن ساز
فلک در طاس بازی خرقه نو کرد — برون از طشت آتش آب او گرد
ز نسرین گشت صحن نیل گلشن — گل زردی میید از برگ سوسن
جهان در جوش استقبال یوسف — سران گشتند پابوسی توقف
روان گردید با ارکان دولت — سپاهی در عدد بیش از رعیت
غبار منزل آن عالم آرا — که شست از گرد روی دیدها را
بپا بوسش بزرگان دست در بر — درون رفتند بیرون ماند لشکر
چو یوسف دید آن خیل رونده — نگه را پشت بر دیوار دیده
چراغ شکر شه کردند روشن — که وا آن صبح دولت زاد میمن
پس از عرض دعا گفتند نامم — که چشم شاه از دیدن بهیبت رو
ز جا برجست یوسف پای تا سر — بعکس شاه گل در جامه زر
بهم چون در سیاهی خورشید — شبی صبح را آئینه گردید
فشاند از موختن بر فرق دنیا — ز اورنگ یمن بر روی صحرا

سواد مصر زان گلزار امید / گل خرم بهشتی انقدر چید
که خود را گوهری خواند فیض بخشش / شدی ناظم گواه ادعایش

پرستاران بخدمت پا فشردند / همان تخت روان پیش آوردند
نگو تخت روان باغ روانی / سپهر از حیرتش داغ جوانی

همان نو منظری پر شوخ نهانی / ز آب گوهر و خاک زر آباد
نگارش بحر و کان گهر دیده حیران / ز بحرین آب و رنگش تا بدخشان

روان عراده جولان طرازش / چو گردون بهشتی سرفرازش
مشبک چار دیوار از زر ناب / بموج چشمه سار آتشین آب

بفرشی کرده مخصوص لطافت / کزان خوردی نشیمن تا بجنت
مبارک سایبانها داشت بر سر / که ظلش سروری میکرد [illegible]

زبان گنجینهٔ خسرو ز شرحش / نگار آئینهٔ شیرین ز طرحش
پذیرائی سراپا زیب و زیور / سلیمانی ز ظلش سایه پرور

با پایه سعادت آن نکو بخت / چو دولت تکیه زد بر گوشهٔ تخت
بدل شد جنبشش آرمیدن / ز سالک رفتن از قاید کشیدن

سمندی گرد آن تخت روانه / ز هر سو چون رگ غیرت جهنده
بگرد گنج هر یک اژدهائی / رکابش حلقهٔ چشم طلائی

ز بس شد صرف نارش عود و عنبر / فلک چون نگاه عنبر شد معطر
جهانی تهنیت خوان در عنانش / ز هر جانب بزرگان همزبانش

کند در پرده تاروش نظاره / فلک شد عینک چشم ستاره
زدی بر روی آن شایسته گوهر / دعا جائی نگاه از دیدها

یکی زان یکه تازان اصرار کردی / عزیز الله یکی تکرار کردی
ز بس کردند اعیان و اکابر / نثار مقدمش خوان جواهر

در آن ره هر که سالی بعد و فت / چو شفقت در گهرپاشش فرو رفت
نگاهش گل ز هنگامه می چید / ولی در پرده رو خنده می دید

لب غیرت بدزد از خنده نهار / که ریزد خون ز دندان خنده نار
رهی طی کرد کز بس صحبت سرو / نگردید آگه از طول مسافت

خبر وقتی شد آن لیت دو سروار / که دو لیلی نه شه شد نمودار
حصاری دید دور از [illegible] شد / بدستور سپهرش هفت دربند

گذشت از شش درش و شش ره گشاده / سوار و در رکاب اعیان پیاده
بهفتم در ادب را خوش عنان کرد / فرود آمد زمین را آسمان کرد

بشیران شاه را کردند آگاه / که از یوسف گشایش یافت درگاه
بتعظیمش چنان سنجیده بشتافت / که خود را همرهش در آمدن دید

بحکم مصلحت بیخو است یوسف / که بوسد دست شه بی تکلف
گرفتش دست و پای جلوه بگشاد / بسوی تخت داد از مردمی داد

ز فیض اتحاد آن دو سرو / سریر جاه شد برج دو پیکر
بروی تخت بنشستند با هم / جلال و جاه شد پیوسته با هم

بگرد بزم شد خیل کشور / الم بستند گردون را ابا خبر
نشست [illegible] / ستادند [illegible] با نیستی تحمد

[illegible] / که [illegible] یابد [illegible]
نشاط [illegible] / که آن [illegible] پادشاه

[illegible] / چو [illegible] عنبر
[illegible] / [illegible] انجمن [illegible]

ز رنگین میوه‌های خوش حلاوت
مذاق خوشه‌ها دریافت لذت

نواسنجان نوای تهنیت ساز
ندیمان مرحبا گو بذله پرداز

شگفتها چو شد طی شاه دلجو
ز مطلب گشت با یوسف سخنگو

سراسر کرده خواب خویش تقریر
که بیدارش ببخشد صبح تعبیر

جواب آماده یوسف همچنان شد
که پیش از گفتگو معنی عیان شد

بشه گفت ای خدیو ملک ایجاد
ز عدلت مصر دلجو یوسف آباد

حدیثی چند گفتم زین فسانه
بعرضت شد مشرف … بیانه

اگرت تفصیل آن مجمل مراد است
بگویم چاره حکم انقیاد است

قوی تن گاوهای شیرگردن
سرآمد خوشه‌های دانه خرمن

که مرگی گشت در صحرای پیدا
بچشم دوربین شاه دانا

پس آنکه هفت دیگر زار و لاغر
برنگ خوشه‌های زرد و بی بر

برانها تاختن پیچیدن آنها
زبون لاغران گشتن سمینها

نزاران فربهان زار کردن
خسان گلدسته‌ها را خوار کردن

دلالت میکند بر چار ده سال
بشیر از خوبی و ناخوبی حال

ازان هفت آسمان عیش گستر
زمین خشک پهلو هفت دیگر

ز یک هفت آرز و هفت تنگ گردد
ز دیگر عافیت هفت دیگر برد

بخوابت پیشتر از لطف جبار
نمود از وسعت و تنگی خبردار

که دنیا را ندانی بی دو رنگی
گهی در وسعت اقبال تنگی

درین ایام کاغاز نکوئیست
جهانرا روزگار خوب برو هست

بخشکی ابر دامن می فشاند
هوا از دانه خرمن می ماند

بود در سایه بخت صاحب املاک
مطیع حکم دهقان خاک و افلاک

دهی فرمان ساکنان ولایت
کمر بندند در کار زراعت

گهی از حاصل هر سال نیمی
میسر در … هم خوش نسیمی

که در خوشه واری دانه‌ها را
گهی هم طرح خرمن خانه‌ها را

نه بیند تا شکستی از زمانه
گهر … در صدف در خوشه دانه

بسر … در زیر بوم
نروید سبزه جز آه مظلوم

شرار افشان شود … بهشت
زمین تخم افکن … آفت

پر … عالم
شود نان در شورش سنگ آسیاب

ز قحط قوت از دندان مردم
کند رخسار گندم گون تو هم

شود در ریشه سوز … آسیاب
چنان گرمیم سوز و موج آب

شکم چسپیده از حرمان گندم
جهان نان تهی بر پشت مردم

همه کر طعمه هر جانب خرابی
گریبان چاک هر سو …

توانی فتنه را دست بستن
طلسم شدت قحطی شکستن

دهد روزی … گشادن …
گرفتن دست مرز و … از …

بود واجب بشکر حکم بر شاه
که بیند فتنه بر در سیل …

ز آفت حلق را …
زمین را در بغل گوهر فلک وار

بکار خوشه انسان پا فشارد
که از مردن جهانی را برآرد

کند آزاد و در تحصیل …
چو حاصل شد …

بکش رنج فقیران راحت …
طعام خسروی را لذت …

دوا می … بیماران …
بسا از امروز تا فردا …

ولی باید درین کار رست وزیری
سلیمان فطرتی آصف ضمیری

که بسازد …
دماغ گفتنت تا خوش …

چو با تیغت زند کلکش زبانه   بسوزد بال خوبی زمانه
دو صاحبدل چو با هم یار بینی   جهان مست از هشیار بینی
چو از تقریر یوسف یافت شاه   که دارد در دل بقدر خوبی آگاه
بدان گفت ای دولت کاردانتر   بخلق از لطف از دهقان تر
بد و گفت ای بکار ملک لایق   دم علم و عمل چون صبح صادق
ز عیلم بود اقبالی حواله   که ما هست در سپهر گشت ناله
ندیدم از تو بهتر کاردانی   کز او باید نسق کار جهانی
بعد از انیکه در عهدم نیابان   کشیدی بی گناه آزار زندان
ز هر کس بایه ات پیش کردم   ترا نایب بنای خویش کردم
تو ئی من بعد یارم حمله اعیان   تو ئی زین پس عزیزم دیگران خوار
فلان منزل بتملیکت مزین   فلان کشور باقطاعت معین
بر و بنشین بصدر ملک رای   که چون من در ولایت شهریاری
ز بحر گفتگوی شاه کشور   چو گوش حاضران شد گنج گوهر
نثار شاه تحسینها نمودند   در تعظیم بر یوسف کشودند
بهار کیا و زد جوش از زبانها   سعادت مست گردید آشنا
نخوست سپیدن ز آن حرام   که شد با مشتری همکار بهرام
چو ریان شد نهال بخت یوسف   ز الطاف شه نیسان لطف
دعای شه بظاهر کرد و نهان   سپاس آن زاکه شه از اد فرمان
بحکم رخصت آنگه شد روان   بسوی خانه خود خسروانه
بیا ناظم که یوسف یافت دولت   بعزت تکیه زد بر تخت شوکت

بیارا بارگاه خوش بنایی   بتاریخ جلوس کامرانی
بزرگ باطن از اقبال ظاهر   نمیگردد بسا هست بامفاخر
چه گل چیند رخ زیبا ز دیدن   چه افزاید بخورشید از دمیدن
ولی زان تازه گردد جان عشاق   وزین رونق پذیر کار آفاق
بود در کار دنیا فیض بسیار   نباشد کارکن غافل از کار
سزد کز عدل و احسان زینت مرد   وزارت چیست شاهی نتوان کرد
اگر سلطان عادل بست رأی شد   کم از تعمیر بیت الله نباشد
نظر بر عرصه یک شکوه گستر   بود با ختم صد قرآن برابر

شرف اسلام یافتن ملک و اهل مصر از برکات انفاس و دعوت حضرت یوسف علیه السلام و تاج وزارت را بجواهر نبوت و سلطنت مرصع ساختن و از روی کمال استقلال وزارت را بلوازم فرمائی پرداختن و درگذشتن عزیز و مرض الموت حسد و خواری بر زلیخا مستولی شدن و در خرابه بیکسی بسر بردن

بفکر کار درویشی غنودن   به از یک عمر شب بیدار بودن
چو یوسف تکیه زد بر مسند جاه   در و دیوار گفت الحمد لله
دو ده شهر از جلوسش یافت اقبال   لبالب شد ز روز خوش سه و سال
امینان را بمنصب بار بنشاند   شریران را چو می در خون نشاند
بگشت آباد پاک طینت   شد اول ابر دامن رحمت
ز شوکت آب بود اندیش چون دیده   که روزی قطره زد در دیده ما

بکار لشکرش اقبال بخشید | بسرداری علم گردش چو خورشید
چنان دست ضعیفان زو قوی گرد | که خس در ملک آتش خسروی کرد

بزرگی بارگاه معدلت چید | که غیر از ظلم مظلومی نمی دید
رواجی یافت همواری که سوهان | زدی آینه بر رخسار خوبان

چنان در راه تقوی پا اندر محمل | که شد تسبیح خوشخوان چون جلاجل
چو در گلزار دینداری نشستی | حیا منقار بلبل را شکستی

خطیب خامه اش منبر بیاراست | ز فردوسی بدینسان خطبه خواست
که یوسف شعله شمع نبوت | منور ساخت چون محراب دولت

بران شد بار دیگر شاه کشور | گشاید کعبه اسلام را در
بهنگامی که بر طاق سرا بست | بلال وقت میزد بانگ فرصت

سخن گویی در آمد گفت با شاه | که ای تاج سر شاهان آگاه
در نیمروت که بخشم گشته فیروز | شمیم را داده فرصت نوروز

ندیدم از شعورت چون رسایی | ز ادراکت بحر مشکل گشایی
تمیزت در پس آینه دل | سخن رو آورد تا بدنه …

بدان که نیک و بد فا در جهانی | که بی اندیشه فرق از هم توانی
عجب دارم که با این عقل و فرهنگ | پرستاری غافل …

بیکش صد ره زر زرگر گداز | نمیدانم چه خواهد شد چه سازد
پرستش از زبید وست نهان | بیاید رکن در کیسه مار

خدای اینچنین نیکو نباشد | که زرگر گر نباشد او نباشد
اگر داری نظر بر نقش هستی | سزد گر جای بت زرگر پرستی

خدایی کش توان زد دید صیقل | بود چون بنده خود در لگد …
خدایی را پرستش کن که افلاک | بحکم اوست … کف خاک

فشار دار ابرها را تا ببارد | زمینها بر شکافد تا برآرد
شنو تا گوهر باران محشر | هوای خشک را سازد گل تر

شب و روز آب حکمت اوست | تن و جان رنگ و بوی قدرت اوست
دلت را کرده روشن تا بدانی | کزو افروخت شمع زندگانی

چرا او هیچکس فیضی نه بینی | بهین آن آسمانی این زمینی
تماشا کن وحدت … | که شه را دود شرک آتش بجان زد

بت غفلت شکست و مسلمان | نصیبم کن خدایا قرب خوبان
تقلب دین چو شه افراشت رایت | صفا آراشد خلائق را بدعوت

بهر سو عزم یوسف کرد جولان | بحکمش کافری آورد ایمان
بکم وقت از میان گمرهی رفت | ز روی مصر نیل کافری رفت

چنان تعمیر اسلام آبرو داد | که بت شاکر و مسجد ساکن …
دران کشور نماند از پیر و برنا | کسی در بت پرستی جز زلیخا

برین توفیق یوسف چون ظفر یافت | کمال شوکتش …
شدند خلق یکدل از دو رنگی | دوئی برخواست شد …

ز احسانش چنان سرمست گشتند | که معمور از ملکش بنده گشتند
گرانا سازی اخوان … | بفلسی چند چندی …

چنان افزود … | که بیقیمت … شد غلامش
عزیزی پی تمیزی خوار گشته | در افسوس را دیوار …

چو یوسف را ستون دولت و جاه / تو می‌دیدی سپید چشم آه
شدم فرسوده در کارت قلم وار / چرا دورم فگندی آخرین کار
اگر تقصیری از من دیده بودی / ز خدمتگاریم رنجیده بودی
ز غافل کودکی کش من خریدم / ز نادانی برنجیدنش کشیدم
چه بیشی داشت بر من چرخ خوب / که من معزولم او گردید منصوب
چو شمع از بخت برخوردار کردی / سر شب دولتش بیدار کردی
گر او برناست من چندان نه پیرم / که نتوانم کشیدن بار تدبیر
بزرگی باید از فرزانگان / نه از اطفال اندک سال نادان

مخاطب شاه را میکرد در دل / که ای نومیدی از قربت تو حاصل
حریفان روی از شاهان نپیچند / که رخ دور از شه شطرنج پیچند
کسی بایست بر جایم نشانی / که باشد به ز من در کاردانی
مروت کی زند این نقش بر موم / که باشد بنده حاکم خواجه محکوم
بتعبیری که صبح است اشتعالش / دمد بعد از زمانها در زمانش
چو من کی در عمل دفتر گشاید / کجا از غنچه کار گل برآید
هنوز از قوتم بازو تهی نیست / ز شان و شوکتم پهلو تهی نیست
ازین غافل که می آید ز جان کار / نه از جسم سمین و ریش و دستار

بچشم اعتبار قیمت اندیش / ز صد صندوق باشد یک گهر بیش

حکایت

ز بی مغزی کدوی خشک زالی / طرف گردید با تنگ طلائی
سزد عموم نشو و نمایم / دهد فربه تنی را که خدایم
جوابش گفت غوص بی عزت / تو نتوانی که بر بادی زنخوت
ز تن پرور شدی گر کامل اصل / شکم بایست باشد بهتر از دل
که تب در استخوانش بستر انداخت / در اعضایش گرانی لنگر انداخت
چنان گردید زار از ناتوانی / که پنهان شد ز چشم زندگانی
که دارد پا بسیمین خط بخاطر / که سازد فتحه اش را کسره آخر
بمرگ آماده شو گشتی خورنده / که هر آینده باشد رونده
ندید از روز و شب الا دورنگی / در وسعت بر او لیکن بست تنگی
نمودند از حضورش دست بازم / چو خوان بخت میگردد کم و کم
مدار از اهل دنیا چشم یاری / مگر در روزگار مالداری

که جریان میکند از پهلوی من / معاشم چون تو بر کوتاه گردن
تراچون قرب شاهان شد میسر / چرا بر روی من بستند این در
اگر خواهی که یابی اعتباری / چو من بگداز و پیدا کن عیاری
سخن کوته عزیز از رشک یوسف / بحدی بود در تاب تأسف
بلائی بدتر از درد حسد نیست / بمردن گر شود نزدیک بد نیست
جهان باشد خط معشوق و در هم / ده و شهرش حروف و اعراب آدم
برین مضمون قلم بی پرده گویا / که گر بانیست بر جامی نهد پا
زلیخای عزیز از تاج اعزاز / سوی صحرای خواری کرد پرواز
رمید از مجلس اعیان و اوباش / مبادا کیسه بی زر کالبد اش
رهت در روز دولت خلق پویند / چو برگردد همه همراه اویند
اگر داری بکف نانی گدایند / وگر در کوزه آبی کربلایند

چو خالی شد کفت زین گوزه نان / شود لیت بزندان موش نان
بود گر دانه چندت در انبار / چو سنگ آسیا چرخت کشد بار

وگر آن نیست این مشت استخوان / خمیر آسا زنند مشت بر دوان
خوش آن عارف که برنیازد چو مدهوش / خزد در گوشه چون پنبه در گوش

کسانی را که عمری داده کام / شوند اعدا چو برگردید ایام
مراز پهلوی خود شد دست بسته / چو شب شد بستر در پهلو خفته

شلیت شمع سست گر بانی نداری / بسند پوست گر آبی نداری
گروهی کز غلامانش بشوکت / گرفته خلعت اقبال و دولت

ز عریانیش دامن میکشیدند / بجای جامه الفت می بریدند
غلامانش بسوی هند و حشمت / سفر کردند بی زاد و تجارت

کنیزان از تمرد شاد گشتند / بفتوای گریز آزاد گشتند
زلیخا شهری از رونق فتاده / بغل بر یک جهان آتش گشاده

مقیم گوشه گردید با چاک / خراب از بام و در ویران ز دیوار
دلش محزون بکنج سینه افتاد / ز دست روشنی آئینه افتاد

بدل شد طاس نخش بجز باس / بران هم بخیه از چاک و سوراخ
شد از تاب جوانی خشک چندان / که امن شد لبش از زخم دندان

تنش کز بس رطوبت گشت لبریز / نفس میبرد صد میکرد در بحر
ز اعضائش لطافت موبمو رفت / بجز دیده نی و پستانش فرو رفت

کنیزی بود غمخوارش در آن حال / ز رنج پیری آنهم رفته از کار
در آن عهدش کسی نگذاشت پنهان / نشد بر گوشه بالین زمین گیر

بجز دستش کسی بر سر نیاید / بر رویش غیر ناخن در نیاید
اگر بر سر فشاندی خاک چندان / کسی کز رش نگشتی غیر از خاک

وگر صد بار چون سیماب مردی / جهان نوحه گر ماتمش نبردی
ولی آن عشق آتش دم نه عاشق / سراپا صدق محکم لیک صادق

نمی آمد بخاطر ماه ماهش / که روزی بود جای تختگاهش
بهاری بود باغش ملکداری / سوار باد پایش حکم جاری

سیاهی در رخش میزد پلاسک / جهانی بر سرش میسود تارک
مکانی دشت فرشش از زمین بود / مقامش بوزر تا آهن بود

دران عمری که چون لب بر لب / زگنجش زد پیری سیم و زر رد
دکان بر چید صراف جوانی / بدو اگر دید قلب ناتوانی

شد آفت را جهان بینش نظرگاه / چو یوسف مردمک افتاده در چاه
سفیدی بخت در چشمش زبان آ / پر از برگ سمن شد آشیانه

بحکاکی جهان پیرش بچسپید / که الماس از سلیمانی تراشید
چنان چسپید مژگانها بهم / که شد راه تراوش بسته برهم

بناخن سینه کندی تا نخسپد / که برگ گریه نتوان کرد پاک
ز حسرت گه چنان بیتاب میگشت / که نقش خاتمش گرداب میگشت

همان یاد یوسف در سخن بود / همان از شوق یوسف شعله زن بود
چو قرآن سخن پیشش می ماند / بغیر از سوره یوسف نمیخواند

نکردی جز بنامش خویش را نام / که باشد تا نگین مخصوص بر نام
سپاه فرقت یوسف در ان درد / شبیخون بر شکیبش رو آورد

بحکم بخودی آن پرستار ... تکلم کرد کای یار وفادار
اگر نومید گردیدم ز دیدن ... شود باری دلم خوش از شنیدن
شود وقت مرورش تا پیک بو ... بگوشم آوازه پای شکراو
زفیض آن سفر گردن بپیچید ... پی نقل مکان آماده گردید
بده جامی که شاید بی تکلف ... نمایم عرض حالش پیش یوسف
بیکجا کی شود دیوانه پابست ... زهر ویرانه چون ویرانه بر بست

بیا یکبس درین ویرانی آباد ... که گوید حرفی از یوسف شود شاد
بجای آرزو دارم توقف ... که باشد چون شدم همراه یوسف
دماغم بال پر گیرد ز بویش ... دل و جانم کند پرواز سویش
بیا ساقی که عشق شورش افزا ... ستم پرمی نماید بر زلیخا

حرکت نمودن زلیخا از ان خانه بتحریک بیقراری و بر سر راه از نی خانه ساختن

نیابد شد مکان عاشق زار ... که عشق اول ز حسن آمد پدیدار
خوشش آمد بگوشه از رو کارش ... که باشد بر سر راه نگارش
نوسوا در نیستان بند در کار ... مقامی ساخت از نی در ره یار
حصاری بر وجش کرد دیوار ... بکارش سیما گردید معمار
نزدیکش رسید چون بر وتش ... شدی ماکن دی خرگاه خندید
ولی در پنجه صد شور و شر بود ... بهفطش نی انگشت دگر بود
غلط گفتم شهی بود آنکه با فال ... علمها بر سرش از موج اقبال
ضعیفان را نوازد عشق تا هم ... طناب خیمه نتوان بست بر باد
نمیرد گر شراب عاشقی جوش ... کدوی سر تهی میوه بر دوش
نظامی کر قلم سر تخت پروین ... محرک عشق شد نی حسن شیرین
زلیخا را در ان تنجانه مردم ... چو دیدند آتش آمد پیش مردم
ز پرسش زن دی سوز جانش ... زشوخی در نی آتش کودکانش
بدوش چشم دار چشم دیدار ... خصوص از یوسف خورشید رخسار
چه میدانند محبت چیست با عشق ... بحسن سیم و زر وار دگر عشق

ز شهرستان بصحرا راه جوید ... بصحرا چون در آید چاه جوید
زلیخا مطرب ساز شکسته ... نی ورنا خن حسرت نشسته
بطرح چشم اما چشم گریان ... سفید از گریه اش گردید مژگان
به پشت افتاده کوئی عنکبوتی ... هوا در وی چو باد در بروتی
در ان نشست شد ز در دنالان ... چو شیر زخمداری در نیستان
ز بر و فوق خیمه جاهش فتاده ... طنابی چند گردش ایستاده
شکوه عشق گر خواهی بدانی ... بدا در قلبگاه ناتوانی
مزن بر مردم افتاده خنده ... که ما را افتاده ست افگنده
مدارا زرنگ زرد عاشقان ننگ ... که هیچ شد گل خورشید این رنگ
گل عشق ست نی رنگ زلیخا ... که ناظم بروق شد یوسف آرا
ز حرف بی نمک نزال و اوباش ... شدند کش بر جراحتهای پاش
یکی میگفت نامد ملک جیدم ... چنین دیوانه فرتوتی ندیدم
یکی میگفت این پیرزن بخت ... بدور حسن دنیا رستم افگن
گرفته راه بر یوسف کنین ... بر آرد یوسف دنیا را ز چاه

درین سن گر رضا بودی بقسمت
بلی این خصمت کشیدی و نصیحت
العب انسان بود گر لب گور
زند بر پای دنیا بوسه از دور
سوال خلق را گردی اشارت
که گوشم را گرانی کرده غارت
وگر گاهی جوابی کرده انشا
فکندی مستمع را خنده از پا
اگر بسیار دلگیری درین کو
گری پیدا کن و یا او سخن گو
کشیدی این ستمها لیک محزون
نگشتی بل شدی از بخت ممنون
که تاب رنج در راه دلارام
دلالت میکند بر حسن انجام
سحرگاهان که یوسف صبح تابید
سواری را کمر بستی چو خورشید
ز میدان در رسش تا طرف هامون
زمین بر خویش گر دیدی چو گردون
ز جوش لشکری دریا طلاطم
نمودی کشتی گردون توهم
بجولان هر طرف زرین لوائی
کلید آسمان گیسو ربائی
میان قلب یوسف مردمک وار
سواره الفتی چون چشم دلدار
خرامش باغ دولت را هوائی
سهیلش کوه شوکت را صدائی
چو نرگس شاه چتری از زر و سیم
گشوده بر سرش والمان تعظیم
نهیب چاوشان و چوبداران
شکستی شان بی پر و سواران
زلیخا خوش شدی از جوش مردم
شدی خندان گذشتی از تبسم
که این غوغا دهد جان زا حیاتم
نماید ره بصدر التفاتم
بطبعم ریزد این شور استقامت
که بوی زندگی دارد قیامت
بزحمت رفتی از پی بست پیران
چنان از بخیه‌های زخم دل جوان
نشستی بر در و کردی تماشا
بچشم دل رخ آن ماه سیما
ز یوسف مغز جان کردی معطر
فشاندی بر رخ آب از گرد لشکر
طپیدی چون شدی خلوت بر آن راه
غبار آلوده‌تر کردیدی از آه
که شاید رخ تواند سود جائی
که آنجا رخش یوسف سود پائی
پس آنکه با پر و بال غم و درد
بکنج آن قفس پرواز میکرد
بقدر آرامی آنشب دست در دل
که کامی کرده بود از بخت حاصل
چو میشد روز بازار بیقراری
شدی شاکر خاکش آب جاری
خموشی را سخن پرداز کردی
شکایت را بلند آواز کردی
که چون من تیره ایامی درین دار
ندارد یاد دهر عاشق آزار
وجودم تا بایجاد آشنا شد
چها کردم چها دیدم چها شد
یکی کردم خراج روم و ری را
خریدم یوسف فرخنده پی را
کنون آن شاه و من نیسان گدایم
مقامش تخت زر این خانه جایم
ز لطفش عالمی شادند امروز
بغیر از من که میسازم بدین سوز
نمیگوید زلیخا را چه افتاد
که گوشم را نمی‌آید بفریاد
نمیگوید چه شد آن عاشق زار
که گر دم ساعتی بگذشت صد بار
گر او بد کرد با شد کرده اوست
چرا من مغز بخشش را نشویم پوست
بدی گر عاشق دیوانه جو شد
بر معشوق عاقل پرده پوشد
نه تنها من خطا کردم ز مشتاق
بسی افکنده است این شیشه از طاق
دم این فکرها میبرد شب و روز
بنور سایه پا میزد شب و روز
همان هرگاه یوسف با صد اعزاز
بسمت خانه‌اش میشد سبکباز
برون می‌آمد و سر تا قدم درد
همان کاری که اول کرده میکرد
نمیشد کس بحالش ملتفت لیک
که فرصت دور و غوغا بود نزدیک
بیا ساقی چو من ننگ سلام
بریز از شیشه توحید در جام

که عاشق مست وحدت تا نگردد / بکار عاشقی بینا نگردد
میان عاشق و معشوق حائل / نباشد جز دوئی از غیر یکدل
دل عاشق چو گیرد مشرب یار / شود شام فراقش صبح دیدار
دو دم تیغست با هم قیمت پشت / دوئی را هر که در قلب وفا کشت

آگاه شدن زلیخا از سر راه و توجه نمودن و آخر بت شرکت را بسنگ توحید شکستن و قبول ایمان و خدا پرستی کردن

یکی گشتند افراد معقوا / که گردیدند پشتیبان اجزا
برانکس باده وحدت حلالست / که از دیدار خود مست وصالست
بحق پیوستنت از خود گسستن / مسلمانیست مردی بت شکستن
زلیخا بعد ایامی که هر روز / ازان نی خانه بودی آتش افروز
گهی آهش چو قصد آسمان داشت / ازان نی بست آتش در میان داشت
گهش از ناله میکرد آن الم ناک / درائی کردن جارهٔ خاک
مدام از فرقت یوسف حزین بود / دلش در چاه غم زندان نشین بود
نه از یاری امید یاری اورا / نه آنکس طالع غمخواری اورا
اگر میرفت از خود نیم خفته / نمیشد بر دلش ظاهر که رفته
بسی در راه یوسف ناله پرداخت / کسی بر ناله اش گوشی نینداخت
شبی پیش بت خود با دل تنگ / نشست و زد ز دیده این راز بر سنگ
که تا حکاک در کار تو کوشید / خداوندی ز اندامت تراشید
پرستیدم بجان و دل مدامت / کمر بستم بطاعت صبح و شامت
ترا پروردگار خود شمردم / براه خدمتت پا فشردم
زبس سودم بپایت روی امید / شعیبه داغ ناخن خورد گردید
خوشا وقتی که صاحب جاه بودم / سر بسر سروری اشاه بودم
خرامیدی سمندم باد در سر / چو آب او دامن کعبه پر زر
گهت بر کرسی لعل می نشاندم / گهت با جان مقابل می نشاندم
بندرت درهمی جواست ساسل / بگنجی کردمش بنج است خوشدل
بامید مکافات تو پیوست / گرفتم بندگانت را بدست
مسلمان اهل مصر از خاص و عام / شدند و من ترا بردم همان نام
شدم بتخانه صدقت سراپا / بدین اخلاص کردم بندگیها
که کارم گر شود مشکل درین راه / گشایش بینم از لطف تو ناگاه
کشد در پیش صاحب بندهای آه / برافروزد ز غیرت تا بماهی
تو خود پروردگار صاحبانی / چرا با بندهٔ خود سرگرانی
خدائی چون تو هر کس را که باشد / ز درد بیکسی چون دل خراشد
مرا عمریست می بینی بدین روز / همیکردی چراغ رحمت افروز
نداری از تنم گر رنجها دور / نظر دارم که چشمم را دهی نور
که از دیدار یوسف چون شوم شاد / تنم زین بند الم خواهد شد آزاد
اگر بینم رخش را بار دیگر / با خلاصت کنم اقرار دیگر
وگر مانم بدین حالت که هستم / که می انکار خواهد کرد مستم
مکن قطع امید از بند جانم / که نومیدی ندارد پاس حکمم
ازین گفتار دم میزد که زد دم / مسیح صبح احیا کرد عالم
سپاه شوکت یوسف به دستور / صف آرام را بر هم زد از شور

صدای کوس و آواز دمامه ... فکنده از تارک گردون عمامه
بسی فریاد کرد اما زیک تن ... ندادش بخت پیغام شنیدن
بجای خود خجل برگشت زان راه ... چو شمعش اشک بر اشک آه بر آه
ز جا برخاست بت را دست وحدت ... زدش بر سنگ چون مینای کثرت
شد از هر پاره اش تعمیر در حال ... همایون کعبهٔ امید و آمال
بتعمیر خرابیهای ایمان ... زمین گل کرد درو از آب مژگان
که ای سرمایهٔ امیدواری ... برحمت دستگیر آه و زاری
کرم خوش با گدائی از تو دارد ... ز حاجت روائی از تو دارد
ندارد بر درت گردون بزرگی ... نباشد سر بزرگی چون بزرگی
تجلی دارد از نور تو هر ذات ... دلیلم شعلهٔ نور السموات
تو پروردی بنور خود گل او ... که گردیدم بدین سان بلبل او
کند هر صبح فرمان تو تصویر ... جوانی بر جبین عالم پیر
جوانم سازی از پیری برایم ... دهی چشمی که بر یوسف گشایم
برآمد آفتاب ملکداری ... علم زد بر سر کوه سواری
دمم امروز بیش از ناله زار ... سرایت کرد یوسف را خبردار
کزان گم گشته ما تیره احوال ... نماید یاد بعد از پانزده سال
نمیدانم چه شد آن دردپرور ... که هم سر و رهم میداد و هم زر
رسیدی گر بدستم وقتش امروز ... تلافی را کمر می بستم امروز
بگوئی دیده بیند در تلافی ... گرش با مرد گویم نیست کافی
مباش از ذکر خیر الناس خاموش ... مکن بنامی خویش از خدا گوش
چنان برد اضطراب از دل قرارش ... که گفتی پادشاهی شد دو چارش

زلیخا ناله ای پیراتر ز هر روز ... شتابان شد تا آن دل افروز
چراغ ناله هایش یک شراره ... نزد بر پنبهٔ گوشش ستاره
ز هر سو پیش بر آمد دست چون بید ... بکسر شان شرک آماده گردید
مگو از پاره ها کثرت مبین است ... که تخم وحدت افشانی چنین است
بسر زد در زمان از گلبن آه ... گل لا تقنطوا من رحمة الله
چو شست پاک دل از غسل توحید ... بدرگاه خدای پاک نالید
یقینم شد توئی در زیر و بالا ... زمین و آسمان از رونق افزا
شها نازد بسر بر هفت کشور ... بزرگی ده توئی الله اکبر
لبش گر سکه از نامت پذیرد ... گدای مرده نقد جان بگیرد
تو یوسف را بدان حسن آفریدی ... تو روح عشق در جسمم دمیدی
تو سودی سرمه شبهای دیجور ... که چندین چشم اعمی را دهد نور
مرا هم آرزو باشد که فیروز ... کنی با آنچه کردی با شب روز
دمی دامان لب زین گفتگو چید ... که رنگ شب ز بوی صبح گردید
زلیخا باز بیرون رفت محزون ... چو تیر جسته از دل غرقه در خون
چو یوسف را بهم اسلام زلیخا ... نهانی کرده بود آن روز پیدا
بخود میگفت آن مسکین کجا رفت ... که هر جا رفت همراه وفا رفت
جفا از دیدنم بسیار دیده ... ز چشمم جای کام آزار دیده
سر خوان محبت می گشودم ... ادای حق نعمت مینمودم
بکو پستست شکر اهل دنیا ... نهاد این شیوه بالاتر نهد پا
درین اندیشه چون ذهنش یقین کرد ... که می آید ز راه مقصد آن گرد
بنزدیکی اشارت کرد کای زار ... که می بینی جنیبش همنشین خوار

بهمراه خویش اما بعزت / بیا و پیش من هنگام فرصت
بیا ساقی مدار از پیرم عار / وگر داری همان پیمانه بردار

گران چون شد دماغ عاشقی تر
مگو کار وفا بی مزد کار است
ز تن گر بگذری جان میسپندت
سر ثابت قدم در راه دلبر

داخل شدن ببارگاه مرحمت مکافات و بعنایات الهی و دعای حضرت یوسف علیه السلام از حسن جوانی و نظر بینائی بهره مند گردیدن

زلیخا را جوانی رخت در بست
که داغی را تلافی چشم بربست
گر این از کف نهی آن میسپندت
شود گر خاک از آن لعبت دو خرسند

ولی بر آتشت وقتی زند آب / که پا انداز وی عشق آوری تاب
کشد دست محبت از دل تیر / که بوسد بهر زخمی پای شمشیر
ز نومیدی اسیری کردی آداب / که سازد رشته جانم اسباب
مکن از دوست گر میری کناره / که باشد ضامن عمر دوباره
چو یوسف از سواری باز گردید / طراز مجلس اعزاز گردید
ز کار ملک و ملت گشت فارغ / بساط آرای خلوت گشت فارغ
درآمد میهمان دار زلیخا / بعرض مدعا شد سفره پیرا
مرخص شد درآوردن درآورد / کبابی را که میجوشید از درد
زلیخا شد در آن مجلس چو داخل / بکل جزو ضعیفی گشت واصل
هیولائی درآمد در نظرها / ز نقش صورت و معنی مبرا
سرش را مغز و نی در کدو / حلاوت نی نمک نه رنگ و نه بو
ترنج خسرو دردش رخ زرد / همین چین از قفا پیچد درد
ز بس دندان پی آزار گشته / لبش دندانچه بهر آذر گشته
شده هر مویش از جور زمانه / سفید و خشک چون دندان شانه
لباس تار و پودش نسج غم / کمر از سیف حرمان بسته محکم
پرندی بر سر آن کرد پیکر / گران نظاره کرد خاک بر سر
بدست رعشه بر دارش عصائی / عصا کش جذبه شوق رسائی
خیالش بوی یوسف مستی افزود / که از خود رفتنش باز آمدن بود
دمی چون در مقام بیخودی ماند / برویش اشک شادی آفشاند
بحال آمد ولی حالی که مردم / نمودند از حضورش خویش را گم
بآداب مسلمانان سخن کرد / سلامی تحفه آن انجمن کرد
چو یوسف پی بحالش برد بخواست / جوابش داد بل از جای برخاست
طلب فرمود و بخشش بعزت / بدان ضعف چنان آمد بسرعت
که خاصان خواستند از جا درآیند / منعش تلخی شدت نمایند
غضبناکانه یوسف گفت [illegible] / که می‌بینید از وی پایه اعزاز
نخندی پیش از این در بصره دولت / بزرگی بود و صاحب شان و شوکت
بصورت گر ندارد برگ و باری / بود در عالم معنی بهاری
مگو سستی خاک از وی چهره خیزد / که دیوار ترا بر سر بریزد
نمیدانید گر نامش زلیخاست / که آرامش ز بس آرایش آراست
زلیخا چون شنید این را ز یوسف / بدیشان قصه پرداز تلطف
ز خود خندان شد و آمد بخود باز / که یکسو کرد از شرمش نقاب ناز
بسی در سینه برد آن جگر ریش / چو آهسته لب بپیچید بر خویش

که گر شورش ز روی سخن رفت / ز یوسف از زبان خویشتن رفت
همی دستان زد چون من تباهی / ستم گلچین لطف چون تو شاهی
خوش آن روزی که چشمم روشنی داشت / ترا امید دید و گل در سینه میکاشت
مدام از مهر بودم دلگشایت / نمی بستم بجز بند قبایت
برابت استخوانم عود میسوخت / بپایت دیده ام نعلین میدوخت
بجوش آورد یوسف را مقالش / بماضی باخت از میدان احوالش
بتلخی خنده که بر روی خوش آورد / چه مشیت لخت طالع کش آورد
کشید آهی و گفت ای کرده تأویل / رموز مبهم تغییر و تبدیل
تو تا بودی بعالم میل زان بود / که گر خواهی تو زان سود آنم کنی سود
وگر آید براهت نور یا نار / تصدق کردم و گشتم سبکبار
مرا میسوزد این خجلت گزینش / بتحریک زبان معصیت کیش
امید رحم با این جرم منکر / کرم باشد بود تقصیر دیگر
چو میدانی که عاشق را خرد نیست / جنون را تمیز نیک و بد نیست
برون آید ز چاه شرمساری / شود سرچشمهٔ امیدواری
که این جور و سخن باشد ز قوی دار / که تقصیرت گذشتم چون گل از خار
زلیخا زین عنایت شد چنان شاد / که سنگین خاک غم را داد بر باد
قضای حاجتم معجز نمایست / مرادم را برآوردن ز حد بست
ولی چون من خبر دارم ز حالت / شناسم پایهٔ شرم و خجالت
خدا بیند چو سویم رحمت تو / شود یارم بروی حرمت تو
بدان حسنی که بودم باز گردم / بدان قانون که دیدی ساز گردم
که دیدارت چو وقتم خوش نماید / ترا هم دیدن من بد نیاید

که ای جانم فدای گفت و گویت / شب و روزم نثار رنگ و بویت
بشکر نیکبختی چون نجوشم / که آواز تو می آید بگوشم
ز گفتار تو جان می یافت جانم / روان از فیض رفتارت روانم
نگاهت گر ز من میخواست جانی / تهی میساختم جسم جهانی
ز من میکرد هر دم نغمهٔ گل / شبت پروانه بودم روز بلبل
سراپا دلنوازی گفت چون شد / که آن نخلات خام آب خون شد
بگویم جاه و اقبالت کجا رفت / جمالت را چه شد لطفت کجا رفت
نگردد بر مه شب گرد جانی / که چون گه میشود پرگاه جانی
ز کف تا گوهر قرب تو دادم / نیامد دیگر آن معنی بیادم
کرم از دست دولت رفته باشد / سر عشقت سلامت رفته باشد
ترا بی جرم در زندان نشیمن / پسندیدم که لعنت باد بر من
ولی هر جا تفضل بخشش آراست / خطا گر قاف باشد پیش عفو کاست
جوانمردی چه با کین پیر باید / شود گلگون عفت عذر انگیز
بعجزی گریه کرد از حسرت / که یوسف گشت چون دریای رحمت
بگو گر آرزوی دیگرت هست / که گر مقدور باشد گیر در دست
بزاری گفت چون دادی اجازت / که گستاخی کنم در عرض حاجت
چراغ این تمنا تا بامروز / نگردیدست کس را خاطر افروز
طمع دارم که بیچون و چرائی / کنی در کار را خالصم دعائی
بچشمم بینش آغاز بخشد / جوانی و جمالم باز بخشد
جز اینم نیست در چشم و جوانی / مرادی در جهان از زندگانی
چنین تا عمر باشد بگذرانم / ز وصلت هر نفس کامی ستانم

بدر دیوار کرده آه و فغان سر
که یوسف شد بمهرش مهرپرور

نفس بیخود است ساز آسمان گرد
ولی از بیم گستاخی نمی کرد

درین دم طوطی عرش آشیانه
فرود آمد دران آئینه خانه

به یوسف گفت میگوید خدایت
بتا شیر آشنا سازد دعایت

که در وقتی که زد بر سنگ پیشانی
بت خود را زلیخا شد مسلمان

جبین مالید بر خاک آن جگر ریش
ز ما در خواست حسن اول خویش

وگر آمیزشت با زن باشد
براه آرزو نازنده باشد

نکردیم از کرم رد سوالش
شنی گشت بر دم در جمالش

کنون هست دعا بکشا که بینی
ز نا مشاطگی و نازنینی

دم یوسف بکار حق پسندی
دعا را از دست تعشقبندی

ز دوده ساخت بهر آن چراغی
تراشید از قفص طاوس باغی

گلی آمد برون از داغ ناسور
ز انگشت استخوان یک چین نور

مصور تا مرکب صد زنی ریخت
سوادش با بیاض دیده آمیخت

طراوت گیر شد روی شکن گیر
برآمد بال بلبل را گل از زیر

بامدادش سعیدی بخت برو
بجایش چین مجاور شد ابرو

قماشی یافت جنسش تا پی تاسر
که دارائی شدش پشمینه در بر

مسلمانی فزودش آب و رنگی
که عاشق شد بمهر یوسفش تنگی

ز نخل عشق آتش تمکین برآمد
جبین چون آفتاب از چین برآمد

سخن پیچ دان طوسی گو بدان دم
که بینا شد زلیخا نوجوان هم

چراغ بزم یوسف بود یعقوب
باو شد از خدا این کار منسوب

بوحدت خانهٔ جان چون دلش داد
درش بست و در اسرار بگشاد

ز تاثیر دعای آن یگانه
برون آمد از آن حجر بی خانه

زلیخا را چو این حاجت روا شد
بپای شکر یوسف جبهه سا شد

بگردش مضطرب میگشت هر دم
که این انگشت جسم این بود خاتم

ولی در عرض مطلب دم نمیزد
لب ترک ادب بر هم نمیزد

بحکم حق چو یوسف گشت آگاه
که خار احتیاطی نیست در راه

ز نقش مدعا دل ساده گردید
بفکر کار خیر آماده گردید

بیا ساقی بمن می تا بگویم
طلاق خویش و وصل دوست جویم

رسیدن زلیخا به تشریف ازدواج حضرت یوسف علیه السلام و تصرف و تفرق حواس محبتش با تمامی تبدیل یافتن

کرا باشد دست مرد دیت شکستن
زلیخا را بیوسف عقد بستن

قبول امهات ایجاب آبا
وجود آدم و ایجاد حوا

کنند بر عالم و جاهل مبرهن
که زن را مرد باید مرد را زن

جهان را رونق از پی اتصال است
تفرق با هستی او وبال است

بود یک حجله این وصلت آباد
عروسش با سو تقدیر داماد

اگر وا بینی مزاج چرخ و اختر
نه بینی یک مونث بی مذکر

ازین سنت بوالعجب آشنا شو
مزن لاف خدائی که خدا شو

ببند لب گفتگو خاطر گشاده
عروس را قبا کند خدیت

عزیز انبیا را حکم عزت — ز وحشت ساخت با ذوق وصلت — بعزم عقد رنگین حشمتی آراست — که از رخت طلاقش چون حنین خواست

خلیل الله شده خوان صلا را — طلب فرمود از شه تا گدا را — وفور نعمتش در عصر خلقت — بحدی گرد نشر از نعمت

که بر سیم گر نخوردی سم دیرین — شدی صفرا و سودا چرب و شیرین — ز بذلش بسکه نعمت گیر گردید — گدا از پادشاهی سیر گردید

بحکم میمنت وقتی که ساعت — سلیمان بود و بلقیس سعادت — مسیحا با خضر زانو شکستند — زلیخا را بیوسف عقد بستند

رسوم شرع شان اینجا فرمود — بهم شان در نه پیوند ازل بود — زلیخا شد چراغ حجله خانه — بشکر این تجلی روز یانه

که آخر ماه بخشش بی کلف شد — کنار یوسفش بیت الشرف شد — پرستاران بپایش جبهه سودند — بگردش دعوی خدمت نمودند

چنان کردند از مه کسب انوار — که شد خط شعاعی هر پرستار — لباس دلفریبی کرد در بر — جمال آراست خوبی را برابر

پس آنکه منتظر چون دیده بنشست — براه نور چشم خود نظر بست — دلش خالی ولی از آرمیدن — که ساغر پر چو شد باید کشیدن

لبش زد یک چمن مهر لبی یار — نگشتی بوسه زن بر روی گفتار — گهی گفتی بروز ای پاشکسته — شب هجران مرا مهتاب بسته

برو تا شمع من از در در آید — چو شمع زندگانی بر سر آید — گهی با عشق سیر اینچنین خوش — که ای پیش تو خضر چشمه کش

تعالی گر کنی دعوی تو دانی — که هم جان میدهی هم میستانی — برو گر صد دراز در دم گشادی — چو زنجیر استخوانم تابدادی

بدرمان آخرم لطف تو بیست — رسانیدی بلطف مقصدم سیست — گرم پامال صد آشوب کردی — ملالت کردم آخر خوب کردی

زبانهای تو باشد ضمان سود — صبا دا اگر تو غمناک است خشنود — چو فارغ شد ز کار جشن یوسف — نشست اندیک پیدا در تکلف

قضا آراست خلوتخانه شب — چراغ ماه شد پروانه شب — کواکب منبسط باهم بدستان — که داما دان خوشخو با عروسان

زمین کان سیاهی با فلک شد — طلای ورق پنهان در محک شد — شکستی از دم آتش نخورده — ز لیلی بیضه بیرون جست زرده

برآورد این سر لرزان چو سیماب — هزاران گوشش افسانه خواب — فلک تخت سعادت بر دری زد — قران چشمک بماه و مشتری زد

زلیخا برخواست تا یوسف بخوبی — پی دلجوئی محزون بیدروی — بسودای جمال افشانده دامان — روان شد سوی آرایش نسوان

فروزان پیش پیش آن دلارا — هزاران شمع چون آن لیلخا — در آمد در حرم چون باده در جام — چو زمزم مو بمویش موج اکرام

چو بخشایش چراغ افروز رحمت — چو آمیزش رواج عشق و الفت — زلیخا دید یوسف را چو در پیش — بتعظیم حضورش رفت از خویش

شدش یوسف بفکر چاره بالا — گلاب افشان تماشا حسن عرفان — گرفتش دست گفت این خوش دمی است — بهنگام وصال آگاهی اولیست

زلیخا جست بخشانی بیزن لیوانی — که گرمش باد لیری کرد باز — نمودش دست گردن در حمایل — زیوسف نیز شد تا خیز آیل

کشیدش در بغل زد بوسه بر دوش
برآمد از بهار و باده یک جوش

کفش سیمین ز نرمی کاغذ غب
لبش نقش کشید از لب بر لب

لب خوبان دهد عشاق را جان
که باشد بوسه خضر آب حیوان

صدای بوسه در گوش که دلی
بود آواز آب زندگانی

ز لعل غنچه چون صد گونه گل چید
ره باغ نهان از شوق پرسید

برآمد چشمه از زیر دامان
که گشتی ماهی انگیش گریان

دواتی دید پر شنجرف بیجاست
بمشق کامرانی خامه برداشت

ز بس باریک گردش فکر آزا
قلمزن ساخت در شق قلم جا

نهاد از شوخ طبعی بی توقف
بحرف بکر انگشت تصرف

بیابی فرو شد شاخی از زر
برآمد جامه یاقوت در بر

نهالی شد روان در باغ نسرین
بجیب غنچه شبنم ریز گلچین

چنان بر حرف عادت عشق کوشید
که آتش بی گزند از پنبه جوشید

ز انسان کم کند زان یکدلی گل
که از پشت و شکم جوشد تناسل

از آن پستی بلا شد اهل دنیا
که آب آمد بزیر اول ز بالا

ز زندان خصمی از مردم ربا
که افتاد و تهیدا خون بریز

چو ذوق بخت زو شد سست گردن
عطش را چاره کرد از آب دامن

قرار از بیقراری یافت مولود
گه افتاد و از شعف برآسود

ز آمیزش تهی پهلو گذشتند
بهم سود لب پست از رو گذشتند

چنان کرد از هوای خویش رفتند
که در یک بستر از سیمه دو خفتند

حکیم صبح شان چون بسر آمد
ز رنج خواب بیداری برآمد

تحکم کرد یوسف با زلیخا
که ای دیوان حسن معجز آسا

بکام دل عزیزت بارها خواند
معمای تو حل ناکرده ماند

که چون ناخن شود آبستن فکر
عقیمست از درستی معنی بکر

جواب آماده شد کای حجت الله
ز سر ماضی و مستقبل آگاه

تو در خواب آمدی بیخواب پیشم
سپردی از برای خود بخویشم

گل تعبیر این خوابست کالحال
ز پیوند تو چیدم میوه

کشایش زان نشد کز من کلیدش
که بر دست تو بود این قفل و کلیدش

از آن محفوظ ماند از درد خائن
که بود این گنج ز عشق تو خازن

چو میدانم که دانائی و دانی
بکردم پیش ازین چابک زبانی

تسلی کرد زین عرض مجمل
ببر پس از خامه ناظم مفصل

که سیر سرگذشتم را بتفصیل
درین کنز السرائر کرده تاویل

بیا ساقی درین بزم مکافات
سیم ده از سبوی کشف حالات

روزگار گذرانیدن زلیخا بتمنای بسیار در لباس مواصلت معشوقی با حضرت یوسف علیه السلام و بدنیا اولاد و احفاد مسرور گشتن و بعد از نفر تا گزیر آنحضرت بتحریک اتفاق محبت

که بکشاید دلم چشم تماشا
بجز یوسف و ناز زلیخا

گرت بیجان هوای زندگانیست
ورت بر سر سر تاج کیانیست

اگر خواهی بضعفت زور ناید
جوان چون صحبت پیری برآید

گل عزت ز زندان خواهی ار بست
کشتی در بارگاه قرب سائر

بدامان وفا عشق زن دست
که یابی بر مراد جان و تن دست

چو اخلاص شد ز عشق ظاهر / شب و روز گردد روز آخر
زلیخا شیر زین پستان چو نوشید / نبود دیگر خوشش بجوشید

رخت انتقال بر ناقهٔ ارتحال بستن و بران راه شتافتن

چو باید بود عاشق را موحد / بر آید از خویشتن چون شیر فاسد
جهان را عشق می پیچید خود را / که برگشت و کم دید خود را
نمیشد خرم آوا از محبت / نمیکرد دیده خبر ساز محبت
چو دائم در سر خود این هوا را / ز مرغ خانه پرواز هما دید
درین جنبش جهان پر دایه شد / که خونین خرقه اش پیچ فلک شد
دعایش را ز عشق جاودانی / اجابت کرد معشوق نهانی
دمانید از کمان صبح نقشش / بر آورد از غبار کفر دودش
جوانش کرد جسمش داد جوانی / بهشت قرب را گردید طوبی
ز رحمت کم کسی می در سبو داشت / بنازم عشق را کاین ابر دو داشت
درین گلشن گلی باشد شکفته / که رنگ عاشقی وشش گرفته
چراغ مرگ را عشاق بادند / درینجا پس بگیرند آنچه دادند
نیازش از زلیخا رفت چندان / که بود از صحبت یوسف گریزان
ز یوسف هر چه اول شد مصور / نمود آخر الا فی بل فرو تن
چو ماهی چند با یوسف بسر برد / مجازش را حقیقت پیشتر برد
حجاب آب و خاک از پیش برخاست / بانگ و آه زمی پیکر آراست
ز صورت صاف چون معنی برآمد / دوئی رفت از میان وحدت در آمد
اگر پیغمبری گاه افتاد در اش / که یوسف رفت از یاد نگاهش
ز یوسف عاشقی میزد زبانه / از و معشوقی و ناز و بهانه
ز پهلوی پیش تهی میکرد پهلو / کنار از دامنش چون رنگ از رو
گریزان گر شدی یوسف ز دیدی / گرفتی دامنش از پی دویدی
... نویسی ظاهرا بیاد اشاره / نزاکت زان چنان شعر استعاره
کهی بر عکس رایش کار کردی / ولی در باطن استغفار کردی
... ز عشق یوسف بود بیتاب / ولی از روی مانش چون موج از آب
بکف میخواست دایم نقد فقر / که سازد صرف در بازار طاعت
نمیشد در شرط صحبت شناور / که شد از گوشه گیری عقد گوهر
چو یوسف بر ضمیرش آگهی یافت / دلش خورشید رحمت شد بر او تافت
کشید از جام وصل دایمی دست / کمر چون سینه بر وجه بهی بست
عبادتخانه از بهر او ساخت / که چشم حسن را خاکش وضو ساخت
... طاق چون قصر تفضل / سراپاش پر جبریل کاکل
گل صحنش حنای دست معمار / شب و روزش نگار ربانی
چو کاخ چشم صورتخانهٔ جان / چو قصر دین پر از تصویر ایمان
چو مهر کربلا شوخیش مظهر / منقش از جبین سعد اکبر
زمین از سایه اش چون آسمان شفاف / سجاده اش بادهٔ خورشید صاف
ستونش ساعد ست و ولا / همایون شمسه اش مهر نبوت
ز خاکش گر شدی آدم مخمر / سجودش از دل شیطان زدی ...
دران بود از وفور فیض و تاب / نماز صورت عابد با داب
ز اعجاز هوایش مرغ تصویر / بلند آوازلیک آوای تکبیر
درش باب الصفای کعبهٔ نور / غبارش غازهٔ رخسارهٔ حور

بقصد رشش تختی از یکدانه یاقوت ... چو مشرق مظهر انوار لاهوت
چو استادان نگارش دست بستند ... صفاکاران ز نو فرشی نشستند
بهم آغوش زلیخا رفت یوسف ... بسیر آن گلستان تصرف
بدو گفت ای بحسن و عشق ممتاز ... که از شمع تو سر زد شعله ناز
چو تا زنت از گل عشق جدا نیست ... سر از حکمت کشیدن هیچ وا نیست
تو گر بتخانه کردی عمارت ... برای من در ایام امارت
بآبادیش کردی گنج ویران ... شدی چون خانه مانی زرافشان
کنون بهر تو ما یون کعبه من ... مهیا ساختم زینسان نشیمن
تو آنجا ره نمودی بر خطایم ... من اینجا باری از سوی خدایم
تو آنجا تیره دل کردی بدم ... من اینجا دیده پر نور کشودم
در آن دم دشت عشق آشفته حالم ... کنون هم وارد اما در وصالم
هوای عشق در مغزی که پیچید ... ز هم بوی خوش و ناخوش نفهمید
پی هم چون دو موج دریای شور ... بود بدمستی گرداب معذور
تمیز نیک و بد کار شعور است ... وز آن چون دوست عاشق صبر دور است
چه داند قطره کز ابر بیخت است ... که خواهد بر دریا چین با بخت
تو هم زان باده مستی چون من اکنون ... ولی مرد بنا شد ظرفت افزون
دم مرد از دل زن بر نیاید ... نه امت کار پیغمبر نیاید
مرا گر عشق ورزی مضطر ساخت ... از آن چون رشید عکسی تو هم تافت
بدر دم چون رسید بود لایق ... که بر رو دیم نیاری جرم فایق
نیایش رند چنان چون شر تصرف ... که بوسیدش دهان نه از عفت
اشارت کرد کان بخت سرامد ... مصلا تو این کاشانه معبد
درین معبد بطاعت خو بباش ... بشکر آسمان گشتن ...
کسی را سجده کن در جلوت و دید ... که زو شد ذره ات همچشم خورشید
دعا بیند رخصت گلبر آمال ... ترا شد زین ... جام اقبال
ز دلگیریت خوشنودی برآورد ... ز معبد وی میسر موجود برآورد
ترا من بعد خواهم دوست معبد ... در آغوش تو خواهم بود جاوید
مگر وقتی که از کار الهی ... شوی فارغ ز مهر و رنج و شاهی
زلیخا بوسه زد بر پای یوسف ... که امیرش شد ز استیلای تو
بدین دستور با هم دست دادند ... در دل بر رضای هم گشادند
بفرصت گو صحبت می ... ... که از هم رسته که پیوسته بودند
چنین بر بزم آمیزش بسی سال ... بروی یکدگر بودند خوشحال
تناسل را قوی بنیاد دیدند ... گل کام از رخ اولاد چیدند
ز تاب یکدو دالا شته با هم ... بکوهسار رسید آغوش علاقه
درین غمخانه بودند تقدیر ابتشان ... که شد فرزندشان هم صاحب اولاد
چو عشر اول از قرن دوم ... نمودند آن دو جان و دو دل
قضا زین خم بساغر ... ... که در مینا و جام دیگران کرد
ز نهر عمر خوردند آخرین آب ... که مسیدی اندر میش از این آب
بشرح این قصه کلکم زان سر آمیخت ... که نتوان حالی با نو حسرت ساخت
ولی گر نیست خوش تفصیل انجام ... بجمل گو که باید زدن دم
شنیدستم که در روزی که یوسف ... برون زد خیمه زین دار ناسقف
از این رو کشت سلک گلپرنی ... ... بوحدتخانه اصلی خبر جوید
قیامت بخت در صحرای ایام ... تزلزل در قوی بنیاد آرام

پریشان کرد دولت موی خود را — گریبان چاک زد شاهی چو خود را
بماتم یافت سوی مصر تبدیل — زمین چون آسمان غلطید بر نیل
بقصد خود زلیخا شد سبکدست — ولی پابست مهر اوش بخود بست
به بیهوشی شعورش اقتدا کرد — نماز تعزیت داری قضا کرد
زخود میرفت و می آمد بخود باز — ولی با سوز رفتن آمدن ساز
چنین تا هفته‌ئی میمرد و میزیست — که آخر یافت دردش را دوا زیست
طلب فرمود چادر شد کفن پوش — بتابوت عماری وار آغوش
زنان از ساز و برگ خانمانش — بسوی تربت یوسف روانش
چو دید افتاده سرو مرقد او — بیاد آور ز شمشاد قد او
گرفتش در بغل با جان تنگ — که گردیدش در اعضا جای جان تنگ
بنی کش جان فشاند آن یار جانی — بکارش آخر آمد زندگانی
گل افشانی بخاک دوست او بست — بدین گلگون بهار عشق پیوست
بسر بخت باید پا فشردن — تواند گر کسی بیدوست بردن
درین مردن چو غم جاوید نیست — مصیبت شستن از مهر بانیست
چو نقد جان بها ندازکه و مه — سپاری گر بگنجور وفا به
اجل باشد علاج درد مهجور — شود شیرین بخاک این آب پر شور
شود در مصر هستی تشنه جاه — که باشد چون یوسف آب این چاه
حوائج گر دهد بارت فلک — زلیخا وارت آخر میخورد خاک
بقا دوست پیچان بر نسیمی — جهان گردی بر خسار یتیمی
زند دودی چو زیری شمع محفل — ز گردی چند داری پای در گل
اگر پیغمبری عالم بدینست — وگر شاهی جهان زیر نگینست
اجل چون سر تا ز تکاور — ندامت یاورت گردد بلشکر
تو از خاکی مبر از یاد خود را — مکن چون آسمان پر باد خود را
شود غم شادی از زور بازوی پیری — تسلی شو بمردن تا نمیری
بگردی گر بطفلی نوحه پرداز — لبت را چون شکر در شیر گداز
بغفلت مگذران با هستی — که خواهی سوخت چون فرصت شد از دست
زغفلت صبح کس نوری ندارد — قیامت گر شود شوری ندارد
درین گلشن پر داریت خیزد — که پیش از پر گشودن بال ریزد
بزانوی غم اینجا گر گذاری — سر از جیب نشاط آنجا بر آری
مجوش امروز در کاری که فردا — توانی سرخ رو گشتن چو صهبا
کند بازی که اینجا گشت بی پر — شکار سایه در صحرای محشر
دلت گر از تعلق در گرد است — وجودش را غنیمت دان که مرد است
ضعیفا ز قوی کردن بهتر است — کلید ملک گیری دستگیر است
کشاد جبهه مردان ز خجسته است — کرم با بند قفلی را که بسته است
دران مجلس که باشد حق شنو کم — زبان خوش بیانی لال بهتر
مگو بهتر ز خاموشیست گفتن — که رد بر بخشیدن دارد شکفتن
سخن گر سر کنی باید چنان کرد — که گوشش دعوی منکر شود زرد
میاسا در ره طاعت نفسی — که فرصت اندکست و کار بسیار
بسوی مفلسان تشنه شتاب — که در زیر زمین صافیست آب
چنان محکم باشیان دار ریشه — که پیوندت بود با جان همیشه
بیا مطرب ترنم چند کم — دعای مفلسان گوئیم با هم
که دارند احتیاج امروز [illegible] — روان یوسف و روح زلیخا

شراب زندگی خوشرنگ و خوشبوست / جوانی اولین کیفیت اوست
درین کیفیت آن صحبت مکن گرم / که چون آمد بجو دیگر از آن هم

در شرح آب حیات و تموج هوای زندگانی و کیفیت سلوک آدمی زاد درین غفلت آباد

مرا این نشه با مغز آشنا بود / سرم تا سینه میدان هوا بود
شقاوت پیشه در آب و گلم داشت / قساوت پادشاهی در دلم داشت
هوای نفس گرد آتش فشاندی / ز خارم گل ز گل شبنم دماندی
چنانم داشت لهو هوش سرمست / که میرفتم چو جام خالی از دست
ز کار خیر چون شر می رمیدم / ببال حرص چون پر می پریدم
بقرآن بسکه دل شوریده میشد / نگه موی دماغ دیده میشد
چو شبها می شنیدم بانگ یاحی / باحیا سر دم بر بربط ربابی
رکوعم بر عبادت پشت دادی / قیامم پیش مخلوق ایستادی
ازین غافل که آن نامهربان یار / نه با گل میکند یاری نه با خار
چو کیفیت شبی با هر که آمیخت / چو خواهش در دو پیمانه برریخت
شبیه آن پری و ماه عیدست / که تا گردیده پیدا ناپدیدست
جوانی هر چه خواهد خاطر آرد / ولی بدغفلتی همراه دارد
زمن تابش گسسته پیوند / ز زهرم بر سر هر قدم قند بود
ببوی بشکند رنگ دماغم / ز دودی خم شود پشت چراغم
بجای جام بر لب دارم انگشت / بجای نشه در شیشه ام آهن نشست
دلم آئینه اما زنگ بسته / زبانم تیغ اما دم شکسته
خورم چون مجمر از پس آتش خشم / بجای اشک جوشد دودم از چشم
بدین حالت که از ضعف قوی تنک / اجل نتواندم دیدن بعینک
چو رفتن یادم آید زین گلستان / چنان لرزم که عریان در زمستان

صلاح اندیشی من سرگشته دور گشت / فساد از دیدنم مستور گشت
بلطفم تا کند سلطان سپاهی / نمی ترسیدم از قهر الهی
نسیم زهد گر بر من وزیدی / زبی قیدی چو بو رنگم پریدی
ندیم بزم بودم معصیت را / نسیم جهل شمع معرفت را
دلم هر شب چراغ می پرستی / سرم هر صبح بر زانوی مستی
گزیدی سجده ام چون خاکشیر / کشیدی بر سرم محراب شمشیر
عبادتخانه ام بودی خرابات / دلم را غلغل مینا مناجات
دلم در صحبت پیران حزین بود / که فرمان جوانی اینچنین بود
چو ساغر پیش هر کس خنده زن رفت / چو گردش مست چون تیر از کمان رفت
ز روی دلفریب زندگانی / بهر سو نو فشان جوانی
نپنداری که عیشی می نگارم / که ربطی در سخن بی او ندارم
چو با اوی می غفلت پرستی / وگر بی او شکست اندر شکستی
خزان پیریم در بر کشیده / بهار شوخی از شاخم پریده
چو خورشیدم کلاه رعشه بر سر / چو گردونم لباس لرزه در بر
خمیدن کرد انگشت نمایم / خورد بر داغ هر ناخن بپایم
پشیمانی گل جیب و کنارم / ندامت نقشبند پود و تارم
نسق کرد از بر قم عنان کش / نجاری آب داد از برگ آتش
تعلق همچنان با خویش دارم / امید از ناامیدی بیش دارم
مکن عیبم که از مردن هراسم / که قدر زندگی را می شناسم

گروهی ست باطن سخت ظاهر ... خزف در سینه و بر لب جواهر
بخلق آزاده تا خود را نماید ... زنند این لاف جهالت کشاید

کمها را بیم مردن نیست حاصل ... چو زیر خاک مرد از اجو بالا
ولی دانند دانایان اسرار ... که می بندد تکلف نقش انکار

نبود این تاب چون پیغمبر انرا ... چه حد صبر کردن دیگران را
ز مردن آنکه میگوید چه پرواست ... مدانش زنده کو نفس مسماست

لبش گر این ترنم می سراید ... دلش از آه گیسو میگشاید
شبی کافور مغزی گفت با شمع ... که ای صد گونه سود در سرت جمع

چه لازم بهر یک شب زنده بودن ... در جان سوختن خود کشودن
جوابش داد شمع آتش افروز ... که من گر شب تو میسوزی شب و روز

بیاساید که مردن در کمین است ... علاجش باده جان آفرین است
بده جامی که گردد تازه جانم ... شود فواره روح استخوانم

خدا را شکر کاین نور سموات ... کمالش را فروغی داد ثابت
شد از رنگینی این نامه زرفشت ... نشستن بر نگین عزت و جاه
خدا را شکر کاین نو نهال ... زکارش خاک گشت آرام بر انداز

که توفیقات پرتو داده از ذات ... که بزم آرای عالم شد چو خورشید
سیاهی در دوات فکر تحریر ... گرامی نقش توفیق من الله
که داد آرایش دیوان تکمیل ... ستون جامت را شد پر انداز

الله تعالی ولی التوفیق از آستان بارگاه
اتمام این حکایت احسن الآغاز اشرف
الانجام تشعشعه چراغ فروز کلام
الهام نظام و شکر موفق ناظم
افتتاح بکهر باشی بساط اختتام و
شرح بعضی از لزومات بتائید ملک العلام

نشستم فارغ از تحریر دفتر ... قلم چون یاد آن کعبه ببر
خدا را شکر کاین خیر النتایج ... که آثار سعادت راست تاریخ

چو یوسف شد عزیز مصر و لیخا ... قبولی یافت آخر چون زلیخا
بخاقانی علم زد شاه گیتا ... که فتح از ناظم کل شد دست در کار

گل شهرت دمید از خوش کلامی ... شراب از خم تخلص یافت جامی
ز فرزندیش از بس یافت فیض ... پدر شد در پی طبیعت

باستعداد این شیرین شمایل ... سخن پرداز گردید سینه دل
که مهرش را فلک تا در فتاده ... چو طوطی مست شد در شکر افتاد

نهالی چو افلاطون رای فطرت ... چو عقلش داد نجی بی شفقت
شریعت را بطبش دو بازو است ... که خورشید حقیقت نیچه او ست

تصوف را کند چون یار در جام ... رساند فیض اعرابی باعجام
چو سا نامه در میخانه خواند ... بتحسین ساغر جان می فشاند

برآرد چون نشید عاشقانه ... زند معشوقی از عاشق زبانه
در آن گلشن چو گلهای که تو چیدی ... گل عجلت نهر از نام چو دید

بشعر خوش چو زلف یار مشهور ... ولی از ننگ شاعر مشکل ور
ز بس درس عمل تکرار کرده ... چو علمش دید خود عار کرده

بمدحش گر جهانی لب گشاید ... بجز هیچ از زبانش بر نیاید
کمال دارم که با این خصلت خوب ... کند تسلیم خوش گویی به بدگو

سخن چینی آنکند گلچین انصاف
حسود ار افروزد ماه من صاف

نمیدانم درین سودا چه سود است
که نادان دشمن و دانا حسود است

نظر بگشای بر نور الهی
چو تازی چون قلم بر روسیاهی

باین حرف محبت کرده گویا
ز باطل و ز حق نیست آیا چه پروا

نگردد دیده پروانه خونبار
گر آتش را برو ناخن زند کار

چو غم صافی دل از تشویش آید
رفو گر زخم آب از نیش دارد

ندارد چشم اختر بیمی از دود
فلک را نیست باک از تیر نمرود

سخن کش صبح بیداری دهد دم
شکافد سنگ را چون نقش خاتم

چو حسن یوسفی باشد بیان را
زلیخا میکند آخر جهان را

می تاریخ این میخانه هوش
هم از یوسف زلیخا میزند جوش

ولی این می دمی از خم برآری
که ملفوظ حروفش را شماری

ازین هم گر نبردی پی باسرار
حزین منشین کنم ظاهر باظهار

ز هجرت در هزار و پنجه و هشت
ز مولودش سخن خوش وزن گشت

بهفتاد و دو رو چتر تمامی
چو ماه چارده گردید تا بی

نگارش زان درین صیت فروغست
که سال چارده سن بلوغست

مدان از من درین اندیشه تاخیر
که من هیچ دم زبان گوینده تقدیر

اگر گفت داستان ساز بودم
وگر نه گوش آواز بودم

نگویم آنچه این سنجیده گفت
زمینی نیست این چرخ آسمان گفت

بدان سان شد رخ اندیشه گلگون
که عمری شسته فکرم ریشه در خون

شبنم رو به در فیض ازل بود
چو مشرق ورزم آتش در بغل بود

پر از حق مشو خالی ز اقرار
که باشد آنکه مستم کرده هشیار

مسیحی بدم رموز نامه جاهل
که از تحسین چون مه چند غافل

طرف گشتند تا میدان تحقیق
بنجیک تنگ زر زندیق

زبان چون شعله نخوت کشاندند
سر خود چون شرر بر باد داند

سیاهی نقش داری چون قلم هم
که گشتی از ترس آتش ریش بی رو

حکایت

مشکین خط جوانی زد چنین دم
که در خوبی مرا از خود مدان کم

جوان دستی زدش بر ریش خندید
که با این و که صاحب سخن گوید

خرد باشد سخن اندیشه جانش
دلی و علم شعر خوش زبانش

ولی داند کسی کو اهل معنی ست
که دلرا بی زبان آوازه نیست

بود سحر محیط فیض بیچون
که باشد گوهرش گفتار موزون

کتاب انکه دین بوسد درو
رموز و نیست بسم الله سراو

ز علمناه معلوم است کان سبا
بتعلیم خدا آید به آواز

بقول مصطفی شاعر برآرد
هزاران گوهر که گنج عرش دارد

نه هر شاعر دلی صاحب تقضی
که چون ایمان زیب آمد بدینی

دل گرش زبان آسمانها
دمش روشنگر مرآت جانها

به صد بند انگر پستی گزیند
فلک در چاه پیچ خا بیند

برآرد دو مصرع ذوالفقاری
گران باشد دو عالم زخم داری

ترا شد آفتاب از ذره پیکر
برآرد کوه طور از ذره یکسر

اگر باران فشاند بر خاک
دلش فیض ازل ریزد بر افلاک

شود غواص دریا بار آتش
که در گوشش دلی گردد گهرکش

کشد از گر از ریگ جان مست
چو من بیجا کنم گستاخی ندید بست

خداوندم خیر کی منت خدا را | که اخراج از سرم گردان هوا را
حیا پرورده‌ام چندانکه بلبل | کند بی‌شیم عرق از غنچهٔ گل
اگر خورشید بیند سینه‌ام را | کند لوح مزار آئینه‌ام را
چو گل در خون نشیند شور بختم | چو صیقل زنگ گیرد نور بختم
دمم صبح دعا از لطف خالق | نمیخواهم بجز کام خلایق
نسوزد آرزوی زر چو داغم | زبان زرفشان بس چون چراغم
[illegible] حاصلش صد خرمن انعام | بکارم دانه در خاک ابرام
وطن گر شد حصار آهنینم | نیفتادم بهر در بس همینم
گذشتم از تلاش منصب و جاه | که این فتنه همت دشت تنخواه
بحکم عقل از قرب سلاطین | زدم پا بر غرور نفس خودبین
بجرمم شد ملائم خصم مغرور | چو پشت مار شد ره مور در مور
بهر وا نیکه وحدت بود کارم | گذشت از فیض یک دو دیت انبارم
شد اول خضر طبعم رهنماها | دلم را زندگی داد از سواها
فزون تر از پدر شد دلنوازم | نمود از بار عالم بی‌نیازم
چنان قدرم فزود از قدردانی | که کردم با بزرگان سرگرانی
فروغ از سایه‌اش دیدم چو مشرق | که صبح کاذبم گردید صادق
[illegible] گنج زر پنهان دیدم | که در تفسیر قرآن رنج بردم
بزرگانی که ممتاز جهانند | بزرگ صورت و معنیش خوانند
غرور او ز بی مطلق ندارد | بجز پاس رضای حق ندارد
جوانمردی چو جبریل از دانش | بزرگی کرسی عرش صفاتش
ز دولت در خراسان نایب شاه | بزرگی را بزرگی جاه و جا

چو بسته چشم بر روی کس نیازم | گره ریزد چو لب در زبانم
ندارد شعله بی‌شرمی آهم | گداز دیده چون شمع نگاهم
دلم را بسکه آرایش ز درد است | رخ آیینه بر دیوار گرد است
طپید از شرم همت در برم دل | که پا بوسیده گیرم دست سائل
نمیگردم ز رنج خویش محزون | چو چشم از دود مردم میخورم خون
بود از بحر و کانم خواهشی عیب | چه دارم دست رس مخزن عجیب
دهد گر ساقی دوران پیاله | گرفتن میکند داغم چو لاله
ز اندیشه بر کعبه محمل | چو گردون گشتم ار گرد منزل
بجو در پیوسته لرزیدم چو خار | که باشم از معاصی پاک ناخن
دعا کردم اگر افغان شنیدم | شکر دادم اگر حنظل چشیدم
چه بود این نظم تر مرکز در این دل | نشیدم ز گفتار تنگی آز
حسن خان تاج استعداد را | که در ملک بقا بادا سکندر
پس آنکه نقد ایران اقتدارش | که رایج باد جا سکه وارش
مرا نگذاشت محتاج زمانه | بکارم بست همت خسروانه
ز فیض التفاتش در خراسان | شب و روزم گذشت آسوده ز ایران
بنظم این کتابم ساخت مأمور | فلک جنبید ز مشرق [illegible]
بصورت نعمتم یک عمر بخشید | بلند است کار معنی هم رسانید
وجودش آیتی باشد ز احسان | که نازل گشته در شاخ خراسان
چنان در پاکی طینت مسلم | که دهرش کعبه گفته کعبه زمزم
برادر نگ نسب تاج السلاطین | در اقلیم حسب رأس النخوتین
که خود را در بزرگی مثل او دید | که دوش چون فلک [illegible]

بکس کی چتر شاهی چون بیفرازد — بقدر خویش باید دست و پا زد
تو مور تشنه در چاه صحرا — کجا گردی نهنگ بحر دریا

بکیشش هر که دم زد بسته دم شد — علم هر کس درین میدان قلم شد
خلافش هر که گر دید در دل — مسیح جان تنش را گشته قاتل

چو صبح آن بنده با حق دوست دارد — که مغز مهر او در پوست دارد
کمال عقل و دولت در ره اوست — خدائی هر چه باشد و اله اوست

بذوق فکر شعرش وارد آن رنگ — که بر نظم جواهر ریز نیرنگ
قلم چون سر کند خط سرفراز است — زبان لفظ بر معنی دراز است

چنان نقش معما سخت بسته — که چون کاشی نشاپوری شکسته
کنم تا وصف او پنهان و پیدا — گهی شعر هم خوش آید معما

چو باشد صاف در خود چون دل انسان — خدیش دین لائق تر با حسان

باسم نواب مستطاب
عباس قلیخان

زیک مصرع که استخراج این نام — تواند گر نه قائل باشد بهوام

ازان تاریخ آورد این معما — شود ثابت که بیجا نیست عنوان
خداوندا توام کردی موفق — گر این گلزار معنی یافت رونق

تو گفتی من گهر گفتار گشتم — تو کردی من مرصع کار گشتم
بدیدم زهر مصرع نمودی — زهر بیتم در احسان گشودی

ز انجم چون خبر داری درین کار — هم از لطف تو خواهم بهره بار
رجا مندم که در تسلیم آمال — کتابم را دهی منشور اقبال

بروی یوسف پاکیزه گوهر — کنی در عالم نظمش پیمبر
تنش را از قبول خود دهی جان — مبارک سازیش بر شاه و بر خان

کنی در دیده خوبان عزیزش — بدانرا دور داری از تمیزش
چو داوش نسبت قرآن گرفت — چو قرآنش نگه داری ز آفت

رخ حسنش چو دارد زیور از تو — بعاقل کاتبان کلک رسش میندا
کتابت را درستی در قلم ریز — که صاحب نسازد دور دستی

زند جائی که کاتب بر صرف — کشاید شعر گیسوی تا سیف
چو کشتی بر سر آب عیب راند — ز بیهوشی شراب غیب خواند

بدخلی میکند خوبی خرابی — بتادیبی کتابی را کبابی
چه میگویم نسازد حسن ساخوار — کند مشاطه گر تقصیر در کار

بیاساید که زینت یافت رشتن
چراغ باغبان گردید روشن

بده جامی که مست باده کام
کنم آغاز شکر حسن انجام

خاتمة الطبع از فوائد طبع وقاد و نتائج خاطر نیکو نهاد افصح الفصحا و املح البلغا استاد ماهر فن شاعر شیرین سخن علام فهام ذو الاحترام جناب مولانا مولوی محمد نواز حسین المتخلص به تسلیم سهسوانی

صورتگر فربهی و باریکی پرده دار روشنی و تاریکی عالم حرف ناگفته بوشناس غنچه ناشکفته آسوده
از رمیدگی و آرمیدگی مبرا از کشادگی و کشیدگی موصوف بصفات لایزالی خاصل مغنی پر و خالی
حاکم بجرد بر نگهدار خیر و شر هو الاول هو الآخر صفات ذاتش هو الباطن هو الظاهر ذات صفاتش
سزاوار بندگی مستوجب پرستندگی حکیم علی الاطلاق ست که معبود و مسجود آفاق ست مبتدای
بی خبرست و خبر اینجمله نا آشنای اثر سهم ادراک در توس قیاس بسهم نارسائی خانه ساخت و براق قیاس
اندیشه لامکان خرام در گام نخستین سم انداخت قلمی که سیاه رو و برین زبان ست و زبانی که تیغه
گوشت در دهانست یکی از دیگری زیاده تر بکار خویش درمانده و معذور و در معرکهٔ سخن سرائی و
نکته آرای معترف بعجز و قصور من از کجا و سخن از کجا و حمد خدای زمن از کجا گنگ چه گوید و لنگ چه پوید
ذهن ناقص فطرتان راه کامل بسراپردهٔ جلالش نبرد و طائر تیز پر فهم منسوب بوهم بهوای دریافت کنهش
نپرد هرگاه که بسر قیاس شتافتم بسر آن صد یاس یافتم چون قلب خیال خالی دیدم از عالم آرمیدن
رسیدم کمیت قلم را ازین وادی هولناک جلو تاب کردم و در تشنید نشید حدیث خواجه دوسرا
شتاب کردم نعت سید المرسلین محمد ختم المرسلین که شفیع خیل امم ست و رحمت خدای عالم
زیبا عروسی ست که به لباس نوس آسوده از تکلیف تکلفاتست جز بی نیاز از نشاطگی خیالات درود معدود
نثار جنابش باد و هدیه بزم آل و اصحابش بعده هتکی ریخته نادانی نواز حسین تسلیم سهسوانی بسمله با بسم الله
میگوید و در کوچه بسته سخن می پوید که بعد حمد گری و ثنا گستری ممدوح همه صنعت و تمام فتوح مفخر خرد جان
هوشمندی نیت و سری و سر بلندی مربی هنروران باد و امصار منشی نول کشور صاحب
مطبع اوده اخبار کید ست قلم جعد کردن ست و مضمر ضمیر زبان آوردن که از نام زنده جاوید شدنی حاصل

برنج رقوت شده و دشمن افعی سرشت را رک قلمش نیش کژدم موت خویشتن را بکار گذاشتگان داده و راحت عالمی برنج خود مقدم نهاده بهر روشنی نام دیگران مانند شمع خود را سوخت نتیجه این دلگرمی مایه بزرگی و سترگی اندوخت همین مطلع خاطر و مطبوع طبع شام و سحر ست که برای طبع کتب نایاب هم و ورد ایام آن تسلیم عمر ممدوح دراز باد و در دولت بر روی متوسلان باز اما از همه بیشتر مستحق این مدح خاکسار است که گفت و شنید حرف و حکایت دیگران گنگ و کر ست سپاه دل سیاه ضعف قوی لشکر بی سفید پیری وقت رقوی برشهر بدن حمله آورد و بر خزینه و دفینه سینه که عبارت از سخن ست دست تطاول دراز کرده آن کیست و نامش چیست که شاهد زیبا جمال ذکرش را بلعل پاره استعاره و غازه الفاظ تازه آرایشگری نماید و به حمائل توشیح و گوشواره تلمیح و گلوبند ترصیع آراید لباس حریر تحریر پوشاند و بر سری صنایع بدائع نشاند زلف مسلسل فقرات دلاویز بر طرف عذار صفحات سیم سیما شکند داغ خال نقاط و خط نکات بآئین بهین تزئین کند بدولت انفاس همایونش علم مرده چندین ساله زنده گردید و به جمیلش کتب نادر الوجود را نامقلوک فلک زده خرید درین ایام ناخواست شوق طبع زلیخای ناظم هروی از خاطر معنی سپت گرفت و برابران بر نام متوسلان مطبع فیض مطلع حکم تاکید طلب آن رفت چنانچه نیر مراد از افق جستجو طلوع فرمود و شاهد مدعا از پس پرده خفا رو نمود که بحسن اهتمام خیر مرهتمام و سعی بلیغ و کوشش تمام کارپردازان شیرین کار نیک انجام در شهر شوال سنه ۱۲۸۶ هجری مطابق ماه جنوری سنه ۱۸۷۰ عیسوی در بلده لکهنؤ حلیه طبع پوشید و مطبوع طبائع گردید قطعه تاریخ از مولانا مولوی محمد حسین تسلیم

چو شد طبع این نسخه مشکفت | همانا بشد طبع با عین حسن
رقم کرد تسلیم تاریخ سال | زلیخا بشد طبع با عین حسن ۱۲۸۶

ایضاً قطعه تاریخ از نتایج طبع موزون جناب منشی محمد فاخر حسین فاخر تخلص کهین برادر محمد انوار حسین تسلیم

باز چون زلیخا طبع گردید | که حسن یوسف از نو شد پدید
نمودم فکر بهر سال فاخر | خرد گفتا زهی یوسف زلیخا

ایضاً قطعه تاریخ از افکار ابکار نتیجه طبع جناب میر عالم علی صاحب خال محمد انوار حسین تسلیم

جس کی عزت سی چهپی ہی کتاب | طبع کا ہی وہ اسلوب ہما
جب جہی تفتیش مجہکو سال کی | بول اٹہا دل یہ زلیخا خوب ہی ۱۲۸۶

تمت

ن - م

ف ۸۹۱۵۰۱۲۵

یوسف زلیخا ناظم ہروی

۱۰۸

۶ ف

۲۰ ۸ ۱۲

۱۰۸

۱۷ ۲ ۶۲ روپے

۱۳ ۲ ۱۲۵

۲۳ ۹ ۲۵

۱۲۷

۱۱-۱ ۵۶ ادں